



نام رمان: دیوانه و دلبر

نویسنده: زهرا عابدی

تعداد صفحات: 405

طراح جلد: فاخته شمسوی

صفحه آرا: سحر محمدی

ویراستار(ان): فائزه عامری

تاریخ انتشار: آذر 1396

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

عشق به نظر من مثله خوردن آلوچس، از همون آلوچه های ریز که از، ترشیشون چشمتو میبندی
و قیافتو تو هم میکنی

،درسته که این ترش بودنش اذیت میکنه ولی تو از خوردنش، از، حس کردن اون مزه ی ترشش
لذت میبری

مثلا آدما معمولا بین آلوچه ی درشت و ریز، درشت رو انتخاب میکنن ولی وقتی تموم میشن و
میرسن به آلوچه ریزا ، وقتی مزش میره زیر دندونشون ، لذتی که از خوردن اون آلوچه بزرگا
برده بودن یادشون میره، این فرق بین دوست داشتن و عشقه، وقتی طعم عشقو بچشی، هیچ
دوست داشتنی دیگه به دهنتمزه نمیکنه

خلاصه که عشق جان؛

باتو بودن مثله داشتن یه عالمه آلوچه ی ریز ترشه که هیچوقت از خوردنشون سیر نمیشم

(زهرا عابدی)

اووووف ای خدا حالا باید غرغرای ترانه خانومم تحمل کنم، یکی نیست به من بگه دختره ی
چل مثله ادم شبا زود بخواب که مجبورنباشی تا ساعت دویه ظهر بکپی ،البته من قبلا اینجوری

نبودم!!!! تا با پدیده ای به اسم اینترنت شبانه آشنا شدم هعییی اولش تفریحی بود ولی خب الان دیگه معتادش شدم لامصب قدرت کششش بالاست... خلاصه که مثله جغد شدم شبها بیدارم روزا خواب، ای تو روح ترانه که میخوای باز غر بزنی به جونم

ترانه صمیمی ترین دوستمه از هشت سالگی تا به الان که ۲۱ سالمه باهش دوستم، دیروزم دوتایی داشتیم هیزی میکریم که یه ماشین زارت زد بش بماند که اونجا من چقدر کلی بازی دراوردم خلاصه که اوردنش بیمارستانو معلوم شد هیچ دردش نیستو فقط دستش شکسته و الکی جیغ جیغ کردم الانم دارم میرم مرخصش کنم، البته اون خیلی خوشبحالشه ها آخه دکترای این بیمارستان یکی از یکی جیگر ترن خیلی خره اگه نتونسته باشه یکیشونو تور کنه همینجور که مته خلوچلا باخودم درگیری داشتم یهو دیدم کتفم کنده شد با عصبانیت دست راستمه گذاشتم رو کتف چپمو گفتم

_ عووووو اقا جلوتو نیگا کن زدی فلجم کردی، بابا من پس فردا بااین دست میخوام هنرافرینی کنم زدی ناقصم کردی

وقتی چشمم افتاد به پسره که خورده بود به من زبونم بند اومد لامصب خیلی هلو بود، چشای آبی، موهای مشکی دماغ قلمی، ابروهای پرپشت مشکی، لبای قلوه ایه ناناس، واقعا خیلی جیگر بود همینجور که داشتم با چشمم قورتش میدادم بدبختو اونم به حرف اومدو گفت +خانوم مثله اینکه شما سرت پایین بودو حواستون ب اطراف نبود و ازخدا خواسته پریدید تو بغل من

این هلوعه چی داره غد غدمیکنه من پریدم بغلش ??? من به گور عمه ی خدا بیامرزم بخندم خواستم دوتا تپل بارش کنم که دیدم یه زنه پریدبغلشو کلی جیغ جیغ کرد و از لابه لای حرفاش فهمیدم داره ذوق حرف زدن این اورانگاتونو میکنه، اه اه هیکلشم که بیسته



دست به سینه و ایسادم جلوشو گفتم: اولا که خودت چرت و پرت نگو نادان، دوما تو چرا انمیخوای
بفهمی دستت شکسته نه پاهات بنابراین به کمک من نیازی نداری سوما دارا چرا باید به تو زنگ
بزنه ها!!!!!! مگه من زبونت لال مردم

+ وای دلارا صبح چی خوردی چرا انقد حرف میزنی، تو اصن موبایل آوردی که اون دارای
خواهر مرده بخواد بت زنگ بزنه؟
عه راست میگه ها

_هرچی، پاشو راه بیفت داداشم پایین کباب شد از گرما
کیفشو برداشتم و رفتیم پایین، از دره بیمارستان که اومدیم بیرون دارا رو دیدم که به ماشینش
تکیه زده و داره رفت و امد ماشینا رو نگاه میکنه، وقتی رسیدیم بش بدون اینکه سلام کنه
شاکی گفت:

دارا: چه عجب این پایین آب پز شدم

یه نگاه به ترانه کردم و رو به دارا گفتم: به من چه از بس این ترانه لفتش داد
ترانه: بینی تو به سنگ پا قزوین گفتم زکی. بعدم روشو کرد به سمت دارا و گفت: سلام دارا
ببخشید مزاحم توام شدم

دارام یه نیمچه لبخند زدو گفت: نه بابا این چه حرفیه توام مته این وروجکی برام

با حرص به جفتشون نگاه کردم و گفتم: وروجک بچه ی بدنیا نیومدته

یهوووو جفتشون باهم گفتن وای

یه قدم رفتم عقبو گفتم کوفت چتونه؟ دیوونه ها

دارا: دلی امروز خیلی حرف زدی سوارشو بریم

نامرد، دارا صدای پخشو زیاد کرددیگه نداشت حرف بزیم اه اصلا اینا لیاقت هم صحبتی بامنو ندارند

بعدیہ ساعت ترافیک کوفتی رسیدیم خونه، بی توجه به ترانه رفتیم تو خونه و صدامو انداختیم تو کلم

_مامیییییی، بیا دست گلت اومد خونه

مامانم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: ترانه کو

_علیک سلام مامان خانوم اره فدات شم منم خوبم تواین هوام اصلا آپیز نشدم

مامانم نمایشی دستاشو تو هوا تکون داد بعد ادامه داد: خیل خب سلام ترانه کو

_داره میاد

اخماشو کرد توهمو گفت: خدانکشتت ولش کردی خودش بیاد، با اون حالش

_ای بابا مادرمن بخدا ازمنم سالمتره فقط دستش شکسته بخدا

حرفم که تموم شد ترانه و داراهم اومدن تو خونه و جفتشون سلام کردن که بازم مامانم دارا رو

ادم حساب نکردو فقط جواب ترانه رو داد

مامان: سلام دخترم الهیی خیر نبینن که بچمو به این روز انداختن بیا، بیا بشین یه شربت برات
درست کنم خسته شدی

نه جدی جدی انگار من باید یه تست دی ان ای بدم

ترتر: شرمنده خاله مزاحمتون شدم

یه پامو انداختم رو اون یکی پامو روبه ترانه گفتم: توهمیشه مزاحمی

مامان: دلــــارا

، چیزی نگفتمو فقط یه نگاه خصمانه به ترانه کردم

نگاکن این ترتر مارموزم چه خوشش اومده

من فعلا بیخیالش میشم ولی دارم واست ترانه خانوم پاشدم رفتم تواتاقم

آخییش هیچ جا مث اتاق خوده ادم نمیشه همینجور که داشتتم میرفتم سمت پنجره یهوجیغم
رفت هوا

، ای توروحت دلارا که این بازارشامو مرتب نمیکنی پامو گذاشتم رو کیلیپسم

کیلیپسه که دارفانیو وداع گفت این وسط پای منم داغون شد لنگون لنگون رفتم لب پنجره
،عاشق پنجره ی تواتاقم بودم روبه پارک نزدیک خونمون باز میشد اصلا عشق میکردم بازی بچه
هارو میدیدم مثله همیشه نشستم رو صندلی ای که گذاشته بودم رو به پنجره و غرق بازی بچه
ها شدم فکر کنم یه یه ساعتی همینجوری نشستم که دارا از اون پایین داد زد برم میزشامو
بچینم ماتتو شلوارمو با یه تاپ شلوارک سبز عوض کردم و رفتم پایین

به به ببین شراره خانم چه کردهههه همه رو دیوونه کرده

مامان:زبون نریز دختر میزو بچیین

_چششششم

چشمم روشن از اونور این دیدم این ترانه نامرد،همچین مته ملکه هارو مبل لم داده

_هوی ترتر پاشو بیا کمک

بابام که همون موقع از پله ها اومد،پایین گفت

_ دخترم بزار بشینه حالش خوب نیس

لبولوچه امو اویزون کردم و گفتم:سلام بابا،شمام رفتید تو انجمن حمایت از ترانه

بابام خندیدو گفت

+سلام، دختربابا از کی حسود شده

ترانه:سلام عموجون ،اجازه بدید منم کمک کنم

مامانم که داشت پارچ و میزاشت رو میزگفت:،نه ترانه جان توبرو بی زحمت دارا رو صدا کن از

توی حال ،دلارا هست اینجا

بعله دیگ دلارانش کوزت و داره اینجا هی خدا

بعده شام با ترتر رفتیم تو اتاقم و مثله همیشه کلی غیبت اینوانو کردیم

ترتر:وای راستی حالا من فردا چجوری با این وضع بیام دانشگاه

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:عزیزم منظورت اینه که فردا چجوری با این وضع بری واسه استاد

حسن پور شیرین کاری کنی؟

+خیلی نکبتی دلارایه روزم که من میخوام اسم مسعود(استاد،حسن پور)و نیارم تو نذار

خندیدمو گفتم:مگه دروغ میگم عاشق دلخسته

ترانه یه آهی کشید که انگار بچه های نداشتش مردن و گفت:چه فایده وقتی اون اصلا نگام
نمیکنه

قیافمو تو هم کردم گفتم:عووووق ترتر نمیری تو فازا حوصله آه ونالتو ندارم

+خیلی بیشعوری

خندیدمو با یه لحن فوق العاده چندش ادامه دادم:میدونم عشقم بقیه صفاتمو بگو

یه نگاه برزخی بم انداخت و پاشد

+نخیر تو ادم نمیشی من میرم خونه بخوابم

_اکی برو تا الانم زیادی موندی

ترانه که رفت ذهنم رفت سراغ هلو امروزیه ،چقدر عجیب بود،انگار داشت یه کاریو برخلاف
میلش انجام میداد از صورتش چشماش خیلی قشنگ تو ذهنم مونده بودیه آبییه خیلی خوشرنگ
همیشه دلم میخواست چشمم آبی باشه ولی خب نشده بود دیگه هیچوقتتم از لنزو اینا استفاده
نکردم اخه چشمای قهوه ای خودمو ترجیح میدادم به لنز
روتختم دراز کشیدمو گوشیمو که تازه از تعمیر گرفته بودم از شارژ کشیدمو انقدر تو اینستاو تلگرام
ول چرخیدم که نفهمیدم کی خوابم برد

_حالا همیشه شما امروز چای شیرینی نکنیدو کنفرانس ندید

ترتر:نخیر همیشه ،انقدم غرنزن توضیح بده

ای توروحت حسن پور، ترانه خانم باز میخواست واس مسعودجونشون خودشیرینی کننو درسو
کنفرانس بدن من موندم این حسن پور چی داره که این کلنگ عاشقش شده
صدای درونم: نامردنباش دلارا

خب حالا بادب و جنتلمنه که باشه دلیل همیشه عاشقش شد(قشنگ داشتم زر میزدم چون حسن
پور با همین با ادب بودنش دل نصف بیشتر دخترا دانشگاهمون رو برده)

+دلارا||| تو باز رفتی تو افق میگم توضیح بده

_کشتی منو

ترانه مثله بلبل داشت جیک جیک میکرد، این حسن پورم مثله وزغ زل زده بش حالا اینا هیچی
این کرامتی(یکی از پسرای خرپول و صدالبته تیتیش مامانی دانشگاه) چرا زل زده به من شیطونه
میگه برم چشاشو درارما|||

کنفرانس ترانه که تموم شد همه به تبعیت از من کلی براش دست زدن

حسن پورم یه لبخند ملیح زدو بهش گفت: مثله همیشه عالی بود خانم ایزدی

ترترم مثلا تریپ خجالت برداشت کلشو انداخت پایینو گفت: مرسی استاد

یهو یلدا یکی از رومخترین دخترای کلاس با اون صدای تودماغیش گف: سلامتی همه چای
شیرینا بعدم به حرف بیمزه ی خودش خندید

سرمو چرخوندم به سمت یلداو دوستای مسخره تر از خودشو با یه لحن فوق العاده تحقیر امیز

گفتم: یلداجون شما سهلیتو بپا از دست نره یهو کلاس رفت رو هوا اخیش دلم خنک شداخه

دوست پسرش، سهیل مردانیه یکی از پسرای دانشگاه که چندوقت پیش عکسش با یکی از

دوستای صمیمی یلدا تو دانشگاه پخش شد از اون به بعدم هرکی میخواد یلدارو بچزونه اسم

سهیلو میاره اخه بدبخت کلی کلاس میذاشت که سهیل چقدر دوشش داره

کلاس که تموم شد ترانه یکی زد رو شونمو گفت: عاشقتم که همیشه هواموداری

_خنخخنخ منو داری غم نداری رفیق

+کلاسات تموم شد؟

_اره میرم خونه تومیای؟

+نه بابا میدونی که الان باید برم شرکت شب مینمت فعلا

_فعلا

دلهم میخواست امروز یکم راه برم پس بیخیال تا کسی واینا شدمو پیاده راه افتادم سمت خونه

غلط کردمممم شکر خوردم، ای نمیری دلارا با این حس پیاده روی دوستیت، چرا انقد این راه کش میااا، وای مردم دیگه جون ندارم

همینجور که داشتیم روح خودمو عممو مورد عنایت قرار میدادم دیدم یه جنسیس مشکی بوقو کشید بم خواستم چارتا ابدار بارش کنم که دیدم یه خانم تقریبا چهل پنجاه ساله از ماشین پیاده شدو اومد سمتم، قیافشم عجیب آشنا میزد وقتی رسید دقیقا روبروم شروع کرد به حرف زدن

+سلام عزیزم من آوا هستم پریدخت آوا میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم

اوا این چرا مثله این شماره گوهایی باجه های بانک حرف میزنه

با تعجب بهش سلام کردم و گفتم: عذر میخوام ولی من بجا نیوردم

خندید و اکجای حرف من خنده داره

+معلومه که تومنو نمیشناسی ولی من قبل از، اینکه پیام سراغت خیلی خوب درموردت تحقیق کردم

وووی بسم الله واس چیچی نکنه میخواد اقباله کنه بعدم بفرستم دبی بفروشم

صدای درون: دلارا!!! اخی نه که خیلی خوشگلی دست گذاشته رو تو

شما ساکت

_ببخشید من یکم گیج شدم

یه لبخند آرامش بخش بهم زدو گفت: اگه بیای داخل ماشین برات توضیح میدم

دروغ چرا، یکم ترسیدم زنه ام مثله اینکه فهمید چون گفت میریم همین کافی شاپ روبروی خیابون و حرف میزنیم

ای بابا این چرا یه ربه زل زده به من خب حرفتو بزن برو دیگه،

یکم دیگه که گذشت بالاخره به حرف اومد،

+خب دلارا جان میخوام به حرفام به دقت گوش کنی

منم از سرناچاری گفتم چشم

+من تورو یک هفته ی پیش که خوردی به دانیال دیدمت

جان؟ دانیال خرکیه

وقتی دید مثله منگلا نگاهش میکنم گفت

+همون پسر قدبلند و چشم ابی که تو بیمارستان بهش خوردی

تاگفت چشم ابی دوزاریم افتاد همون هلوی خودمونو میگه عههههه پس اسمش دانیاله

وقتی فهمید یادم اومده ادامه داد: راستش من خاله ی دانیالم، خواهر و شوهر خواهرم که بشن پدرمادره دانیال ۱۸ سال پیش تویه سانحه ی هوایی کشته شدند

تالین حرفشو شنیدم اروم و سریع گفتم: خدا رحمتشون کنه

اونم با لبخند تشکر کرد و ادامه داد: بعد از اون قضیه من دانیالو که اون موقع هفت سالش بودو خواهرش مارالو که ۱۳ سالش بودرو تحت حضانت خودم گرفتم روزای سختی بود دانیال بی تاییه مادرشو میکرد مارالمم افسرده شده بود، ولی به هر نحوی که بود من این دوتا بچه رو بزرگ کردم تا اینکه مارال ۱۹ سالش شد خانومی شده بود برای خودش از همون موقع خواستگارش کلافم کرده بودن تا اینکه مازیار عموی بچه ها مارالو برای پسرش شاهرخ خواستگاری کرد پسره بدی نبود ولی دلم رضا نبود، چون میدونستم مازیار آدم درستی نیست و چشمش به مال و ثروتیه که منو چهرخان برای بچه هاش گذاشته جواب رد بهش دادم همه چی به ظاهر به خوبی تموم شد تا رفت و آمدای مارال مشکوک شد خیلی زود فهمیدم دلش یجایی گیر کرده پی شوکه گرفتمو به شاهرخ رسیدم بچمو هوایی کرده بود جوروی که مارال و ایساد جلومو گفت الا و بلا شاهرخ، خیلی تلاش کردم که شاهرخ و از چشمش بندازم، نشد، بالاخره مجبور شدم رضایت بدم که بعده تولده بیست سالگیش عقدش کنن، یکم مکث کرد و مردد دوباره شروع کرد به حرف زدن

+ بعده عقدش هرروز شاهد آب شدن بچم بودم خب من ازدواج نکردمو جوونیمو گذاشتم پای این دوتا بچه خیلی واسم سخت بود که اون مازیاره خدانشناس داره مارالمو اذیت میکنه گذشت و گذشت تا این که اون روز نحس رسید

به اینجای حرفاش که رسید چشماش پره اشک شد، منم کنجکاو تر شدم

+مارال با شاهرخ دعواش شده بود، منم برای همین با دانیال که اون موقع پونزده سالش بود فرستادمش بره ویلای چادگانمون یکم حال وهواش عوض بشه که ایکاش میمردمو نمیداشتم بره

دوروز که گذشت از بیمارستان بهم زنگ زدن، یکم مکث کرد و باصدای لرزون ادامه داد بچمو سلاخی، کرده بودن اونم جلوی دانیال، ۱۴ تا ضربه چاقوبهش زده بودن ولی کمرم وقتی شکست که فهمیدم به دخترنازم تجاوزم کرده بودن بازم جلوی اون طفل معصوم یه لحظه خشک شدم، این... این چی داره میگه ینی جلوی پسره به خواهرش... وای دستمو گذاشتم جلوی دهنمو به بقیه ی حرفاش گوش کردم

باهق هق ادامه داد: دانیال از اون موقع دیگه نتوست حرف بزنه، میتونست ولی نمیخواست وقتی خون میبینه رفتاراش غیر عادی میشه، ده ساله هر دو ادرمونی که بگی بردم براش انجام دادن ولی هیچ فایده ای نداشته، مریضیه دانیال از یه طرف دستوپنجه نرم کردن با مازیار از یه طرف میخواست بچمو بندازه گوشه ی تیمارستان و چمباته بزنه رو مال واموالش، شاهرخم که بعد اون قضیه رفت آلمان، یه آه بلند کشیدو ساکت شد

یه چند دقیقه ای ساکت بود منم تو فکر بودم، اخه نمیدونستم چرا این حرفارو به من زده برای همین من سکوت و شکستم من من کنان گفتم:

_خب.. خب الان، ینی چجوری بگم خب براچی

حرفم قطع کرد

+برای چی این حرفارو به تو زدم؟

سرمو تگون دادم که گفت

+همونطور که گفتم دانیال نزدیک ده ساله که حرف نزده تا اون روز توی بیمارستان که جواب
توروداد

نگاکنا من از اولم شانس نداشتم

+برای همین ازت یه خواسته ای دارم

ترتر: دروووووووووغ

_اه کوفت، هر جمله ای که میگم فقط همین یه کلمه رو میگی

+میگم دلارا حالا میخوای چیکار کنی؟

مردد به ترانه نگاه کردم و گفتم: نمیدونم ترانه به زنه گفتم نه ولی بازم شمارشو بهم داد

دستشو گذاشت روشنمو گفت: دلارا مگه تو همیشه دنبال هیجان نبودی؟ بیا اینم هیجان

_بابا این موردش خیلی فرق داره پسره خلو چله، بزنه ناکارم کنه چه غلطی کنم اخه زنه ام یکاره

داره به من میگی برو طرح دوستی با پسره راه بنداز

یه نگاه شماتت بار به انداخت و گفت: اخه نکبت مگه قاتله که بزنه ناکارت کنه بعدشم نمیخوای

که دوست دخترش بشی فقط مثل دوتا دختر یا دوتا پسر باهم دوستید

_ینی قبول کنم؟

+دلارا این جور که بوش میاد این عموچه تا این پسره بدبختو نندازه گوشه تیمارستان ول کن

نیست تو که انقد انسان دوستی دلت میاد سریه نفر همچین بلایی بیاد؟

راست میگه حق با ترانس دانیال خیلی سختی کشیده حقش نیست بقیه عمرشو تو تیمارستان

بگذرونه

_اخه پسره از اون پرووهاس

+نترس پرو تراز تو، تواین دنیاوجود نداره

الان سه روزه دارم فکر میکنم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم یعنی رسیدم ولی خب یجورایی
میترسم اگه نتیجش اون چیزی که میخوایم نشه چی

+دلار،،،،،

ای بابا بازم این مادر من خونه رو با سر شالیزار اشتباه گرفت منم مثله خودش دادزدم

_جونم

یهو در باز شد و مامانم پرید تواتاق

+چته چرا داد میزنی

با تعجب به مامانم که تواتاق بود نگاه کردم و گفتم: مامان چجوری تو دو ثانیه ۳۴ تا پله رو اومدی
بالا

+بجا این حرفا پاشو آماده شو داییت اینا دارن میان

باکنجکاوی گفتم: کدوم دایی؟

+دایی علیت

ایول ارسلان اینا اخخجووووون

مامانم تا قیافه ی خبیث منو دید شروع کرد به تکرار کردن همون حرفای همیشگی

+دلارا وای بحالت اگه دوباره سر این بچه بلا بیاری خیرسرت ۲۱سالته ارسلانم که بچه نیست

همسن داراس بیستو شیش سالشه زشته بخدا

هرسری که ارسلان اینا میخواستن بیان مامانم همین حرفا رو میزد ولی کو گوش شنوا من تا یه کرمی به ارسلان نریزم ول نمیکردم

_چشم شراره جووون چشم

+پاشو این آشغال دونی ام یه سروسامونی بده

ورفت پایین

الان متوجه شدید که منظور از آشغال دونی اتاقه اینجانبه

یه دوساعتی بود تو اتاقم نشسته بودم که صدا احوال پرسى از پایین اومد یوهاهاها ارسلان خان اومدم سروقتت

ارسلان پسرداییمه، هم بازیه دوران طفولیتیم الانم که بزرگ شدیم هرسری که همو میبینیم باید یه بلایی سرهم بیاریم

یه تونیک طوسی با شلواتنگ مشکو شال مشکی پوشیدم حال وحوصله آرایشم نداشتم فقط یه رژقهوه ای زدم و رفتم پایین

_به به جمعتون جمعه که

ارسلانم نه گذاشت نه برداشت گفت: بعله فقط، خلمون کم بود که اونم اومد

یه چشم غره بش رفتم با همه سلام احوال پرسى کردم وسط زندایی محبوبه و اریا داداش ارسى که ۱۱سالشه نشستم

همه سرشون گرم حرف زدن بود دارا با ارسى، بابام با دایی، زندایی محبوبم با مامانم، آریام داشت فوتبال میدید ترانه ام که بعده قرنی خونه ی عموش دعوت بود منم منتظرزمان اجرای نقشم

یه یه ربی مگس پروندم که مامانم گف پاشم برم شربت بیارم ایوووول
هشت تا لیوان شربت ریختمو شیش تاشو گذاشتم توسینی دوتای دیگشم رو میزیکیش که شربت
خودم بود یکی دیگشم شربت ارسالن پشتم به اپن بود برای همین کسی نمیدید دارم چیکار
میکنم

سینه شربتو برداشتم و رفتم تو حال به همه دادم خدا خدا میکردم همه بردارن که البته برداشتم
به ارسالن که رسیدم، گفتم

_عه ارسی به تو نرسید، الان میرم میارم برات و منتظر جوابش نموندم

عملیات مربوط رو روی شربت ارسی انجام دادم، برش داشتمو بردم تو حال

_بفرمایید، اینم خدمت پسردایی خوشتیپم

بسم الله چرا اینجوری نگا میکنه

+نچ

با تعجب بش نگاه کردم و گفتم: چیچی نچ

اونم خیلی خونسرد گفتم: نمیخورم خودت بخور

تو غلط میکنی مگه دست خودته

قیافمو مثلا ناراحت کردم و گفتم: وا ارسالن براتو درست کردم باز، یینی چی نمیخورم

زندایی محبوب: ارسالن بردار دیگه کمرش درد گرفت

ارسالان یه نگاه به مادرش کرد و گفتم: نه مادرمن، من به این اعتماد ندارم یادتون نیست سری

قبل لای نونو کبابم جنازه ی یه مارمولک گذاشته بود

همه با این حرف ارسلان زدن زیر خنده آخه اون روز، قیافه و رفتارای ارسلان خیلی با مزه شده بود بماند که بعد چقدر ازمامانم فحش خوردم

_خب اونروز شوخی بود دیگه بی جنبه

یه لبخند مرموز زدوگفت:باشه شوخی بوددیگه؟این شربتو همین الان سر میکشی

ای تواون روحت ارسلان،سربکشم که معدم مثله زاینده رود روون شه

قیافمو شبیه گربه ی شرک کردمو گفتم:ارسلان ینی تو به من اعتماد نداری؟

+نه

دارا:چه قاطع بعدم خندید

بیشعورو بینا

_اصلا بهتر،اگه دیگه برات شربت درست کردم

خواستم برم تو آشپزخونه که ارسلان نداشت

+وایسا وروجک کجا؟اول شربتو بخور

وای چه غلطی کنم

_من شربت آلبالو دوس ندارم

تا این حرفو زدم دارا پرید وسط حرفمو گفت:چرا دروغ میگی خواهر من لابد اون که دیشب سر

شربت آلبالو با من دعوا میکرد همسایه بغلی بود

وای دارا من تورو میکشم

ارسلانم بعد از شنیدن حرف دارا انگار که مطمئن شده باشه من یه نقشه ای واسش چیدم یه
لبخند پیروز زدورو به من گفت: بخور دلراجان

به شربته مثله یه موجود چنندش نگاه کردم که دوباره صدا نکره ی ارسلان اومد

+پیشدپس؟

وبا چشمای شیطونش زل زد بم

جهنمو ضرر تا خواستم شربت و برم بالا ترانه با چشای گریون اومد تو خونه و همه حواسشون
پرت ترانه شد اخ الهی قربونت بشمممم من

مامانم سریع رفت سمتشو نشوندش رو مبلو با چشمای گرد بهش گفت: اوا ترانه چیشده مادر
منم با یه لبخند گلوگشاد نظاره گر بودم

بابامم وقتی لبخندو منو دید حرصی گفت: دلراچته بابا این حال ترانه خنده داره اون شربتو بده
بش بخوره از حال رفت واصلا نفهمیدم کی ازم شربت و گرفت و داد دست ترانه، ترانه ام صبر
نکردو یه ضرب رفت بالا

زندایی محبوبمم که حسابی تعجب کرده بود مثل مامانم پرسید: چیشده ترانه جان

ترانه تا خواست چیزی بگه یهو صورتش سرخ شدو با یه بیخشید دویید سمت دستشویی
گامم زایید

داراروشو کرد به هممونو گفت: این چش شد؟

ارسلانم قیافشو کج و کوله کرد گفت: اصلا چش بود؟

مامانم که خیلی نگران شده بود به من گفت که برم بینم چشه

_ترانه جونم

ترتر، به من چه همش تقصیر ارسلان بود که نخورد

ارسی: روتو برم تقصیر من بود؟

اخمامو کردم توهمو گفتم: په نه په تقصیر من بود

ارسلان دندوناشو سایید بهم گفتم: دلارا نزار پاشم براتا

_بروبابا، مثلاً پاشی چیکار میکنی

یه لبخند حرص درار زدو گفتم: تورومیشونم

دهن باز کردم که یه چیز بگم که دوباره ترانه با یه جیغ پرید تو دستشویی منو ارسیم یه نگاه

بهم کردیم و پوکیدیم از خنده

همینجور داشتیم میخندیدیم که دارا درو باز کردو اومد تواتاق رو به ارسلان گفتم

دارا: ارسلان به نظرت دیروقت نیست و پوکر فیس نگاش کرد

ارسی: الان غیرمستقیم داری منو از خونتون بیرون میکنی؟

دارا: غیر مستقیم چیه خیلی مستقیم دارم میگم پاشو برو گمشو خونتون

ارسلان دست به سینه زل زد به منو گفتم: دلارا بام کار داره

هااا؟

چیزی جوابشو ندادم که گفت:مگه نه دلارا

با تعجب گفتم:ها؟من؟

+بله شما

دارم که مشکوک شده بود نشست رو صندلی میز کامپیوترمو گفت:به خرابییه اینجا

بعدشم جفتشون سوالی بم زل زدن

ای توروحت ترانه دهن لق

یه نفس کلافه کشیدمو گفتم: بابا چیز مهمی نیست

ارسلان یکم صداشو برد بالا و گفت:مهم نیست؟دلارا تو میدونی میخوای چیکار کنی؟

_اره میدونم،میخوام به یه انسان کمک کنم

اخم کردو توجواب بهم گفت:دلارا این حرفای کلیشه ای فقط ماله فیلماست،اگه بلایی سرت

اورد چی

با ارامش چشمامو بازوبسته کردم و گفتم:پرونده ی پزشکیشو پریدخت خانوم برام ایمیل کرد

هیچ نشونه ای از پرخاشگری توش نبود

+اگه عموش بلایی سرت اورد چی؟اصلا تو چطوری میخوای به پسره نزدیک شی؟نکنه

میخوای بری بش شماره بدی

_چرا چرت و پرت میگی ارسلان،خودم یه نقشه هایی دارم

کلافه از جاش پاشد و رفت سمت پنجره ام

+دلارا چرا نمیفهمی،اگه..اگه قضیتون احساسی شد چی؟

باخنده گفتم: احساسی یعنی چی؟ نترس من حالا هاقرار نیست عاشق شم

دلارا...

دارا که تا اون موقع ساکت بود حرفشو قطع کرد و گفت: بس کن ارسالن، این تصمیم خوده

دلاراس

بیا میگم داداش من گله بگید نه

دارا: وقتی عقل نداره چه میشه کرد؟

حرفمو پس میگیرم

دارا|||

دستشو گذاشت رو بازومو گفت: شوخی کردم وروجک، من میدونم تو قلب مهربونی داری و از مهربونیته که میخوای به این اقا پسر کمک کنی هر جاییم که کمک خواستی من هستم ولی میدونی که باید درمورد یه سری چیزا احتیاط کنی

سرمو با اطمینان تکون دادم که ارسالن گفت: نه مثله اینکه شما متوجه نیستید من چی میگم اینو گفتو کلافه از اتاق زد بیرون

این چشه؟

+ چیزی نیست به هر حال اونم نگرانه خودم باش حرف میزنم. توکی میخوای به خانم آوا تصمیمتو بگی؟

_امشب که دیگه دیره فردا بهش زنگ میزنم

+ خوبه، پیشونیمو بوسید و گفت پاشو یه سرم به ترانه بزن ببین با بدبخت چیکار کردی

اوه ترانه

_ ترانه هنوز اون تویی، ترانه؟

_ خیل خب بابا غلط کردم خوبه؟ من چه میدونستم بابام شربتو میده دست تو ترانه

_ باشه بابا تو آشتی کن بازم یه شب میبرمت مهمونی

انگار میخوام بچه گول بزنی

_ عوی عنتر خانوم

ترانه: چی میگگی تو؟

اوا چرا صدش از پشت سرم میاد سرمو که چرخوندم دیدم ترانه روبرومه

_ هعع توروحت تویی

+ نه عمه ی خدا بیامرزمه

_ پس.. پس اینکه این توعه کیه

همون موقع درواز شدو مامانم اومد، بیرون، مثله سخته ایا نگاهش کردم که گفت

+ که میخوای یه شب بری مهمونی

اینو که گفت مثله شتر دویدم و رفتم تو اتاق درم قفل کردم

مامانم با مشت کوبید به درو گفت: درواز کن بینم ورپریده ی پدرسوخته

_ عه مامان الان داری به علیرضا جونت فوش میدیا

+ بیای بیرون میدونم بات چیکار کنم، یکم دیگه پشت در ایستادمو وقتی فهمیدم رفته یه نفس

راحت کشیدم

مثل اینکه فعلا خطر رفع شد



نشستم رو تختو لپ تابمو روشن کردم و برای بار دهم پروندشو خوندم

دانیال آریانژاد

سن: 25

دکتر متخصص: دکتر طاهری

مدت زمان بیماری: ۱۰ سال

...

انقد خوندمش که چشمام خسته شد و خوابم برد

+پیس، پیس

بغلمو نگاه کردم

_چیه ترانه؟

+کی زنگ میزنی؟

یه نگاه به ساعت کردم و گفتم نیم ساعت دیگه که کلاس تموم شد

+خانوما

جفتمون سیخ نشستیم که استاد باز گفت اگه بحثون مهم تر از بحث ماست، بگید تا کلاسو

تعطیل کنیم



_بله استاد

+بله؟؟

_میگم مهم تر از بحث شماسه کلاسو تعطیل کنید و پشت بندشم یه لبخند زدم که

۳۲ تا دندونم زد بیرون

همچین محکم دندوناشو فشار داد که صدا قریچ قریچش، تا اینجا اومد

+بفرمایید بیرون خانوم

منم درحالی که به غلط کردن افتاده بودم به ظاهر خیلی ریلکس راه افتادم سمت در

+صبر کنید، خانم

آخ جوووون

+فامیلتون

وای میخواد، حذفم کنهههه

چیزی نگفتم که روبه کلاس، گفت فامیل این خانم چیه

یا میگی یا همه حذفید داشتیم با استرس به بچه ها نگاه میکردم که ترانه گفت: استاد یه

اینباروببخشید

استادم که انگار حوصله نداشت گفت: خیل خب ولی تا دوجلسه غیبت میخورند الانم شما خانوم

بفرمایید بیرون وقت منم نگیرید

...

تو حیاط دانشگاه نشسته بودمو داشتیم با گوشیم انگری برد بازی مبردم که صدای ترانه رو شنیدم

+دلارا... اینجایی دختر کل دانشکده رو زیرورو کردم

گوشیمو خاموش کردم طلبکار توپیدم به ترانه: توروحت ترانه برا چی، گفتی ببخشید

+نکبت خانوم نمی گفتم که حذف بودی

_هرچی

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بم انداخت وگفت: زنگ زدی؟

گوشیمو از جیب ماتنوم دراوردمو گفتم الان

شمارو گرفتمو منتظر موند. سره سه بوق جواب داد

+بله

_سلام

+سلام بفرمایید، امرتون

_یکتا هستم

بعده یکم مکث

+دلاراجان تویی

_بله خودمم، راستش من تصمیم عوض شد میخوام کمک کنم

با کلی ذوق، گفت: باشه عزیزم خیلیم عالی پس من آدرس خونمو برات اس ام اس میکنم تا عصر

بیای بیشتر حرف بزنینم

__ پس مبینمتون فعلا

+فعلا دخترم

ترانه کنجکاو بهم نگاه کرد و گفت:چیشد

یه نفس عمیق کشیدمو اروم گفتم :عصر میرم پیشش

+میخواهی منم بات پیام

لبخند زدمو گفتم :نه خواهی ،امروز باید بری سر کار خودم میرم،راستی ترانه دیشب چرا گریه میکردی؟

قیافش رفت تو همو گفتم:خودت چی،فکر میکنی ،همینکه رفتم تیکه های زن عمومواون امین نامرد شروع شد

یکم صدامو بردم بالا و گفتم:غلط کردن بخوان بت تیکه بندازن اصالتو اشتباه کردی که رفتی سرشو انداخت پایین و گفت:دلارا دلم برای بابام تنگ شده خودتم میدونی که عمو پرویزم چقدر شبیه بابامه

دستمو گذاشتم پشت کمرشو سرشو گذاشتم رو شونم میدونم چه عذابی میکشه،ترانه واقعا تنهاست ای کاش حداقل این مسعوده ایکیبری یه علاقه ای بهش نشون میداد

...

۶،۵،۴،اهاا اینم پلاک ۷

دستمو گذاشتم رو زنگوفشار دادم بعده چند ثانیه یه خانم جواب داد

+کیه

__ سلام،یکتا هستم

+چند لحظه صبر کنید

یکم بعد گفت بفرمایید و دروباز کرد

آروم رفتم تو و درو پشت سرم بستم خب از اولم میدونستم قراره با یه عمارت بزرگ روبرو شم برای همین زیاد از بزرگی و سرسبزی حیاطشون تعجب نکردم قدام تند کردم و رفتم سمت عمارت

هنوز به دروردی نرسیده بودم که یه آقای با کت و شلواو اومد بیرون و روبه من گفت:سلام خانم یکتا بفرمایید خانم منتظر تون بودن من راهنمایی تون میکنم

سرمو تکون دادمو پشت سرش راه افتادم

خب از بزرگی و قشنگی خونه نگم بهتره چون واقعا مثل یه قصر بود پراز وسایل لوکس و خوشگل

از یه راهرو رد شدیم و از یه دره دیگه رفتیم بیرون، بعله اومدیم حیاط پشتی از همون فاصله پریدخت خانمو دیدم که تو آلاچیق نشسته بود البته تا منو دید از جاش بلند شد و اومد سمت من اون خدمتکاره ام با یه بالا جازه رفت داخل

بایه لبخند بش سلام کردم که اونم با روی باز ازم استقبال کرد

+خب دلارا، نمیخواهی، بگی چیشد که نظرت عوض شد؟

یه لبخند محجوب زدمو گفتم: راستش اون شبی که پرونده ی دانیال ینی آقای آریا نژادو خوندم تصمیم گرفتم کمک کنم

دستشو گذاشت روی دستم که رو میز بود و ادامه داد: مطمئن بودم کمکم میکنی، خب ببینم نقشه ای چیزی داری تا به دانیال نزدیک شی

یه چیزایی تو ذهنم هست ولی خب دنگ و فنگ زیاد داره واینکه اگه امکانش هست میشه دو هفته به من فرصت بدید تا امتحانای پایان ترممو بدم؟

سرشو به معنی تایید تکون دادو گفت:البته دخترم،هروقت خودت زمان و مناسب دیدی شروع کن ودرضمن هیچ استرسی بابت مشکلات نقشه هات نداشته باش اون با من بعداز اینکه بیشتر درمورد روحیات و رفتوآمدای دانیال باهام حرف زد از جام بلند شدم
_پس من باهاتون تماس میگیرم

+منتظرم عزیزم راستی..

یهو یه زنه تپل مپل مثل هندونه نشسته پرید وسط حرفشو با جیغ گفت خانوووووم،اقا اومدن اینو که گفت پریدخت استرس گرفتش

وا چش شد نکنه از شوهرش میترسه،نه بابا دلارا اینکه اصلا شوهر نداره
_چیزی شده خانم آوا؟

با استرس بهم لبخند زدوگفت:عزیزم زود باش ،باید قایمت کنم

همینجوری وایساده بودم که بلند تر گفت :زودباش،دلارا جان

ومنو به سمت خونه هل دادو گفتو برو بالا تو اتاق من بدو

ای بابا ۴تا اتاق این بالاس حالا اتاقش کدومه ،بیخیال میرم تو یکیش دیگه

دراولین اتاقه وباز کردم و رفتم دخل

یا اکثر امام زاده اینجا که از اتاق منم بدتره من باید یه عکس از اینجا بگیرم تا هر وقت مامانم بهم گفت اون آشغال دنیوتمیز کن بهش نشون بدم

اتاقه خیلی بزرگ بود یه تخت دونفره وسط اتاق کنارشم یه کاناپه بود که روش پره لباس بود اکثرنم مشکی و سرمه ای، کنار میز تحریرم یه گیتار بود، همینجور که داشتم فوضولی میکردم چشمم خورد به یه قاب عکس که روشو با پارچه ی مشکی پوشونده بودن تا خواستم پارچه رو بردارم صدای پا اومد وای چه غلطی کنم نکنه اقاشون باشه بلاتکلیف وسط اتاق وایساده بودم که چشمم افتاد به سرویس دستشویشون مثله فشنگ دوییدم سمت دستشوویی و درش و قفل کردم

یا علی دستشویش اندازه اتاق منه من همچین دستشوویی داشتم بیسچاری پرمیکردم که برم توش خالی کنم جون میده واسه...ای مرض بگیری دلارا الان وقت این حرفاس

یهووو یکی دره اتاقه کوبوند بهم چه عجب شانس به من رو کرد چون روی دره دستشوویی چشمی گذاشته بودن از، چشمی نگاکردم اه هیچی معلوم نبود فقط صدای خش و خش میومد

دانیال

برای رانندم یه سرتکون دادمو پیاده شدم، رفتم سمت عمارت

مثل همیشه علی سرخدمتکار خونه اومد وازم استقبال کردممن مثل این ده سال واسش، سرتکون دادم داشتم میرفتم سمت اتاقم که خاله پرید جلوم

+عه دانیال پسرم اومدی

اخه این دیگه چه سوال مسخره ای وقتی روبروت وایسادم یعنی اومدم دیگه بدون عکس العملی خواستم از کنارش رد شم که دوباره پرید جلوم ای بابا

+دانیال، بیابریم باهم یه چایی بخوریم یکمم گپ بزنیم

دفرچه یادداشتتم که همیشه دنبالم بود و دراوردم تو یکی از برگه هاش نوشتم:خستم ،میخوام استراحت کنم برگه رو دادم دستشو پله هارو رفتم بالا .تا رفتم داخل اتاق یه بوی ناآشنا به مشامم رسید چندلحظه مکث کردم ولی بعد بیخیالش شدمو رفتم سمت قاب عکس محبوبم پارچه رو از روش برداشتم زل زدم بهش

_سلام مارالم ،ببخشید دیشب نیومدم خونه،نیاز داشتم باخودم خلوت کنم ،میدونم از اینم که دوهفتس،نیومدم سرخاک دلخوری ازم ولی میدونی که..

یهویه صدای گرومپی از دستشویی اومد،ینی چی این دیگه چی بود رفتم سمت دسشویی و دست گیره ی درو بالا پایین کردم ولی هرکاری کردم باز نشد

_لعنتی ،این چرا قفله یه چند،ثانیه ای باهاش کشتی گرفتم که یکی درزد

+اقا میتونم پیام داخل یه نگاهی به در دستشویی،کردم و رفتم دم در

+ببخشید اقا خانوم پایین کارتون دارن و اصرار کردن که همین الان برید پیششون سرمو تکون دادم و دنبالش رفتم

دلارا

خاک توچشم ،این داره با کی حرف میزنه نکنه جنیه ،وای خدا عجب،غلطی کردم همینجور که داشتم جلوی در این پاو اون پا میکرده ،پام لیز خوردو گرومپ افتادم زمین و یه صدای وحشتناکیم بلند شد ای خاک برسرت دلاراد دست پاچلفتی اخ پام ای خدا لعنتت کنه ترانه،

صدای درون:چه ربطی به ترانه داره اخه

به توجه دوست خودمه ،دوست دارم نفرینش کنم تو فوضولی

همینجور که باخودم درگیری داشتم دستگیره ی در بالاو پایین شد یه صداییم اومد

+لعنتی، این چرا قفله

بدبخت شدممممممم

یکم دیگه دستگیره تکون خورد ولی دیگه هیچ صدایی نیومد فک کنم یه سه چار دیقه ای همونطوری رو زمین نشسته بودم که یکی زد به در

+خانم، خانم جان اون تو یید

عه صدا همون خانم تپلس

پاشدم درو باز کردم

+خانم جان زود باشید اقا الان میان باید بیرمتون بیرون و دستمو گرفتمو دنبال خودش کشوندم لامصب عجب زوری داره تاندونای دستم پارشد

خلاصه که خیلی محترمانه انداختم بیرون و گفت خانم خودشون باهاتون تماس میگیرن

سه هفته بعد

ترانه: دلارا|||، ایشالا سنگ قبرتو با گلاب بشورم بیا پایین دیگه

ای خدا منو بکش خب، خودت برو گچ دستتو باز کن دیگه اخه به من چه

+دلارا

با داد گفتم: کوفت و دلارامرضو دلارا اومدم دیگه

شالمو سرم کردم و یه نگاه تو آینه کردم،مانتوی،طوسی و شلوار لی آبی نفتی و یه شال طوسی
،موهام فرق وسط باز کرده بودم،ارایشمم که طبق معمول یه رژ،خوب بودم کیفمو برداشتمو رفتم
پایین

تامنو دید شماتت بار نگام کردوگفت:

+میخواستی ی دوساعت دیگه بیای

منم یه لبخند دندونی زدم و گفتم: میخواستم ولی دیگه گفتم گناه داری

+دلارا فقط راه بیا

سوییچ ماشین دارا رو که امروز با بابام رفته بود سرکارو از روی اپن برداشتم و زدم بیرون

ترانه تا سوییچو دستم دید با ترس به گفت:نگو که تو میخوای،رانندگی کنی

_دقیقا عشقم،بنده میخوام شمارو مفتخر کنم و رانندگی کنم براتون

ترانه آب دهنشو خیلی بامزه قورت دادو گفت

+دلی،نظرم عوض شد من خودم با آژانس میرم

+وای وای یا امام هشتم،دلارااا مواظب باش

درحالی که با یه دست عینک افتابیمو رو موهام فیکس میکردم و با یه دست فرمونو گرفته بودم

گفتم:ای بابا نترس مواظبم

ترانه چشماشو بسته بود و زیر لب گفت :غلط کردم،خدایا غلط کردم منو ببخش،قول میدم دیگه همه نمازامو بخونم

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم

_ترتر توجه کردی هرکی میاد تو ماشینی که من رانندگی میکنم ،مسلمون میشه به نظر تو چرا

+دلارا بعدا حرف میزنیم راجبش ،مرگ خودت فعلا حواست به روبروت باشههههه

بعده اینکه راه یه ساعت رو ده دقیقه ای رفتم زدم کنار روبه ترتر که مثلا کوالاچسبیده بود به ماشین با ذوق گفتم :رسیدیم

ترانه یه نگاه به من کرد یه نگا به جلو ومثله فشفشه از ماشین پرید پایین منم خیلی

ریلکس،پیاده شدمو در ماشینو قفل کردم و راه افتادم سمت بیمارستان

وقتی دیدم هنوز سرجاش وایساده دستمو تو هوا تکون دادم وگفتم:بیا دیگه

+با من حرف نزن با من حرف نزن،ده اخه بیشعور نصف گوشت تنم آب شد

رفتم پیششو دستمو حلقه کردم توبازوی دست سالمش و گفتم :عزیزم یکم ادرنالین لازمت بود

همیشه که همیشه مثل مرغ زندگی کنی

+ادرنالین بخوره تو سرت ،تو لازم نکرده به فکره من باشی و زیرلب ادامه داد،خدا به داد اون

شوهرت برسه

بعدازاینکه گچ دستشو باز کردن از بیمارستان اومدیم بیرون

_خوبی الان؟

+اره،فقط یه کوچولو درد میکنه

_ خیلی خب سوار شو برسونمت شرکت تالینو گفتم دو قدم رفت عقبو گفت:ق...قربون دستت
خ..خ خودم میرم

_وا چته مگه پیشنهاد ناموسی بت دادم

+نه فدات شم میخوام یکم پیاده روی کنم اینو گفت یه بوس کوچولو به گونم زدو رفت
بیخیال، فکر کنم حسودیش شدبه اینکه انقد دست فرمونم خوبه

اه معلوم نیست کی به اینا گواهی نامه داده اصلا عه عه نگا پسره نمیتونه دماغشو بکشه بالا چه
ماشینی انداختن زیرپاش وای این یکیو نگاه با چه جدیتی داری بینیشو حفاری میکنه اه اه اه
همینجور که داشتیم راننده های ماشینای دیگه رو تجزیه وتحلیل میکردم، ماشین جلویی زد رو
ترمز وقاعدتا منم کوبوندم بش

از،ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشین یارو، لامصب شیشه هاشم دودی بود
زدم رو شیشه

_ اقا بیا پایین ببین با ماشین نازنین من چیکار کردی و خودم باز رفتم جلوی ماشین خودم، حالا
خوبه این پرشیای داراس هی ماشین خودم، ماشین خودم میکنم هههههه خاک بر سرم ماشین
داراس

_ ای بابا اق.. سرمو برگردوندم دیدم پشتم وایساده

_ هههههه

یهو پسره عینکشو برداشت وگفت:چیزی تون شده خانم؟

حالا منم وقتی یه پسر خوشگل میبینم زبونم بند میاد، یه پسر قدبلند، باچشمای قهوه ای تیره
 دماغ قلمی و لبای قلوه ای، خیلیم هیکلی بود، خو اخه شمام بودید زبونتون بند میومد دیگهههههه
 +خانم باشماما

به خودم اومدمو گفتم: اقا ببین چه بلایی سر ماشینم آوردییی
 تک خنده ای، کرد و گفت: اگه دقت کنید شما از پشت زدید به من
 هااا این چی، میگه وایسا ببینم یعنی من الان مقصرم ای خاک تو چشت دلارا آره دیگه تو
 مقصری

_هرچی، به هر حال شما یهو زدید رو ترمز
 حالا دستامم مثله این لاتا زده بودم به کمرمو داشتم حرف میزد، پسره ام مته این منگلاهی
 لبخند ژکوند تحویل من میداد
 +اگه شما فاصلتونو با من رعایت میکردید این بلاها سرتون نمیومد و بادستش اشاره ای به سپر
 ماشینم کرد

بعله ماشین خودش هیچیش نشده که انقد نطق میکنه پسره قیافه اویزون منو که دید یکی از
 دستاشو کرد تو جیبشو گفت: به هر حال فکر نکنم لازم باشه بگیریم افسر بیادو اگه کمکیم از دست
 من برمیاد بگیرد

_نخیر شما به اندازه کافی کمک کردید و دست به سینه زل زدم به سپر ماشین

یه لبخند جذاب زدو گفت: پس بدرود

و دوباره عینکشو زد به چشمش و سوار ماشینش شد و رفت

الهیبی گوشت بیفته تو چرخ گوشت الهیبیی دوست دخترات ولت کنن، بعده ده دقیقه که قشنگ
نفرینش کردم سوار ماشین شدم رفتم سمت خونمون
ماشینو تو کوچه پارک کردم و رفتم داخل، سمند بابام توخونه بود این یعنی دارام اومده

دانیال

طبق معمول تو اتاقم بودم که صدای دادوبیدا خاله رو شنیدم از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین
دیدم تو حال داره با یکی پشت تلفن بحث میکنه روی یکی از مبلا نشستم و منتظر شدم تلفنش
تموم شه

+وقتی بهت میگم نه یعنی نه، حرف حساب حالیت نمیشه

خب خاله فقط با یه نفر اینجوری حرف میزنه اونم کسی نیست جز مازیار

+من دیگه باشما حرفی ندارم

تلفنو قطع کردو کلافه نشست رو مبل، سنگینی نگاهمو حس کرد بم نگاه کرد

+عموت بود، منتظر نگاش کردم که ادامه داد

+میگه شاهرخ اومده میخواد دانیالو ببینه منم گفتم نه، مرتیکه فکر میکنه من میذارم یه بازی
جدید سرمون بیاره میگه یه مرکز توابخشی خوب پیدا کردم برای دانیال، مگراینکه از روی جنازه
ی من ردشه تا بزارم تو رو باز بفرسته اینجورجاها

اخمامو کردم توهم از جام بلندشدم و رفتم سمت حیاط، هوا تقریبا تاریک شده بودو باغ تاریک
بود

+دانیال، خوبی مامان

چیزی نگفتم که یه آهی کشید و اونم مثله من زل زدبه باغ

دلارا

_ درود بر خانواده ی گلم، درود بر شراره سلطان، درود بر شاهنشاه علیرضا

مامان با غضب بهم نگاه کردوگفت:علیک سلام ساعتو یه نگاه مینداختی

بابام یه لبخند ارامش بخش زدوگفت:ولش کن خانوم،سلام دخترم

_ قربون بابای گلم برم،میگم دارا بالاس

مامان:اره برو کلیم عصبی بود که چرا ماشینشو بردی

یا ابرفرض سرمو تکون دادم و رفتم تو بالا تو اتاقم طبق معمول لباسمو پرت کردم رو تخت و

یه بلوز شلوارک صورتی پوشیدم موهامم که تا پایین کمرم میرسید گوجه ای بستم،سوییچ

ماشینو برداشتم ورفتم دم دره اتاق دارا

یه نفس عمیق کشیدم و در زدم

+بیا تو

رفتم داخل داشت نقشه میکشید،

_ الهی قربون داداش مهندسم بشم

سرشو ازتو نقشه هاش اودر بیرون با اخم گفت:سوییچ کو؟

لبولوچه مو اویزون کردمو گفتم:عه دارا قربون صدقت رفتما

+دیگه بدتر،لابد یه گندی زدی

_خب ببین، میدونی که مال دنیا چقدر بی ارزشه، مهم سلامتیمونه که هممون سالمیم مگه نه

چشماشو با حرص بازو بسته کرد گفت: دلارا چیکار کردی؟

وای وقتی اینجوری حرف میزنه یعنی دستور قلمم صادر کرده

منم تندو سریع گفتم: به من چه ماشین جلویی یهوزد روترمز

یهو از جاش پاشد و اومد سمتم بازو هامو گرفت و اینورا نورم کرد

_دارا، چیکار میکنی روش جدیده تنبیهته؟ که دل و رودمو بریزی، بیرون

+ببینم چیزیت که نشده؟

_من نه ولی سپر ماشین چرا

+ماشین به درک، تو چیزیت میشد من چه غلطی میکردم و کلافه نشست رو تخت

+چند بار بهت گفتم موقع رانندگی حواستو جمع کن ها؟! صداشو برد بالاترو ادامه داد: چند بار

دلارا

احتمال میدادم اینطوری بشه، تقریباهمه میدونن دارا بیش از حد منو دوست داره دلیلشم ..بیخیال

نشستم کنارشو سرمو گذاشتم رو شونش

_ببخشید داداشی

+دلارا خواهش میکنم بیشتر حواستو جمع کن

_چشم

+به مامان اینا چیزی نگو خودم فردا میبرم ماشینو تعمیرگاه حالام پاشوبرو، من فردا باید این

نقشه هارو تحویل بدم

_بوش، یکم دیگه بیا پایین شام

+باشه وروجک

خب خداروشکر اینم به خوبی تموم شد

رفتم اتاق خودمو آلبومه بچگیامونو کشیدم بیرون و نشستم روتختو بازش کردم

اولین صفحه عکس سه تامون بود دارا پنج سالش بود با یه لبخند، گنده منو اونو که نوزاد بودیم به زور جا داده بود بغلش

رفتم صفحه بعد، بازم ماسه تا، تواین عکس تولد یک سالگیمن بود، من داشتم گریه میکردم و اونم حالت بغض، داشت

صفحه سوم، خخخخ اینجا دوسالمونه، خونه ی خاله شیرینم بودیم، داشتتیم با مهسا دختر خالم و ارسالن بازی میکردیم

صفحه چهارم

صفحه ی پنجم.... انقد برگه زدم تا به صفحه ی بیستویکم رسدم،

اینجا نیست، فقط منو داراییم، دیگه اونو وجود داره دوباره بغضم گرفت حسابی تو حس بودم که

گوشیم زنگ خورد، پریدخت خانم بود، وای، اصلا بکل یادم رفته بود دماغمو کشیدم بالا و جواب دادم

_الو

+الو، سلام، دخترم خوبی؟

_سلام خانم اوا خیلی ممنون، شما خوب هستید

+خوبم عزیزم، فکر کنم بدونی برای چی زنگ زدم؟

بله میدونم، اگه موافق باشید فردا هم دیگرو ببینیم تا من براتون نقشمو توضیح بدم

+عالیه، پس همون کافی شاپی که اولین بار رفتیم، میبینمت، ساعت پنج، چطوره؟

چشم پس میبینمتون، فعلا

+فعلا دخترم

گوشیمو گذاشتم روتخت و رفتم روبروی آینه و ایسادم و زل زدم به خودم

قدم ۱۷۱ بود، هی کلمه ترانه میگه خوبه، چشمای درشت قهوه ای، دماغی که به لطف عمل یکم سربالا بود و لب و دهن عادی

زیبایی خاصی نداشتم ولی زشتم نبودم، به قول مامانم که میگه تو این دنیا خداهیچ چیزی رو زشت نیافریده، راستم میگه سرمو اوردم بالا و به سقف اتاقم نگاه کردم

چشمامو بستمو زیر لب رمزمه کردم: خدایا تو این راه تو تنها کسی هستی که میتونی کمک کنی، پس خواهش میکنم کمکم کن و تنهام نذار... چشمامو بعد چند لحظه باز کردم و بعد رفتم پایین

فکر کنم دوساعتی میشد داشتم با پریدخت خانم حرف میزدم

+عالیه، بهتر از این نمیشه، دختر تو خیلی باهوشیا

یه لبخند زدمو گفتم: پس اینکه آقای اریانژادوبکشونید اونجا باشما،

+نگران نباش، ساعت چار زنگ میزنم بیاد شرکت اینو گفتو از جاش بلند شدو او مد سمت من، منم از جام پاشدم که یهو منو گرفت تو بغلش و گفت: دلارا نمیدونی داری چه لطفی به منو

دانیال میکنی دستمو گذاشتم رو کمرشو مثل خودش بغلش کردم

یکم دیگه پیشش موندم و بعد یه تاکسی گرفتمو رفتم شرکت باباینا

بابام تو بخش حسابداری کار میکرد، منم به عشق بابام بود که این رشته رو انتخاب کردم، ترانه ام اونجا بود ولی تو بخش بایگانی

از همون اول که وارد شرکت شدم فکرکنم با ۶۰ نفر سلام احوال پرسى کردم تا برسم به اتاق بابا، حالا انگار دختر رییس شرکت

_سلام بر عشق خودم

بابام که داشت برای خانم رضایی، منشی شرکت یه چیزو توضیح میداد سرشواورد بالا منو نگاه کرد

+به به ، دلارا خانم ، خوش اومدی بابا، بعدم روشو کرد به طرف خانم رضایی و گفت: خانم رضایی اینارو به همون ترتیبی که گفتم تحویل آقای عارفی بدید

اومد سمتم دستمو گرفت و نشوند رو صندلی و خودش رفت سمت چایساز

+خوبی بابا، خوب، کردی اومدی خیلی خسته بودم ، خستگیم در رفت تورودیدم

خندیدمو گفتم: بابایی من مامان نیستم

یه نگاه خندون بم انداخت و گفت: کرم نریز بچه

چایی و داد دستم خودشم نشست رو صندلی روبرویی و گفت:

+خب، گوشم باشماست

_راستش بابا میخوام باهاتون مشورت کنم

تصمیم گرفته بودم همه چیرو به بابا بگم ، چون یجورایی خونوادمم با نقشه هایی که برای دانیال کشیده بودم ربط داشت

یه بیست دقیقه ای طول کشید تاگفتم

_خب؟

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: الان باید به من بگی؟

شرمنده سرمو انداختم پایین و گفتم بابا تورو خدا سرزنشم نکنید

+من دخترمو عاقل بار اوردم مگه نه؟

_بابا مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم

یه چند لحظه ای مکث کرد و بعدش گفت: خیل خب ولی من باید با این خانم آوا یه صحبتی داشته باشم

با جیغ از جام پاشدمو بابامو محکم بغل کردم

_عاشقتم بابایی، عاشقتم

+دختر له شدم، اخ اخ تو چی میخوری انقد زور داری باخنده منو از خودش جدا کردو گفت: گفتم فامیل پسره چی بود؟

ترتر: دلارا

_ها؟

+حالا عمو رو راضی کردی خاله رو چیکار میکنی؟

یه قاشق پر بستنی گذاشتم دهنمو گفتم: بابا گفت راضیش میکنم

+دلارا میخوای چارشنبه باهات پیام

_نه بابا بیای چیکار؟

+چه میدونم یهو بی عفت نکنه؟

سرموارردم بالا و قاشق بستنیو گذاشتم گوشه ی لبمو با حسرت گفتم:وای من که از
خدامه،اونجوری مجبورمیشه بیاد منو ورداره اونوقت از ترشیدگی خلاص میشم

+دلارا خفه شو جدیم

با حرص بش نگاه کردم گفتم: ده اخه مغز،فندقی توآسانسور چیجوری،منو بی عفت کنه،چرا
توانقدر درمقابل فهمیدن مقاومت میکنی

ترانه ام به حالت قهر گفتم:اصلا لیاقت نداری آدم نگرانت باشه

محلش نداشتم و گفتم:اره عجبم من لیاقت ندارم بستنیو بخور

من میتونم،من میتونم ،الووووف اره دلارا تو میتونی

الان حدود یه ساعته آماده شدم و جلوی آینه ،میتونم،نمیتونم راه انداختم ،

یه نگاه از سرتاپا به خودم تو آینه انداختم،مانتوی ساده ی مشکیه بلند با روسری و شلوارسفید
،یه آرایش کاملم کرده بودم

هنوز داشتم خودمو واری میکردم که مامانم اومد تواناقم

+عه دلارا هنوز نرفتی؟مگه نگفتی ساعت چار باید اونجا باشی

بادرموندگی به مامانم نگاه کردم گفتم:مامانم سخته

مامانم اومد، چونمو گرفتمو سرمو آورد بالا و گفت: تو دختر منی؛ دختر منم از پس همه کاری برمیاد مگه نه؟

_دلم نمیخواه خانم آوا رو از خودم نا امید، کنم

+عزیزم تو این کارو برای خانم آوا انجام نمیدی توداری به یه انسان بخاطر رضایت اون بالاسری، کمک میکنی، پیشونیمو بوسید و گفت: برو دخترم، خدا به همراهات

گونشو بوسیدمو خدافظی کردم باهاش، دروغ چرا، خیلی آرام شده بودم

ساعت سه وده دقیقه بود باید خودمو تا چهار میرسوندم شرکت بابای دانیال که الان پریدخت خانوم ادارش، میکرد

روبروی یه ساختمون خیلییییی بزرگ وایسادمو سردرشو خوندم، شرکت واردات، صادرات خشکبار مارال البته کلی، تابلوی دیگه ام بود که اون مال بقیه واحد تجاریا بود

یه نفس عمیق کشیدم و از پله ها رفتم طبقه ی دوم و اونجا منتظر اسانسور شدم،

خب دلارا وقتشه خودتو نشون بدی، تو میتونی چشماتو بستم و یه نفس عمیق کشیدم که از بس، عمیق بود به سرفه افتادم ای خاک توگورم که هیچیم مثل ادم نیست یه دودیکه ای

وایسادم که اسانسوردرش باز شد

خودش بود، پس خداروشکر تا اینجا نقشم گرفت، یه پیرهن استین بلند آبی تیره پوشیده بود با یه شلوار کتون مشکی و کفشای کالج مشکی، همه ی اینارو تو یه نگاه کوتاه بهش دیدم، اونم

یه نیم نگاه بیشتر بهم ننداخت سوار اسانسور شدم دکمه ی طبقه ۱۹ روزدم اونم از قبل دکمه ی طبقه ۲۷ که طبقه ی شرکت بود و زده بود، دره اسانسور بسته شده و رفت بالا قرار بود اسانسور

تو طبقه ی ۱۴ وایسه

هیچ صدایی نمیومد بغیر صدای اهنگ اسانسور

۱۱،۱۲،۱۳،۱۴ یهو اسانسور با یه تکون بد وایساد، دستمو گرفتم به نرده و گفتم چیشد

دانیالم که معلوم بود تعجب کرده همونطور ایستاده بود

وای گیر کردیم؟ اینو که گفتم چپ،چپ نگام کرد، معلومه تو دلش، گفتم، پ ن پ دختره

ی، خنگ وایسادیم راننده یه خستگی در کنه

دانیال داشت مدام دکمه هارو فشار میداد که من گفتم: نکن اقا یه موقه بدتر میشه

چیزی نگفت و گوشیشو از تو جیبش دراورد و بعد که صفشو روشن کرد کلاfc باز، گذاشت تو

جیبش

اقا چیشد، همیشه کاری کرد؟

لعتی هیچی نمیگه

بدبخت شدم روز اول بخاطر تاخیر اخراجم میکنن، به نظرتون کسی فهمیده گیر کردیم؟

فقط سرشو تکون داد

شمام تو همین ساختمون کار میکنید

بازم سرشو بالا و پایین کرد

جدی؟ کدوم واحد؟ وشیطون زل زدم بش اهااا حالا چجوری میخوای با کلت جواب این سوالو

بدی

ای بیشور باز چیزی نگفتو سرشو تکیه داد به دیوار اسانسورو چشماشو بست، زشته خر خیلی، غیر

مستقیم بم گف، خفه شو

لبمو جوییدمو ساعتو نگاه کردم اووووووف پنج دقیقه وقت داشتم

کلافه باز لبمو جوییدم و سقف اسانسورنگاه کردم که یه سوسک دیدم و غیرارادی، جیغ زدم

دانیال

چشامو بسته بودم که یهو صدای جیغ دختری شنیدم

عصبی چشمامو باز کردم که دیدم دختری چسبیده به نرده ی اسانسور و بالا رو نگاه میکنه رده

نگاشو که گرفتم فهمیدم بعله خانوم سوسک دیدن خواستم دوباره چشمامو ببندم که صدای

لرزون دختری رو شنیدم

+اقا تورو خدا بکشش، دارم سخته میکنم اونوقت مامان، بابام بی دختر میشن، دارا بی خواهر

میشه، ترانه واییی ترانه رو بگو که دوست گلی مثله م... نگاه خیرمو که حس کرد بهم زل زدو بعد

چند، ثانیه سرشو انداخت پایین

وایسا بینم گونه هاش سرخ شد؟ مگه چجوری نگاهش، کردم؟ نمیدونم چرا اون لحظه یه حس

عجیب به دختری پیدا کردم، یه چیزی مثله ... او ف خفه شو دانیال، تو که انقد سست نبودی کیف

پولمو دراوردم و یه ضربه کوچیک به سوسکه زدم تا بیفته و وقتی افتاد با پام زدم روش دختری ام

همونجوری چسبیده بود به نرده و خیلی اروم ازم تشکر کرد

دلارا

سرمو پایین انداختمو ازش تشکر کردم البته انقدر اروم که فکر نکنم شنیده باشه، خب چیکار کنم

میتزسم از سوسک، دلیلشم اون ارسالن بیشعوره که وقتی ۱۰ سالم بود یه سوسک انداخت تو یقم

، ای سنگ قبرتو با گلاب بشورم ارسالن

همون موقع، درای اسانسور باز شد و یکی از بیرون داد زد که حالتون خوبه؟ یه نگاه به دانیال کردم
وقتی دیدم هیچی نمیگ خودم گفتم خوبیم
اسانسور یکم با سطح زمین فاصله داشت ،
دوباره مرده گفت :خانم اروم بیاید، بیرون
لعنتی نتونستم، خاک برسرت دلارا اه لعنت به من

همینکه یه پامو گذاشتم بیرون اسانسور یهو اسانسور تکون خورد وسط در خشک شده بودم که
بهو یکی از پشت دستمو کشید و همون موقه اسانسور یه طبقه رفت پایین ، شوکه شده بودم اگه
دیرتر میکشیدم الان له شده بود ، هنوز از پشت تو بغل دانیال بودم که درگوشم گفت خوبی؟
زبونم بند اومده بود، نتونستم عکس العملی نشون بدم وقتی دید ساکتتم برم گردوند، سمت
خودش و گفت:

:میدونم شوکه شدی، ولی نگران نباش تموم شد الان میریم بیرون ،

نمیتونستم حرفی بزنم فقط ساکت زل زده بودم به چشماش ، اونم همینطور

دانیال

حواسم شیش دونگ به دختره بود ، داشت از آسانسور میرفت بیرون که حس کردم آسانسور داره
تکون میخوره، دختره ام که یه پاش بیرون آسانسور بود یه پاش داخل همونجوری خشک شده

بود، به خودم اومدمو دستشو کشیدم و از پشت پرت شد بغلم دقیقا همون موقع آسانسور یهو رفت پایین، یه طبقه پایین تر ایستاد

هنوز تو بغلم بود، داشت میلرزید مطمئنا شوکه شده بود برا اینکه از شوک درش بیارم اروم تو همون حالت دم گوشش زمزمه کردم خوبی؟

جوابی نداد بازوهاشو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم

:_ میدونم شوکه شدی، ولی نگران نباش تموم شد الان میریم بیرون،

بازم حرفی نزد فقط زل زده بود به چشمام، منم چیزی، نگفتم، گذاشتم به خودش بیاد

یکم که گذشت با بغض شروع کرد به حرف زدن

+من..بخدا بهویی..بخدا من ببخشید

_هیس چته دختر آروم باش چیزی نشده

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: من خیلی ازتون ممنونم اگه شما نبودید الان مته گوش چرخ کرده شده بودم

_پس بالاخره تشکر کردی، دیگه داشتیم کم کم ناامید میشدم،

یه لبخند زدو بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه، هیجان زده تو چشمام نگاه کردو گفت: من یکتا هستم از نوع دلاراش، یعنی اسم و فامیلمه

نمیدونم چرا کرمم گرفته بود دلم میخواست اذیتش کنم براهمین ازش پرسیدم: اسمت یکتاست؟

سرشو به معنی نه تکون دادو گفت: نهههه دلارا، یکتا فامیلیمه

_که اینطور

و بدون اینکه اسممو بش بگم به دیوار آسانسور تکیه دادمو سقفو نگاه کردم

+خب شما اسمتونو نمیگید

_دلیلی نمیبینم که اسممو به تو بگم

دلارا

و،نه جدی جدی این خله،بیخیال همین که داره حرف میزنه یعنی کارت درسته دلارا خانوم

ولی بازم با این حال دوباره به حرف اومدمو گفتم:عووووم قیافه ی من برات آشنا نیست

+نع

کوفتو نع،کرگدن زشت،میخواسم باز حرف بزنم که دوباره دره آسانسور بازشدوهمون مرد،قبلیه
گفت مشکلی نیست بیاید بیرون

دانیال داشت میرفت بیرون که صدامو صاف کردم:احتمالا لیدیز فرست

+الان لیدیه شماید؟

پ ن پ شمایی،خنگ

_بله دیگه

یه پوزخند زد،بادستش اشاره کرد که من اول برم،حالا پوز خندت دیگه چی بود

از آسانسور کوفتی که اومدم بیرون دیدم یه چند،نفر بعلاوه ی پریدخت خانوم وایسادن اونجا که
البته تا دانیالو دید بدون توجه به من رفت سمتش

+خانم شما خوبید

سرمو برگردوندم که دیدم یکی از همون خانوماایه که اونجا وایساده بود

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم بله حالم خوبه و بدون توجه به جمعیتی ک اونجا بود، از پله ها رفتم پایین

دم در شرکت یه تاکسی گرفتمو رفتم سمت خونه ی خاله شیرینم، اخه تولد یک سالگی دختره مهسا، آیلاز بود، ماهم مسلما دعوت بودیم

دانیال

لیوان آب و از دست خاله گرفتم یه نفس، خوردم

+بهتری دانیال جان؟

سرمو تکون دادم به لیوانی که دستم بود خیره شدم، نمیدونم چه سریه که هر وقت من این دختره مینم نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم، فکر کنم یکی دوماه پیش، بود که تو بیمارستان دیدمش با این دفعه ی تو آسانسور میشه دوبار، مطمئنا بارسومیم وجود داره ولی کی و کجاشو نمیدونم

لیوانو گذاشتم رو میز و دفترچمو از توجییم دراوردمو توش نوشتم: چرا صدام کردید بیام شرکت، اون برگشو کندمو دادم دست خالم

...

دلارا

_عه عه قبول نیست اخه یه کیلو خیارم میوس؟

ارسلان: تویه این یه مورد با دلارا موافقم، اخه کاوه جان، کدوم آدمی اسم میوه با حرف یه رو مینویسه یه کیلو خیار

ساعت ۱۲ شب بود تولد تموم شده بود ماهم نشسته بودیم داشتیم اسم و فامیل بازی میکردیم، کاوه ام شوهر مهسا دختر خالمه که طبق معمول داره جرزنی میکنه مهسا: شوهرم راست میگه دیگه، چرا شماها انقدر اذیتش میکنید

آرتا پسر دایی امیرم که کنار دارا نشسته بود با یه حالت بامزه قیافشو کرد توهمو گفت: اه اه دستشو بیرون از کدوم وره، مهسا تو چرا اتقد لی لی به لالای این گوریل میزاری کاوه با خنده روبه آرتا گفت: داداش حسودیت میشه، میترا خانوم بات اینجوری حرف نمیزنه؟

آرتا: نخیر حسودی، چیه؟ حالا یه شب زنمو با خودم نیوردم و گرنه زخمیت میکردم یه خنده ی بلند کردم و گفتم: عجب زنم، زنیم میکنه، باباشما تازه سه ماهه نامزد کردید میترا نامز آرتاس، خیلی دختر ماهیه من که حسابی ازش خوشم اومده هم ماهه هم معصوم بدبختا چقدر اذیت شدن، آخه خونواده ی میترا راضی نبودن به این وصلت دلیلشم این بود که میگفتن آرتا سنش کمه، من نمیدونم کجای دنیا ۲۲ سالگی سن کمیه خلاصه که بعد چند ماه اومدن و رفتن راضی شدن

آروشا خواهر آرتا که تا اون موقع ساکت بود روشو کرد به منو گفت: دلاراجون تو خبر نداری، آگه به این داداش منه که الان ۳ ساله که میترا رو زن خودش میدونه

آرتا با حرص ساختگی روشو کرد به هممون و گفت: ای بابا چرا شماها کیلیک کردید رو من، از یه کیلو خیار رسیدید به زندگی زناشویی منو میترا هممون خندیدیم که کاوه از جاش پاشدو گفت نخیر فایده نداره پاشید جمع کنید برید خونه هاتون

دارا: کاوه جان اینجا خونه خالمه، داداش شما دخالت نکن

کاوه: جون مادراتون بسه بخدا هیچی تو یخچال نمونده دیگه پاشید جمع کنید برید، من صبح این یخچالو پر کردم

عمو حسینم،ینی شوهرخاله شیرینم که حرف کاوه رو شنید گفت:پسرم این تولدو که من برا نوم گرفتم اون وقت تو یخچالو پر کردی؟

کاوه سرشو خاروندو با حالت مثلا بغض بهش گف:داشتیم باباجون؟

خلاصه که بساطی بود من جدی خیلی خوشحالم که همچین فامیلائی دارم البته از طرف مادری،بابام که فامیلی نداشت اخه تک فرزند بود،مامان بزرگ و بابابزرگم که خیلی سال پیش،از دنیا رفتند

ساعت نزدیک دوی صبح بود که بابامو دایی علی از جاشون پاشدنو گفتن که عزم رفتن کنیم مهسارو به مامان من یه لبخند خانومانه زد وگفت خاله جون بمونید تازه سرشبه کاوه دستشو گذاشت پشت کمرمهسا وگفت:خانومم چرا تعارف اصفهانی میزنی چشمامو ریز کردم به کاوه گفتم:توالان به اصفهانیا توهین کردی؟

کاوه ام با ترس ساختگی اب دهنشو قورت دادوگفت:نه بابا من غلط بکنم،بین این همه اصفهانی بخوام از این غلطا کنم

دارا خندیدوبا دست زد توکمرشو گف:آفرین پسرم خوب کاری میکنی

کاوه سرشو برگردوند سمت خاله شیرینم وگفت:نگا کنید مامان جون چقد دوماد گلتنو اذیت میکنن

خاله شیرینم هم رو به هممون یه اخم تصنعی کرد و گفت بسه دیگه چرا دامامو حرص میدید

کاهه سرشو گرفت بالا و برا هممون چشم ابرو اومد که همون موقع خاله شیرین ادامه داد: حالا این بچه یه نموره شیرین میزنه دلیل همیشه شما اذیتش کنید، با این حرف خاله شیرینم هممون زدیم زیرخنده خلاصه که نیم ساعتی این پروسه ی خداحافظی طول کشیدیه بیست دقیقه ایم تورا بودیم که بالاخره ساعت ۳ رسیدیم دم در خونه

کلید انداختم درو باز کردم و رفتم تو حیاط که صدای جیغ ترانه رو شنیدم، شوکه شدم، دوباره جیغ زد، که دارا دوید سمت خونه ی ترانه منو مامان بابام دنبالش وارد خونه که شدم از چیزی که دیدم شاخ دراوردم

دارا افتاده بود روی یکی داشت میزدشو بهش فحش میداد، باچشم گشتم دنبال ترانه که دیدم تو سه گوش حال کز کرده و داره گریه میکنه دوییدم سمتش و بغلش کردم بابام داشت سعی میکرد دارارو از اون یاروعه جداکنه، مامانم گوشیشو گرفته بود دستش فکرکنم داشت زنگ میزد پلیس

یه چند دقیقه ای نشسته بودیم تو یه کالانتری، ترانه ام هنوز مثل ابربهار گریه میکرد منم فکرکنم از اون موقه تا حالا ۱۰ تالیوان آب قند به خوردش داده بودم هممون هنگ بودیم اون آدمی که دارا زدش امین بود پسر عموی ترانه اونجوری که من فهمیدم ساعت طرفای دو بوده که میاد درخونه و به هر ضربه زوری بوده داخل خونه ی ترانه میشه و میخواست اذیتش کنه پسره الدنگ، اگه دیرتر رسیده بودیم معلوم نیست چه بلایی سر ترانه میاورد

امین و از اتاق آوردن بیرون که دارا دوباره از جاش پاشد و خواست بره سمتش

دارا: میکشمت، خونت حلال شد مرتیکه بی ناموس، فکر کردی من میزارم هرگهی دلت خواست بخوری، میخواستی به ناموس من دست درازی کنی حروم لقمه، به شرفم پدرتو درمیارم

بابامو چند تا سرباز جلو شو گرفته بودن که به امین حمله نکنه، تاحالا دارارو اینطوری ندیده بودم، منی که خواهرش بودم مته چی ازش ترسیده بودم دیگه چه برسه به اون پسره امینو که باز بردن تو یه اتاق دیگه، بابام دارارو به زور نشوند سر جاشو سعی کرد آرومش کنه داراهنوز داشت جلو وولز میکرد که عموی ترانه رو از دور دیدم، که داشت میومد سمت ما، مثل اینکه بابام شناختش چون از جاش پاشدو روبه دارا گفت، حق نداری به بزرگترت بی احترامی کنی خودم حرف میزنم، دارام کلافه سرشو تکون داد و روشو اونوری کرد هم زمان که اقا پرویز رسید به ما ترانه ام از جاش پاشد منم به تبعیت از ترانه پاشدم از جام اقا پرویز با صدای ارومی به ترانه گفت: خوبی ترانه جان

دارایه پوزخند زد و با صدای بلند گفت: هه، خوبه؟ مگه نبینید اقای به اصطلاح عمو عالیپهه بابام روشو کرد سمت داراو با تشر صداش کرد، دارام از جاش پاشد رفت سمت در اقا پرویزم سرشو انداخته بود پایین

بابام: اقای یزدانی منو فکر کنم یادتون باشه علیرضا هستم پدر داراو دلارا +بله یادمه، یادمه و شرمنده ام، حالا میفهمم چرا پیمان شمارو بیشتر از منی که داداشش بودم دوست داشت، منه بی غیرت حتی نتونستم از یادگارش محافظت کنم خاک بر سر من، اینو که گفت دستاشم کوبوند توو سر خودش بابای منم تا این حرکتو دید سریع دستاشو گرفت و بردش سمت در

ترانه تا دید اونارفتن دوباره مٹ سیرابی پخش صندلی شد، منم دوباره لیوان آب قندو گرفتم سمتش که اینبار دستمو پس زد و گفت: اه دلارا مرض قند گرفتم بسه دیگه

_عه زبونت باز شد؟ خو چیکار کنم کار دیگه ایم بلد نیستم

ترانه دماغشو کشید بالا و گفت: وای دلارا باورت میشه امین میخواست چه غلطی کنه، اگه شماها
نرسیده بودید بدبخت میشدم

با یه لحن طنز روبه ترانه گفتم: خب حالا قضیه رو هندی نکن

+نکبت هندی چیه، داشتیم میمردم

_نترس آجی ما از این شانسا نداریم،

اخماشو کرد توهمو گفت: زهرمار، گمشو اصلا نمیخوام دلداریم بدی

_باشه بابا قهرنکن بیا بغلم، دوباره ابغوره بگیر.

تویه باغ بزرگ و سرسبز بودم همینجوری که داشتیم رو به جلو حرکت میکردم دانیالو دیدم
،سرتاپامشکی پوشیده بود، دوییدم سمتش و اسمشو صدا کردم، یکم دیگه مونده بود بش برسم
که یهو یه شکاف خیلی عمیق روی زمین بوجود اومدو منو دانیالو از هم جدا کرد، من سرجام
وایسادمو اسمشو صدا کردم ولی اون هیچ عکس العملی نشون نداد و پشتشو کرد بهم و
رفت، دیگه داشتیم گریه میکردم که یکی از پشت هلم داد پایین
یه جیغ نسبتا بلند کشیدمو از خواب پریدم

اه لعنتی این دیگه یعنی چی، هووووف، ساعت توی اتاقمونگاه کردم و دیدم بعله ساعت یکه ظهره
،اخه تا ساعت ۶صبح تو کلانتری بودیم معلومه تالنگ ظهر میخوابم دیگه،

گوشیمو از روی میز کنار تخت برداشتم و دیدم یا اکثر امام زاده ها ۱۰۳ تا میس کال همشم
از پردیخت خانوم بود، اه دختره ی خنگ تو اصلا واسش توضیح ندادی دیروز چیشد معلومه
بدبخت مرده از استرس

یه اس ام اس بش دادم که ساعت ۵ بیاد همون کافه ی همیشگی تا ادامه ی نقشمو براش
بگم، گوشیمو گذاشتم رو تخت و موهای جنگلیمو با یه کیلیپس جمع کردم و رفتم پایین، با این
اوصافی که من دارم پیش میرم فکر نکنم بتونم برای کنکور فوق لیسانس بتونم چیزی بخونم

_ مامااااا، مامییی، مادرجان، مامان کوشیییی

یهو ترانه از اشپزخونه اومد بیرون با اخم به گفت: چته مریض، چرا داد، میزنی

_ عه ترتر تویی، مامانم کجاست؟

+ توحیاطه

_ بعد تو مگه الان نباید سرکار باشی؟

چپ، چپ نگام کردو گفت: نکنه یادت نرفته دیشب چیشد؟ حتما انتظار داری با این حاله پاشم برم
سرکار؟

_ تو خیلی تازگیا لوس شدیا

خندیدو گفت: میتونم لوس باشم، به توجه

یکی زدم توسرشو گفتم کوفت

_ راستی من عصر میخوام برم کافی شاپ میای؟

+ آگه به حساب توعه چرا نیام عششششم

_ میگم توالان نباید یکم افسرده باشی و اینو گفتم و پوکرفیس نگاش کردم

اه ترانه گمشو بیا بیرون دیگه سه ساعته این آژانسه منتظره

+اومدم،اومدم

بالاخره خانوم تشریف فرما شدن

+بریم

یه چشم غره بش رفتم و نشستم تو ماشین

+میگم دلی

_هوم؟

+بیاو اون قسمت سوکسشو تعریف نکن،آبرومونو میبری

_نه که خودشما نمیترسی،تازه تو بدتر از منی،اخه از گنجیشکم میترسی

خندیدوگفت:خو حالا توام

_والا مگه دروغ میگم،راستی تو چیزی خوندی براکنکور

یه اه کوتاه کشید وگفت :نه دیگه نمیخوام ادامه بدم

_وا،تونبودی میگفتی ،میخوام دوباره دولتی بیارم که برم پیش مسعودجونم

سرشو برگردوند سمت پنجره و گفت:نظرم عوض شد میخوام کارکنم ،درس برام فایده ای نداره

تازشم تا لیسانس خوندم بسه دیگه

_خب پس مقوله ی مسعود چی؟

+دیگه نمیخوام بش فکرکنم،برای من تموم شدست

_ترانه تو تا حالا ده بار این تصمیمو گرفتی

رو شو کردستم و گفت: این دفعه دیگه جدیه

یه لبخند آرامش بخش بهش زدمو گفتم: نمیدونم هر جور خودت میدونی، به هر حال هر تصمیمی بگیری ما پشتیبانیم

_ دستشو گذاشت رو دستمو گفتم: میدونم خواهی

خانم اوا با تعجب دستشو گذاشت جلوی دهنشو گفتم: باورم نمیشه وقعا حرف زد؟

_اره ولی گفتم که خیلی کم

+بخدا همونشم برای من غنیمته، خیلی مدیونتم، خیلی

لبخند زدمو گفتم: این حرفو نزنید، کاری نکردم

یکم که به سکوت گذشت با من من ادامه داد: راستش ..خیلیم نگران بودم، اچه.. دیروز آسانسور یهو...سقوط کرد

نگاه کنا حالا که از دانیال خیالش راحت شد تازه یادش افتاده

یه قلب از شیکم خوردم. گفتم: خدا روشکر که چیزیم نشد

لبخند زدوسرشو چرخوند سمت ترانه و گفت: خب عزیزم تو یکم از خودت بگو

_ عااای مامان یه سیب زمینی سرخ کردستا، چرا میزنی

+حقته ده بارگفتم به غذا ناخونک نزن

ابروهامو انداختم بالا وگفتم: الان اگه ترانه بودکه کلی قربون صدقش میرفتید

+بجایین حرفابرو ببین دارا چشمه از صبح تا حالا تو اون اتاقه

_ سیب زمینی

+کوفت نگیری دختر بیا بگیر برو

دوتادونه سیب زمینی گذاشت کف دستمو از آشپزخونه بیرونم کرد،هی خدا سازمان ملل بیاد

توخونه ما،وضع منو ببینه،جایزه نقض حقوق بشرو میده به مادرمن

صدای درون: اچه جایزه ی نقض حقوق بشر داریم،ده بارگفتم چیزی که نمیدونی به زبون نیار

خواستم یه چشم غره بش برم که باز گفت: نفهم من خودتم میخوای به خودت چشم غره بری

راست میگه ها،هووووف بیخیال

رفتم دم اتاق داراو در زدم

_ اجازه هست،اقای مهندس؟

+بیاتو

درو باز کردم رفتم داخل،دیدم یا امام زاده ابولقاسم،دارا نشسته کف زمین یه عالمه برگه ام

دوروبرش

با تعجب اسمشو صدا کردم که گفت:

+جانم دلارا اگه کاری داری بگوو برو که خیلی کار دارم

_ کاریت که ندارم ولی این چه وضعشه

دستشو گرفت به پیشونیشو گفت بدخت شدم دلارا، ریسمون

نداشتم حرفشو ادامه بده و بلافاصله با جیغ گفتم: مرد؟؟

+نه بابا

_ داره میمیره؟

+نهه ری..

_ داره زن میگیره؟

+زن داره دیوانه، تو نمیدونی مثلا

_ اهااا پس داره بچه دار میشه، اخی، الهی، ختما از طرف من بش تبریک بگو ولی میگما سن آقای

محتشم واس این ک..

حرفمو قطع کردو گفت: دلارا میشه دودیکه ساکت شی تا منم حرف بزnm، یا میخوای تا خودصیح

منمو تیلیت کنی

_ خو توکه حرف نمیزنی

+والااگه شما بزارید میگم

دست به سینه نشستم جلوشو گفتم بفرما

_ پسرش از خارج برگشته، میخواد شرکت و کلا بسپره دست پسرش، تا اون موقع ام دستور داده

همه ی پروژه های درحال انجامو تموم کنیم، منم سه تا پروژه دستمه، خلاصه که جونم دراومده

اخى الهی، داداشم خستس، بزا یه تعارف بش بکنم نگه چه خواهر بی معرفتی دارم

_ دارا میخوای من کمکت کنم، بعضی چیزارو سردرمیارما

+ راست میگی، عاشقتم خواهر گلم، اره چرا که نخوام

حالا قیافه ی من شبیه گربه هه، تو تاموجری شده بود وقتی موشه با ماهیتابه میزدتو صورتش، بابا
چرا این داداش من تعارف مارف سرش نمیشههه از سرناچار گفتم، باشه، چیکار باید بکنم

+ الان که دیگه نزدیک شامه، اگه میتونی فردا صبح بیا شرکت، اونجا کمکم کن

عه فردا صبح که باید برم خونه پریدخت خانوم اینا

_ نه داداش، فردا صبح کاردارم، ولی خو عصر میتونم

یکم فکر کردو گفتم: اره عصرم خوبه، ساعت چارونیم اونجا باش

برای بار دهم خودمو تو آینه چک کردم

مانتوی تابستونه ی سفید ساده که آستیناش سه رب بودو بلندیش تا بالای زانو، با یه شال سورمه
ای و شلوار لی سرمه ای ارایشمم یه رژ نارنجی با یه ریمل همین

رفتم پایین دم آشپزخونه و رو به مامانم گفتم که دارم میرم، کفشای تابستونه ی سفیدمو پوشیدمو
رفتم بیرون و سوار آژانس شدم، دارم میام اقا دانیال

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

دانیال

توی تراس نشسته بودم و داشتم گیتارمو کوک میکردم که دیدم درحیاط باز شد و یه دختر اومد
داخل، افکر کردم یاسمین، دختر

داییمه، برای همین پاشدم رفتم پایین

توی پله ها بودم که صداشو شنیدم، از صداش تشخیص دادم که یاسمین نیست کنجکاو تر شدمو، تند تر پله ها رو اومدم پایین که دیدم خاله داره باش سلام تعارف میکنه دختره پشتش به من بود یه ماتتوی سفید پوشیده بود با یه شال سورمه ای، هنوز داشتم از پشت نگاهش میکردم که خاله منو دیدو گفت: عه دانیال اینجایی، بیا میخوام خانم یکتا رو بهت معرفی کنم

همون موقع دختره برگشت و تونستم قیافشو ببینم،

چشمام از تعجب گرد شده بود، این.. اینکه، اینکه همون دخترس، غیرممکنه اون اینجا؟ توخونه ی من؟ لعنتی حالا حتما به رو میاره که منو میشناسه

دلارا

وای به بدختی جلوی خندمو گرفتم، اخه چشمای دانیال از تعجب شده بود قده سکه ۵۰ تومنی، خندمو دوباره قورت دادم، قیافمو تعجب زده نشون دادم بلند، گفتم: عهههه شما بیید پریدخت خانوم: عزیزم تو دانیال مارو میشناسی؟

دهن باز کردم چیزی بگم که همون خدمتکار تپله که فهمیدم اسمش، افرینه اومدو رو به پریدخت خانوم گفت که تلفن کارتون داره، پری خانومم با یه معذرت خواهی رفت، البته اینارو از قبل باهم هماهنگ کرده بودیم، داشتم به راهی که پری خانوم رفته بود نگا میکردم که دیدم دانیال دستمو کشیدو بردم زیره راه پله ها

_ عه اقا چیکا میکنیی

انگشت اشاره شو گرفت جلومو گفت: خوب گوش کن بین چی میگم، نمیدونم چرا اینجایی و چرا همش جلوی راه من سبزمیشی فقط اینو میدونم که اگه از حرف زدن من با خانم آوا صحبت کنی خیلی برات بد میشه

مثله منگلا نگاش کردم که باز گفت: گرفتی چی میگم؟

سرمو به چپوراست تکون دادم که یه پوف طولانی کشید گفت: ببین یکتا

_دلارا

+خیل خوب همون، تو فقط یه لطفی به من کنو به کسی نگو من حرف میزنم

_واخوچرا؟

+توکاری به چراش نداشته باش

_اگه میخواید من به کسی چیزی نگم باید چراشو بم بگید

خواست باز، چیزی بگه که صدای پاشنه ی پا اومدمنم سریع از زیرپله دراومدمو بش گفتم، من

حرفی نمیزنم ولی شما چراشو میگی، یه چشم غره بم رفتو راشو کشید رفت بالا

خره زشت، فکر میکنه ازش میترسم

دانیال

لعنت به این شانس، وای باورم نمیشه، میبینی مارال من از بچگیم شانس نداشتم

یه لحظه حس کردم مارال تو عکسش داره میخنده، خداروشکر دیوونه که بودم دیوونه تر شدم

عه عه دختره پرو یه ذره ام نترسید،

یه نیم ساعتی بود، که نشسته بودم توی تراس که دیدم سیریش خانوم از خونه رفتند بیرون

سریع از جام پاشدمو دفترچمو برداشتمو رفتم پایین

خاله نشسته بود توی الاچیق حیاط و داشت قهوه میخورد رفتم پیشش نشستم، روی کاغذ نوشتم: این دختره اینجا چیکار داشت. دادم دستش خاله باکنجکاوی کاغذو خوندو یه لبخند زد، الان من نمیدونم لبخندش دیگه به چیه

+پسرم گفتم که دلارا رو تازه استخدام کردم لیسانس حسابداری داره اومده بجای آقای ملکی، دلارا میگفت اونروز اونم تو آسانسور بوده اره؟

دلارا

هنوزم وقتی عکس العمل دانیالو یادم میاد خندم میگیره کاش، میشد اون لحظه ازش، فیلم میگرفتم با این تصور که بعد که دانیال رفت بالا چقدر حرص خورده از دستم بلند خندیدم که دیدم راننده آژانس داره چپ چپ نگاه میکنه، خاک تو چشت دلارا، خودمو جمع و جور کردم خانوم وار نشستم سرجام

یکم که گذشت رسیدم دم شرکت دارا اینا، پول آژانسو حساب کردم پیاده شدم همین که وارد شرکت شدم چشمم خورد به ساره که پشت میز نشسته بود و داشت تندتند یه چیزی تایپ میکرد، ساره منشی شرکت دارا اینا بود سه سال از خودم بزرگتره منم از بس اومده بودم اینجا باهاش حسابی دوست شده بودم رفتم پای میزش و صداش کردم

_ساره جوونم

سرشو از تو کامپیوتر آورد بیرون و تا چشمش بهم خورد با کلی ذوق از جاش پاشد

+وای دلی تویی، بی معرفت چه عجب، میدونی چند وقته ندیدمت

خندیمو گفتم: بابا همه که مثل تونیستن من اصلا از، ترس این خواستگاراو عاشقام نمیتونم پامو از در خونه بذارم بیرون جون تو

+اولا که جون خودت عشقم،دوما منظورت از اون همه خواستگا همین کورو کچلایین که دوروبرتن

_حیف امروز اومدم کمک دارا وگرنه یه فص کتک مستی میخوردی

+وای اره اره برو بزا منم به کارم برس

_بابا حالا مگه این یارو کیه که انقدر دارید میکشید خودتونو

+اوف دلی اگه ببینیش یه دل که هیچی صددل عاشقش میشی لامصب همه ی دخترای اینجارو عاشق خودش کرده

_اه بسه دیگه بابا اینم یه آدمه مته بقیه،مطمئن باش این دخترام عاشق خودش نشدن عاشق پولش شدن

+ایش توهنوزم با پسرا مشکل داری،اگه رایانو ببینی اصلا هوش از سرت میپره

_ساره

+هوم

_یکی میزنم تو سرتاخفه شو از جلو چشم

اینو گفتم رفتم سمت اتاق دارا،اه از بس جنبوجوشه دودیکه یه بار میخوردم به یکی

یه لحظه برگشتم پشت سرمو نگاه کنم که باز خوردم به یکی بدبخت هرچی پرونده دستش بود افتاد،یارو ام که البته یه اقا پسرناس بود خم شده بود داشت جمع میکرد کاغذاشو،منم نشستمو کمکش کردم که پسره گفت:عذر میخوام خانوم چند لحظه حواسم پرت شد

ووووش موش نخوره تورو خشگل پسر،بابا من چشم البالو گیلاس میچینه تو چرا معذرت خواهی میکنی

کاغذاشو جمع کردم و پاشدمو دادم دستشو گفتم: خواهش میکنم تقصیر شما نبود که تقصیره این سنگ قبرشستس

تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت: دقیقا منظور تون کیه

_همین محتشمه دیگه البته محتشم بزرگ نه ها ایشون که خیلی ماهن، کوچیکه رو میگم چی بود اسمش ریون، رایانه اها رایان، اه اه اخه رایانم شد اسم

ابروشو داد بالاها گفت: مگه ایشون با شما چیکار کردن؟

_ذلیل مرده چیکار که نکرده، این همه کار ریخته رو سر داداشم منم مجبور شدم این همه راهو تا هشت بهشت بیامو به دارا کمک کنم، از همین الان معلومه خیلی آدم مزخرفیه

+ که این طور، ولی بقیه که خیلی ازش تعریف میکنن

_والا بقیه خرن دلیل نمیشه که منم خر باشم اقا، حرفا میزنیدا

اومد یه چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد، از تو کیفم درش اوردم که دیدم وای داراس

_وای ببخشید داراس با اجازتون من دیگه برم فعلا

حالا باید دعا دعا کنم پس فردا یکی پیدانشه بگه این پسره ننش جلو چشاش فلان شده بیا ادمش کن والا شانس ندارم که

یه دوساعتی بود که داشتم به دارا کمک میکردم دیگه داشتم از خستگی میمردم برای همین چشمامو با حرص بازو بسته کردم و روبه دارا گفتم:

_وای دارا جونم در اومد بسه دیگه

دارا یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: آره بسه پاشو بریم الان جلسه دارم

_تو جلسه داری من که ندارم

+پاشو ببینم اینجا تنها بزارمت یه گندی بالا میاری

نچ نچ نچ اعتمادا از بین رفته ها

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:آخه این کارا از من برمیاد؟

+نکنه اون ارسالان خواهر مرده، که اون سری اومده بود اینجا زد کل سیستمای اینجارو هک کرد؟

تودلم کلی خندیدم آخه من یه دوسالی میشه کلاسی نرم افزاری میرم اون سریم امتحان داشتم دارم اجازه داد که روی سیستم شرکت تمرین کنم هنوز که هنوزه خودمم خبر ندارم چیکار کردم که اونجوری شد

قیافمو تعجب زده میکنم میگم :وا مگه ارسالانم اینجا میاد؟اه اه اه پسره سیریش همه جا خودشو جُل میکنه

+ینی روتو برم دلارا پاشو راه بیفت

به اجبار از روی صندلی پاشدمو با دارا رفتیم اتاق کنفرانسیون

یه چند دقیقه ای بود تو اتاق کنفراس کناره ساره نشسته بودم و داشتم باهاش از هردری حرف میزدم

_اه پس چرا آقای محتشم نمید حوصله ام سررفت

+اگه منظورت از آقای محتشم،محتشم بزرگس که باید بگم امروز اون نمید خوده رایان میاد

_عه؟ بذاریاد ببینم چه تحفه ایه یارو

چشماشو ریز کرد گفت:وا دلارا حالت خوبه تو که دیدیش

چشام از تعجب گرد شد

_من کی دیدمش؟ چرا توهم میزنی

+بخدا خودم دیدم تو راهروی شرکت داشتی باش حرف میزدی

قیافمو مچاله کردم گفتی:نگو که اون رایانه

با تعجب گفت:مگه نمیدونستی؟

خواستم ذهن باز کنم و چیزی بگم که دیدم در باز شدو رایان با دستیار آقای محترم اومد داخل

تاچشمم بهش افتاد لپ تاپی، که جلوم بودو روشن کردم و کلمو کردم توش،همه به احترامش پاشدن و سلام کردن اونم رفت سر میزو با گفتن یه بفرمایید بشینید همرو ساکت کرد،خداروشکر من ته میز نشسته بودم زیاد دید نداشتم بهم،منم از موقعیت استفاده کردمو حسابی دیدیش زدم

موهای قهوه ایه روشن که جلوشون بلند بود وبه طرف کج داده بودبالا،ابروهای پرپشت که حس میکنم یکم تمیزشون کرده با چشمای قهوه ای ودماغ قلمی و لبای گوشتی نه خدایی حالا که نگا میکنم نکبت خیلی خوشگله،هیکلشم معلومه از اون فیتنسیاس چون اون بروبازوش داشت کتسو جر میداد نمیدونم چرا ذهنم رفت سمت دانیال،هیکل دانیالم تقریبا همینجوریه ولی

قددانیال بلندتره،یه نگا انداختم به دخترای حاضر تو جلسه همشون داشتن پسره رو با چشماشون قورت میدادن،به نظرم این پسره هرکاریم کنه تو قیافه و قد و هیکل به پای دانیال نمیرسه

دوباره نگامو بردم سمت رایان،یه چند لحظه ای بود داشتم نگاش میکردم که فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو چرخوند سمتو چشماشو ریز کرد منم که حسابی هل شده بودم دستمو بردم سمت اهرم صندلی که خیرسرم صندلی رو بیارم پایین که نمیدونم چی شد صندلی و خودم پخش زمین شدیم

خلاصه که چشمتون روز بد نبینه من افتاده بودم رو زمین و همه با چشمای گرد شده داشتن نگام میکردن، ساره و دارا اومدن سمتمو بلندم کردن

دارا: دلارا حالت خوبه؟ چیشدی یهه

کتف چپم حسابی درد میکرد دست راستمو گذاشتم روشو ناله کردم: به من چه من از کجا باید خبر میداشتم سندلیاتون با من لجن اه اه اه خوبول بدید چارتا سندلی درست حسابی بخرید

+ آقای یکتا حال خواهرتون خوبه

هههه رایان بود وای شرفم رفت زیرپام

دارا: بله چیزی نیست، شرمنده آقای مهندس این خواهر من یکم زیاد از حدشیطونه

اینو که گفت صدام دراومدوگفتم: چرا جو میدی من که الان اروم نشسته بودم سرجام، این سندلیه یههه بازیش گرفت، مشکل سندلیای شرکت شماس وگرنه من که خانوم با وقار نشسته بودم روش

رایان بلند خندیدو گفت: بله بله حق کاملاً باشماست

میخواستم بگم معلومه حق بامنه که صدای یکی از مهندسا که دست برقضا خانومم بود اومد که باحرص گفت: آقای مهندس جلسه رو ادامه نمیدید

ها چیه چشات دراومده داره با من حرف میزنه؟ چندش

دارا رو کرد به منو گفت: دلارا جان تو برو یه آژانس بگیر برو خونه،

قشنگ محترمانه انداختم بیرون، یه چشم غره بش رفتمو بدون خدافظی رفتم بیرون

حوصله خونه رو نداشتم برای همین رفتم تو یکی از کافه های نزدیک خونمون و یه هات

چیپس توپ زدم بر بدن

همینجوری که داشتم عشقمو میخوردم(هات چیس)یاد یچیزی افتادمو با یه لبخند خبیث
گوشیمو از تو جیبم دراوردم

دانیال

نشسته بودم تو حیاط و داشتم روزنامه میخوندم که گوشیم زنگ خورد خیلی برام عجیب بود
اخه کسی به من زنگ نمیزنه گوشیمو از رو میز برداشتمو به صفش نگا کردم،ناشناس بود،تماسو
وصل کردم و گذاشتم در گوشم ولی چیزی نگفتم
+الووو اقا دانیال،

صداش بدجور آشنا بود بازم چیزی نگفتم که گفت :دلارام
_تو شماره ی منو از کجا آوردی دختره ی ...اوف

+اولا که سلام من که عالیم شما خوبی،دوما که بی احترامی نداشتیما،سوما مگه قرار نبود چراشو
بهم بگید

تو عمرم به پرروگیه این دختر ندیده بودم

_یادم نمیاد با تو قراری گذاشته باشم

یه خنده ی آروم کرد و ادامه داد:منو دست کم نگیرید دیگه،من دارم میرم سرزمین عجایب
اونجا منتظرتونم،اگه ام که نیومدید از اونجایی که خیلی دختر فداکاریم خودم میام اونجا فعلا
_الو چی میگی..

قطع کرد دختره ی پررو،عجب شانسی دارم کاش،میذاشتم همون روز تو آسانسور سوسیس
 بشه،ای بابا اینو کجای دلم بزارم،توی تصمیم آنی پاشدم رفتم لباسمو با به پیرهن چارخونه ی
 قرمز مشکی و شلوار لی مشکی عوض کردم با راننده راه افتادم سمت شهر بازی
 یه ده دقیقه ای منتظر خانوم بودم که دیدم داره از دور بم نزدیک میشه اخمامو کردم تو همو
 رفتم طرفش،تا خواستم بش بتوبم با یه صدای پر انرژی،شروع کرد به حرف زدن
 _سلااااا،خوبید،میدونستم میاید،من خیلی اومدم اینجا،مثله کف دستم بدمش،خیلی خوش
 میگذره،به نظرم اول بریم کلی بازی کنیم،بعد بریم یجا بشینیم و حرف بزنیم،
 همینجور تند تند داشت حرف میزدو با دستاش یه سری حرکات بامزه انجام میداد،حرفاش که
 تموم شد دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش،دستم از دستش کشیدم بیرونو یه چشم غره
 بش رفتم

باورم نمیشه با بیست و پنج سال سن نشستم توی کشتی صبا و دارم جیغ جیغای یه دختر بچه
 رو تحمل میکنم،کشتی اوج گرفت که دوباره دلارا از جاش پاشدو شروع کرد به جیغ
 زدن،کنترلمو از دست دادموپشته ماتوشو کشیدم به زور نشوندمش رو صندلیو سرش داد زدم که
 مته آدم بشینه سرجاش،اونم خیلی حرف گوش کن نشست سرجاش که البته فقط دو دقیقه طول
 کشید این کارش

دلارا

از کشتی پیاده شدیم،صورتتم از هیجان سرخ شده بود و گلوم یکم میسوخت که البته با این
 جیغایی که من زدم طبیعیه یه نگاه انداختم به دانیال و تا قیافشو دیدم زدم زیر خنده

با حرص بم توپید: به چی میخندی؟

وسط خندم بریده بریده گفتم: وای... قیافت .. شبیه ناظم.. کلاس چهارم شده اونم.. وقتی حرصی میشد ابروهاشو.. میکشید تو همو دندوناشو محکم بهم فشار میداد

+خوبه که میدونی چقدر از دستت حرصیم، پس راه بیفت از اینجا بریم بیرون

_موافقم، خب بگو کدوم رستوران؟

تا اینو گفتم ابروهاشو داد بالا و گفتم: رستوران دیگه چیه؟

با یه لحن مسخره ای گفتم: رستوران یه مکانیه که ادما برای خوردن غذا، رفع گرسنگی و البته در صورت داشتن پول به اونجا مراجعه میکنند

دوباره اخماشو کشید توهمو گفتم: میدونم رستوران چیه، منظورم اینه که چرا ما باید بر

یم رستوران

_و، اینی تو نمیخوای مثله جنتلنا این لیدی خشگلی و که همراهته ببری یه غذا بهش بدی؟

+من اینجا لیدی زیبایی نمیبینم

پسره ی کلنگو ببینا!!!

_خب شما حتما باید به چشم پزشکی مراجعه کنید چون من روبروتون وایسادم

چشماشو چند، ثانیه محکم فشار دادو گفتم: خیلی خب راه بیفت

چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

یکم از نوشابمو خوودمو گفتم؛ اون موجود چارپایی که فکر میکنی منم، خودتی

+مراقب حرف زدنت باش

عجب بچه پروییه

_اخه این چیزی که تو گفتی اصلا با عقل جور درمیاد؟

+من مسئول عقل ناقص تو نیستم

_بازم به من که عقل دارم و ناقصه، تو که نداری چیکار میکنی

صداشو یکم برد، بالا و گفت: بهت گفتم مراقب حرف زدنت باش

کلمو انداختم پایبنو، زیرلب گفتم پاچه گیر

+شنیدم

_منم گفتم که بشنوی

حرسی نگام کردو گفت: خیل خب، پاشو میخوام برم خونه

_چیچی و میخوام برم، هنوز دلیلتو نگفتی

+حس نمیکنی زیادی با من دختر خاله شدی؟

_بخشو عوض نکن لطفا

+من دلیلمو گفتم

_میخواهی من باور کنم که تو بخاطر یه دعوی مسخره اونم سره یه دختراعتصاب، کردی و دیگه

جلوی خالت حرف نمیزنی؟

+اینکه تو میخوای باور، کنی یا نه به من ربطی نداره

_خیل خب منم میرم از خانم آوا میپرسم

کیفمو برداشتمو از رستوران زدم بیرون، دانیالم داشت دنبالم میومد، که دم در بخاطر اینکه پول غذارو حساب نکرده بود نگهش داشتن

یه دویقه ای تو خیابون بودمو مثلاً داشتم تاکسی میگرفتم که دانیال با چشمای به خون نشسته اومد پیشم

+من نمیدونم به تو چه ربطی داره هان؟

مثله خودش داد زدمو گفتم: از اونجایی که شما فقط زبونتون برای من باز میشه به منم ربط داره

+میخوای بدونی؟ باشه پس خوب، گوش کن، صداشو برد بالا و عصبی ادامه داد

یه مشت عوضیه بی ناموس خواهرمو وقتی ۱۵ سالم بود جلوی چشمام بی عفتش کردن بعدم، کشتنش میفهمی ینی چی، صداشو برد بالا تر و گفت: با توام حالا کنجکاویت ارضا شد یا میخوای بیشتر واست بازش، کنم

خیلی عصبانی بود، رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون و چشماش سرخ سرخ بود

البته منم عصبانی بودم اون حق نداشت سرمن داد بزنه، برای همین گفتم: خیل خب میدونم ساخته ولی مسخرست که داری خودتو اینجوری ضعیف نشون میدی

حرفم که تموم شد بازومو کشید، منم پرت شدم تو بغلش، همینجور که داشتم تقلا میکردم بازومو از توی دستش دربیارم به حرفاشم گوش میدادم

+ضعیف؟هه،اره واسه دختر بچه ی لوسی مثله تو که هیچی از مشکلات زندگی نمیفهمه گفتن این حرف راحت،تو چی میفهمی از دردای من،هیچی،معلومه که نمیفهمی چون تموم زندگیت خلاصه میشه تو خوش گذرونی و سرک کشیدن تو زندگی مردم

دیگه تقلا نمیکردم،بغض کرده بودم این حرفا برای من خیلی سنگین بود،بازومو یه فشار محکم دیگه داد و بعد ول کرد

خداروشکر شانس آوردیم،اونجا خلوت بود،وگرنه چه بل بشویی میشد،دانیال کلافه با پاهش ضرب گرفته بود رو زمینو چیزی نمیگفت،ولی من هنوز خیلی حرف داشتم برای همین صدامو صاف کردمو گفتم:هیچ کس از زندگیه یه آدم دیگه خبرنداره ،فردا ساعت نه صبح بیاید به آدرسی که براتون میفرستم،اگه بیاید قول میدم دیگه خبرنداره ،فردا ساعت نه صبح بیاید به آورد بالا و زل زد بهم

اروم باش خدافظی کردم یه آژانس گرفتم به سمت خونه،بماند که چقدر تو آژانس بیصدا اشک ریختم

تو حیاط زیر چشمامو پاک کردم یکم خودمو جمع و جور،کردم،حوصله ی خونه خودمونو نداشتم برای همین رفتم پیش ترانه،یه اسم به مامانم دادم که پایینم

ترانه:دلی،چایی میخوری برات بیارم؟

اروم گفتم:نه،یه لیوان آب برام بیار

لیوان آبو داد دستمو نشست کنارم

+نمیخواهی بگی پیشده؟

یه خلاصه ای از اتفاقی که افتاد، واسش گفتم، وقتی حرفام تموم شد، گفتم: دلارا جدی فردا اگه اومد، میخوای، بیخیالش، شی؟

یه لبخند مطمئن زدمو بهش گفتم: ترانه تو هنوز منو نشناختی؟ از، قصدی اون حرفو زدم که بیاد، وگرنه من حالا حالاها بیخیال این آدم نمیشم

خندیدو گفتم میدونستم چه سیریشی هستی، بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه صاف، نشستو داد زد: وای دلارا

دستمو گذاشتم رو گوش راستم و گفتم: کوفت، کرشدم، چته؟

+ دارا که اومد، خونه من پیش مامانت بودم انقدر عصبانی بود، که نگو

دستمو گذاشتم رو گوش راستم و گفتم: از، دست من لابد؟

+ خوبه که خودت میدونی. باز، چه گرمی ریختی؟

یاده قضیه ی امروز تو شرکت که افتادم زدم زیر خنده، بیچاره دارا، حتما اخراجش کردن

+ دلی، پاشو صبحه

_ هوم

+ هوم و کوفت، میگم پاشو

اه خروس بی محل بزا بخوابم

+ خروس تویی بیشعور، پاشو ساعت هفته

سرمو محکمتر به بالش فشار دادمو محلش نداشتم

+باشه خودت خواستی

یه چند دقیقه ای گذشت که حس کردم یه چیزی افتاد رو شکمم لای،چشمامو باز کردم و یه نگاه به شکمم انداختم،بعد چند ثانیه که لود شدم یه جیغ وحشتناک زدمو اون موجود،چندشو از رو شکمم پرت کردم اونور،همینجورم که بالا و پایین میپریدم ترانه رو به فحش میکشیدم
_ای خدا ایشالا سنگ قبرتو بشورم چشم سفیده کورو کدیل وای خدا لعنتت کنه،ایشالا جونت دربیاد،یه ملتی،از دستت راحت شن

گوربه گور شده فقط داشت میخندید،چندش برداشته بود اون آفتاب پرست نکبتشو انداخته بود رو شکمم

_زهرمار رو آب بخندی،بیا این مارمولک غول پیکرتو جمع کن

همینجور که داشت میخندید گفت:به من چه تقصیر خودته میخواستی پاشی،بعدم رفت سمت اون بیرختو بغلش کردو بردش

اه اه اه حالمو بهم میزنه با این حس جک و جونور دوستیش

کیفو مانتوی چروک شدمو برداشتمو رفتم بالا،یه دوش پنج دقیقه ای گرفتمو رفتم سمت کمدم با توجه به جایی که میخواستم برم یه مانتوی بلند مشکی پوشیدم با یه ساپورت کلفت،یه شال ساده ی مشکیم انداختم رو سرم،موهامم از بالا کشیده بودم،رفتم جلوی آینه و بعد از بتون کاری،کولمو برداشتمو رفتم پایین،تو آشپزخونه،مامانم داشت چایی دم میکرد

_صبح بخیر مامان

با یه لحن سرزنش آمیزی گفت:صبح بخیر،چه عجب ماشمارو دیدیم

چیزی نگفتمو کره و عسل از تو یخچال دراوردمو نشستم پشت میز که مامانم باز گفت:جایی
میخوای بری؟

یه لقمه گرفتم و گذاشتم دهنمو با دهن پر گفتم:اهوم، کار دارم بیرون

+دیشبم که دیروقت اومدی

_مامان ساعت نه و نیم اومدم کجاش دیروقتنه؟

+چی بهت بگم اخه،ظهر بیرون نمونیا، بیا خونه

چشمامو بازو بسته کردم گفتم:چشم

لقمه ی اخرو خوردمو گونه ی مامانمو بوس کردم رفتم بیرون

برای بار دهم یه نگاه انداختم روی ساعت مچیمو بیشتر کلافه شدم،الان حدود چهلو پنج
دقیقت اینجامو هنوز نیومده،دیگه داشتم پامیشدم برم که دانیالو از رو برو دیدم که داره
میاد،سمتم،یه پیرهن سورمه ای پوشیده بود،آستیناشم تا ارنج تا زده بود،با شلوار لی آبی و
کفشای اسپرت ادیداس،یه نگاه دلخور بش انداختمو اروم سلام کردم

دانیال

ساعت از نه رد شده بود من هنوز توی خونه بودم، مردد بودم که برم یا نه، دوباره یه نگاه به ادرسی، که برام فرستاده بود کردم، هیچ سردر نمی اوردم چرا اینجا اخه، کلافه پاشدمو لباس عوض، کردم و رفتم پایین

ساعت دقیقاً ۱۰ بود، که رسیدم سر قرار، برای رانندم سری تکون دادم از ماشین پیاده شدم وارد قبرستون شدم دیدمش که نشسته روی یه نیمکت و با پاهاش رو زمین ضرب گرفته، وقتی رسیدم بهش یه نگاه پراز دلخوری بهم انداخت و اروم سلام کرد که من در جوابش فقط سرمو تکون دادم، انگار خیلی این حرکتم حرصیش کرد چون دندوناشو ساییده بهم با غیظ گفت دنبالش برم، منم بعد از یه مکث کوتاه پشت سرش راه افتادم، کمتر از دودیکه بود داشتیم راه میرفتیم که سر یه قبر ایستاد و با حسرت زل زد به سنگ قبر، وقتی اسم روی سنگ قبر و خوندم، خیلی تعجب کردم

دلربا یکتا

+اردی بهشت بیستو یک سال پیش، پنج سال بعد از به دنیا اومدن دارا، مادر من بعد از کلی رازو نیاز دوباره حامله شد، وقتی فهمید به قول خودش کم مونده بود پنجره رو باز کنه از خوشحالی مثله پرنده ها، پر بزنه تو اسمون، حتی پدرم با وجود اون همه سختی و نیاز مالی هیچوقت کفر نگفتو خدا رو شکر کرد، حتی وقتایی که مامانم گاهی غرغر میکرد بخاطر دوقلو بودن بچه هاش، بابام همیشه به شوخی بش میگفته انقد سجاده نشینی کردی که خدا خوشش اومده و گفته بزار بشون یه حالی بدم و دوتاش کنم، همه چی خوب بود همه چی البته فقط، تا تولد هفت سالگیه منو دلربا

به اینجای حرفش که رسید چونش لرزیدو زانو زد کنار قبر

+دقیقا سه روز بعد از تولد هفت سالگی من، گریه ها و بی تابي ها و بعد، تشنجای دلربا شروع شد، وقتی کار به دکترو بیمارستان کشید فهمیدیم یه تومور به اندلزه ی یه گردو تو سر ابجی کوچولویی که فقط ۱۴دایقه از من کوچیکتره جا خوش کرده، مامان بابام وقتی فهمیدن دنیارو سرشون خراب شد، البته قابل درمان بود، نیاز به سه تا جراحی داشت، جراحیایی که خرجشون بالای ۲۰۰میلیون میشد، خب اون موقه این پول برای خانواده ی من خیلی خیلی زیاد بود، مامانمو دارا هر روز شاهد بدتر شدن دلربا بودنو بابام به هر دری میزد تا پولو جور کنه، خونه ی نقلی و کوچیکمونو فروختیم ولی چیزی دستمونو نگرفت حتی با وجود، کمکای زیاد خانواده ی مادریم، بازم به جایی نرسیدیم

دلربا درد میکشیدو منم دوبرابر این دردو حس میکردم، گاهی از زور درد، اونقدر جیغ میکشید تا از هوش میرفت، کار منم این بود که برم تو بغل داراو گریه کنم، اونم بیصدا اون موقع ها کلاس دوم دبستان بودم، دلربا بخاطر دردش بیشتر موقع ها نمیومد مدرسه، دیگه داشت هق هق میکرد، میدیدم چه عذابی داره میکشه، تا این حرفارو بزنه، نمیدونستم باید، چیکار کنم اخه منم دلداری دادن بلد نیستم، یکم که گذشت صداشو صاف، کردو دوباره ادامه داد

+یکی از روزایی، که من مدرسه بودمو دلربا خونه، نزدیکای ظهر، دایمی اومد دنبالم، وقتی دیدمش شصتم خبر دارشد که یه چیزی شده، اولش چیزی بهم نگفتن، ولی اونقدر بی تابي و گریه زاری کردم تا بهم گفتن حال دلربا بد شده و بردنش بیمارستان وضعشم خیلی وخیمه، وقتی رفتم بیمارستان ابجی، خشگلمو دیدم که رو اون تخت لعنتی خوابیده و کلی دم و دستگاه بهش وصله

بابامو شوهر خالم رفته بودن دنبال جور کردن پول، جورم کردن ولی وقتی که دیگه فایده ای نداشت دلربا تموم کرده بود،

همینجور که دستشو میکشید روسنگ قبر دلربا ادامه داد: میبینی سهم خواهر من از زندگی فقط ۸سال بود، فقط ۸سال

هنوز، که هنوزه جای، خالیش تو خونمون حس میشه، گاهی وقتا مامانم بدون حرف زل میزنه به منو بعد، از چند دقیقه میره تو اتاق گریه میکنه و بابام هنوز شرمندس بخاطر پولی که نتونست به موقع جور کنه

دلارا

حرفام تموم شده بود ولی دانیال هنوز بدون حرف بالای سرم ایستاده بود، اشکامو با پشت دست پاک کردم و از جام بلند شدم، مانتوم حسابی خاکی شده بود، ولی حوصله ی تمیز کردنشو نداشتم، سرمو چرخوندم به سمت دانیالو گفتم: این حرفارو نزدم که شما دلتون برام بسوزه فقط خواستم بدونید، همه ی، آدما تو زندگیشون دردو غصه دارن، هیچ کس بی غم و غصه نیست حتی این دختر بچه ی فوضول که تنها کارش سرک کشیدن تو زندگی بقیس اینو که گفتم سرشو انداخت پایین

"حکمت؟"

یعنی حکمت زندگی من این بوده که بشینمو نابود شدن خودمو با چشمام ببینم" (زهرا عابدی)
_همینطوری که بتون گفتم دیگه جلو راهتون سبز نمیشم، پس خدانگهدار تون اقا دانیال پشتمو کردم بهش راه افتادم سمت خروجی قبرستون هنوز دوقدمم نرفته بودم که صداشو از، پشت سرم شنیدم

+دانیال

با تعجب برگشتمو بهش نگاه کردم که یه لبخند، زدو گفت: از این به بعد دانیال صدام کن
مته دختر بچه هایی که بهشون اینبات دادن ذوق، کردم دست راستم و بردم و جلو گفتم: پس
یعنی، دوست؟

تک خنده ای، کردو دست بزرگ و مردونشو گذاشت تو دستمو گفت: دوست
هنوز دستم تو دستش بود، که گفت: البته به شرطی که راز کوچیکمون بین خودمون باشه
منظورش به حرف زدنش بود منم که گرفتم چی میگه سرمو با اطمینان تکون دادمو
گفتم: مطمئن باش

اونروز بعداز اون قضیه خیلی جاها رفتیم، پارک سینما رستوران خیلیم خوش گذشت بیشترشم من
حرف زدم از همه چیو همه کس براش گفتم، دارا، ترانه، پدرومادرم حتی ارسال، اونم با یه لبخند
به پر حرفیام گوش میکرد، البته اونم حرف زد از یاسمین تنها دختر داییش یا فامیلی که توی
ایران داشت البته به غیر از عمو وخالش، گفت که چقدر یاسمین براش عزیزه گفت که اونو یاد
مارال میندازه، اینم گفت که شاهرخ برگشته ومیخواد بهش نزدیک شه که البته به نظر دانیال و
پریدخت خانم بازم نقشه ای دارند

با ترانه نشسته بودیم تو اتاقمو داشتیم بستنی میخوردیم بحث سر امین بود

_اونوقت دارا و بابام از این شاهکار شما خبر دارند؟

+عمو اره ولی دارا نه، عموام گفت این که میخوای شکایتتو پس بگیری به تصمیم و اراده ی
خودت بستگی داره

یه پوف بلند کشیدمو گفتم: خیلی خری من اگه جای تو بودم تا سنگسارش پیش، میرفتم،
سرشو انداخت پایین و گفت: همین شیش ماه زندان براش کافیه، عمومو و ارزو که گناهی
نکردن، نمیدونی اون روز که آرزو زنگ زد برای اینکه داداششو ببخشم چقدر گریه کرد
_ توام که دلررررحم بخشیدی

+ حالا اینارو ببخیال، چرا امروز نرفتی شرکت؟

دستامو قلاب کردم رو زانومو گفتم: میدونی که قضیه ی اون استخدام فرمالیته بودتا من به
دانیال نزدیک شم، درضمن نیروی حسابداری شرکت تکمیله برای همین پریدخت خانم گفت اگه
خودت بخوای بطور دائم استخدام کارخونشون شم

ترانه چشاشو گرد، کردو گفت: کارخونه؟ چه کارخونه ای

_اره، یه کار خونه ی تولید قطعات خودروام دارن اَخه

+اولالا ای با چرا این پریخت خانم پسرنداره من خودمو قالبشون کنم

خندیدمو گفتم: داشتتم به توی ترشیده چیزی نمیرسید، اینا همه مال دانیاله

_خوبه میگی مال دانیاله، توچرا ذوق میکنی، راستی چخبر ازش؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد، به صفحش که نگاه کردم یه لبخند زدمو رو
به ترانه گفتم حلال زاده ام هست

دانیال

مهر این دختر کوچولوی فوضول و پرحرف بدجور به دلم نشست بادهنوز که هنوز خودمم باورم
نمیشه چطوری انقدر راحت دارم باهاش حرف میزنم منی که ۱۰ سال تموم صدامو تنها کسی که
شنیده بود خودم بودمو اون قاب عکس دوس داشتتیه توی اتاقم

گوشیمو برداشتمو توی مخاطبام دنبال اسمش گشتم وقتی رسیدم به اسمش چند لحظه مکث
کردمو تماسو برقرار کردم

سر دوتا بوق صدای خندون و پرانرژیش پیچید تو گوشم

+به به بین کی گوشی مارو مزین کرده به زنگش والا دیگه داشتم ناامید میشدم از اینکه یه
بارم تو بهم زنگ بزنی

یه لبخند کوچیک زدمو گفتم: دختر خانوم سلامتو خوردی

+اول اونی که زنگ زده باید سلام کنه

_والا من که شنیده بودم اول کوچیکتراباید سلام بدن

+خب اشتباه شنیدی

خندیدمو گفتم مرغت یه پا داره نه؟ خیل خب سلام

اونم یه خنده ی کوتاه کرد گفت افرین حالا شد

یکم بینمون سکوت شد که گفت: کارم داشتی؟

نمیدونم من که کاری بهش نداشتم فقط میخواستم صداشو بشنوم آخ حالا چی بهش بگم

بازم بینمون سکوت شد که دوباره خود دلارا این سکوتو شکست
+راستی فهمیدی من از این به بعد میخوام تو کارخونتون کار کنم
ابروهام از تعجب پرید بالا

_منظورت چیه؟

+ینی اینکه از شرکت به کارخونه منتقل شدم

اخمامو کردم توهمو گفتم:تو کدوم بخش؟

خیلی جدی گفت:بخش آبدارخونه

_دلارا

+خب اخه معلومه دیگه حسابداری

_نمیشه اون کارخونه جای تو نیست

+ینی چی؟

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:کجایی؟ میخوام ببینمت

متعجب شد اینو از لحن صداش فهمیدم:خونم ولی چرا یهویی

_تا یه ساعت دیگه دم خونتونم

اینو گفتم و تماسو قطع کردم

لباسامو عوض کردم و رفتم تو حیاط سوییچ پورشه رو از فریدون راندم گرفتمو از خونه زدم

بیرون

توی راه همش به این فکر میکردم که دلارا نباید پاش به کارخونه باز شه اصلا دلم نمیخواست
با شاهرخ آشنا شه شاهرخی که تو این چند روز اخیر به بهانه های مختلف میومد کارخونه
شاهرخی که عاشق بازی دادن دخترای دست نیافتنیو ساده و بی شيله پيلس يکي دقيقا مثل
دلارا

از این فکر که بتونه با حيله گری دلارا رو هم بازی بده دستام دوره فرمون بیشتر گره خورد

دلارا

با تعجب گوشيو خاموش کردم و زل زدم بش که ترانه يکي زد به شونم، سرمو برگردوندم سمتشو
گفتم: چته؟

+چی میگفت که انقدر تعجب کردی؟

_باور کن خودمم نفهميدم تا اسم رفتن به کارخونه رو اوردم ريخت بهم، تازه گفت ميخواه همين
الان بيستم

ترانه چشماشو گرد کردو گفت:نگو که ميخواي بري

يه نفس عميق کشيدمو گفتم: چاره اي نيست خودمم خيلي کنجکاو شدم بيستم چي ميخواه بگه

تا اينو گفتم لبولوچه اشو اويزون کردو گفت: نامرد امشب قرار بود بريم سينما قدس

يه نگاه به ساعت کردم و گفتم: تازه ساعت پنجه قول ميدم تا هفت خونه باشم

ترانه يکم ديگه موندو بعد رفت خورش منم سريع دره کردم و باز کردم و شلوار مشکيمو با مانتوی

سورمه ايم کشيدم بيرون و پوشيدم، موهامم که از قبل بافته بودم انداختم رو شونه ي راستمو

شال سورمه ایمو سرم کردم باتوجه به اینکه وقتی برای ارایش نداشتم فقط یه برق لب زدمو
گوشیمو از رو دراور برداشتمو رفتم پایین
بابامو دارا که سرکار بودن، مامانم خونه ی همسایه بود پس بی سروصدا بعد ازاینکه که کفشامو
پوشیدم رفتم دم در، دقیقا بعد از ده دقیقه دانیال با یه پورشه ی مشکی اومد سرکوچمون
با دو رفتم سمتشو دره ماشینو باز کردم و نشستم رو صندلیه جلو با یه لبخند گلو گلشاد به دانیال
سلام کردم ولی اون فقط سرشو تکون دادو بدون حرف به رانندگیش ادامه داد
همینجوری داشت تو خیابونا ویراژ میدادو صدای پخشم تا اخر برده بود بالا که من دیگه صبرم
تموم شدو پخشو خاموش کردم با خشم زل زدم بهش سنگینی نگاهمو که حس کرد یه اه از
سر کلافگی کشید و ماشینو یه گوشه از خیابون رباط نگه داشت
_خب؟

باز هیچی نگفت که دیگه از دستش حرصی شدمو با جیغ بش گفتم: منو از خونه کشوندی
بیرون که خیابونا رو بهم نشون بدی یا پز ماشینتو بهم بدی؟
چشماشو رو هم فشار دادو گفت: دلارا یه چیزایی هست که تو نمیدونی که البته این ندونستن
برات بهتره فقط اینو بدون که تو نباید پاتو بزاری توی اون کارخونه
_میدونی که تا دلیل موجه نشنوم به حرفت گوش نمیکنم
+توی اون کارخونه ادمای درستی رفت و آمد نمیکنند
ابروهامو انداختم بالا و گفتم: منظورت چیه؟ مثلا چه آدمایی؟
جوابمو نداد که دوباره جیغ زدم: دانیال با توام
با تعجب بهم نگتته کرد و گفت: چرا انقدر امروز جیغ میزنی

لبمو گزیدم و گفتم: خب جواب درست حسابی بهم نمیدی

+شاهرخ و که یادته؟

سرمو که به معنی اره تکون دادم ادامه داد 10 درصد سهام این کارخونه مال اونه که اینم وقتی مارال زنده بود به دلایل نا مشخص زد به نامش البته این 10 درصد برای شاهرخ هیچی به حساب میاد ولی هر دفعه همینو بهونه میکنه و پا میشه میاد کارخونه

_خب؟

یه نگاه کفری بهم انداخت وگفت: خب نداره دلم نمیخواد با این ادم آشنا شی

چشمام گرد شده بود از تعجب یعنی دلیلش برای نرفتن من به کارخونه همین بود فقط

چشمای گردمو که دید گفت: دلارا لطفا

_دانیال من باهمه درمورد این تصمیم صحبت کردم حتی بابام یه بار رفته اونجا و تاییدش

کرده با چه بهونه ای برم بگم منصرف شدم

کلافه سرشو تکون دادو گفت: نمیدونم نمیدونم

یه لبخند زدمو با صدای ارومتر گفتم: تازشم خودتم اونجایی نمیداری کسی نگاه چپ بم بندازه

مگه نه؟

زل زد به چشمامو اروم گفت: نمیدارم

یه چند لحظه ای به همین منوال گذشت هر جفتمون به چشمای هم زل زده بودیم من داشتم

تو دریای چشماش غرق میشدم

لا مصب چشم که نبودیه قدرت کششی داره که ادمو جذب خودش میکنه جالب اینجا بود که

دانیالم حرفی نمیزد و فقط خیره شده بود بهم

داشت گرمم میشد به خودم اومدمو صدامو صاف کردم و گفتم: وای دانیال دیرم شده الان برم
خونه ترانه کلمو میکنه

نگاشو از روم برداشت و بدون حرف ماشینو روشن کرد به سمت خونمون روند

بعده یه ربع رسیدیم دم خونمون با یه لبخند ازش خداحافظی کردم از ماشین پیاده شدم اونم
یه کله برام تکون دادو رفت
قبل از اینکه برسیم خونه به ترانه اس داده بودم که آماده شه برای همین بهش فقط یه تک زدم
که بیاد دم در

انقدر تو سینما واسه این فیلمه زار زده بودیم که چشمای جفتمونم سرخ شده بود دماغمو کشیدم
بالاو همونطور که داشتیم از سینما میرفتیم بیرون یکی زدم تو سر ترانه و بهش گفتم: خاک بر
سرت با این انتخاب فیلمت تموم آب بدنم تموم شداز بس اشک ریختم
صورتشو از دردجمع کرد وگفت: چه میدونستم اخه نگار گفته بود قشنگه
_پس هم خاک بر سره خودت هم اون دوست خل تر از خودت

خواست چیزی بگه که صدای یه دختری شنیدیم که داشت از پشت منو ترانه و صدا میزد سرمو
که برگردوندم سپیده رو دیدم یکی از دخترای محبوب و اروم دانشگاه که داشت بدو بدو میومد
سمتمون

وقتی رسید بمون جفتمونو بغل کرد و کلی تحویلمون گرفت البته ماهم همینکارو کردیم

سپیده: خیلی نامردین چرا یه خبری از ادم نمیگیرید

ترانه خندیدو گفت باور کن مشغله ی کاری نمیزاره

سپیده ام یه چشم غره بش رفت و گفت اوه بابا مشغله ی کاری حالا انگار مدیر برنامه های کیلینتونه

سه تامونم خندیدیم که بعدش انگار سپیده یه چیزی یادش اومدو بلند گفت راستی و همزمان که داشت تو کیفش دنبال چیزی میگشت گفت: خوب شد که دیدمتون چون میخواستم اینارو بهتون بدم

و بعدش دوتا کارت عروسی از تو کیفش دراورد و یکیشو داد دست منو یکیشو دست ترانه

با تعجب به کارت توی دستم نگاه کردم روبه سپیده گفتم: نگو که داری از ترشیدگی درمیای

یه لبخند زدوگفت: نمیتونم نگم چون واقعا دارم از ترشیدگی درمیام

اوخی پس داشت عروس میشد یه نگا به ترنه انداختم که دیدم رو کارت خشک شده بی توجه به ترانه به سپیده گفتم حالا کی هست این شاهزاده ی سوار بر خرت

یه لبخند محجوب زدو گفت باورت نمیشه دلارا اگه بگم یکم مکث کرد و بعد گفت مسعود ینی استاد حسن پور

تا اینو گفت خنده از لبام رفت اب دهنمو قورت دادم و به ترانه نگاه کردم که هنوزم نگاهش رو

کارت خشک شده بود دیگه نفهمیدم چجوری با سپیده خداحافظی کردیم فقط اینو میدونم

یجوری دکش کردم رفت

تا خوده خونه ترانه ساکت و بدون حرف کنارم تو تا کسی نشسته بود حتی گریه ام نمیکرد و این
منو خیلی میترسوند چون ترانه ادمی نیست که غماشو توی خودش بریزه

وقتی رسیدیم خونه بدون حرف رفت توخونش منم دنبالش رفتم هیچی نمیگفت ساکت ساکت
لباساشو درآورد و انداخت رو کاناپه خودشم نشت روش مستاصل کنارش نشستم و دستمو
گذاشتم رو شونشو اروم گفتم: خوبی؟

انگار منتظر همین یه کلمه بود چون تا اینو گفتم خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه
کردن

+دیدي دلارا دیدي اخرش...چيشد دیدي...اخرشم منو ندید...البته که ندید چرا باید... به یه
دختر یتیم و... بی کس و کار توجه کنه

دستم رو کمرش تکون دادم و گفتم: این حرفو نزن ترانه کی گفته تو بی کس و کاری پس منو
داراوامان بابا اینجا چیکاره ایم بعدم یه اه کشیدم گفتم کاریش همیشه کرد لابد قسمت همین
بوده

"لعنت..لعنت به کلمه ی قسمت که تا به مارسید شد حکمت"

چند روز از اون روزی که سپیده رو دیدیم میگذشت ترانه ام همش میگفت خوبم ولی من هر روز صبح چشمای سرخشو میدیدم و این خوبم گفتناشو باور نمیکردم یه نفس کلافه کشیدمو رفتم سمت کمدم تا آماده شم اخه امروز اولین روز کاریم توی کارخونه ی دانیال اینا بود

از بین ماتو هام یه ماتوی قهوه ای سوخته که استیناش سه رب بود و یه کمر بند کلفت چرم میخورد و کشیدم بیرون واز بین شلوارام چون ماتوم تقریبا کوتاه بود یه شلوار دم پا گشاد مشکی برداشتم و پوشیدم موهامم مثل همیشه فرق وسط باز کردم مقنعه ی مشکیمو سرم کردم وایسادم جلوی اینه و یه خط چشم بلند کشیدمو به مژه هامم ریمل زدم خط لب قهوه ایمم برداشتمو کشیدم رو لبام نگاه اخر به خودم تو اینه کردم و از اتاق زدم بیرون

رفتم تو اشپزخونه و دیدم که همه سر میز دارند صبحونه میخورند صدامو انداختم تو کلمو گفتم:صبح بخیییییییر

دارا که داشت چایی میخورد با شنیدن جیغ من چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن مامانم یه چشم غره بهم رفتو محکم کوبید رو کمر دارا ولی بابا مثل همیشه خونسرد رو به دارا گفت:پسر تو هنوز به این کارای خواهرت عادت نکردی؟

یه لبخند زدمو نشستم پشت میزو به بابام گفتم : بابا جون همه که مثل شما مرد نیستن که از این صداهای کوچیک هول نشند و نترسند

دارا که تازه سرفه هاش تموم شد به من گفت: که مرد نیستند اره؟ خیل خب پس امروز خودت با خط یازده تا شهرک میری و اولین روز کاریتو شروع میکنی

یه لبخند یه وری زدمو گفتم : باباجونم میبرتم

بابام یه خنده ی بلند کردو گفت: دخترم باباجونتم همین گل پسر میخواد بیره

تا اینو شنیدم رومو کردم سمت دارا با خشم زل زدم بهش که گفت: هاچیه؟

فکر کنم خشم اینجا جواب نمیده پس باید گربه ی شرک شم پس خیلی تند و سریع گفتم: غلط کردم

دارا خندید و لپمو کشید و گفت: حالا شد

گردنم دیگه داشت میشکست از بس ثبت و سند زده بودم الانم هرکاری میکردم این ترازنامه ی کوفتی تراز نمیشد همینجور که داشتم به این ترازنامه هه ور میرفتم دیدم یه فنجون قهوه رو میزم گذاشته شد سرمو اوردم بالا و هانیه رو دیدم

_وای هانی دستت طلا واقعا بهش نیاز داشتم

هانیه ام یه لبخند زدو رفت سرمیزش نشست

تویه اتاق 20متری بودیم و سه تا میز که یکیش مال من بود یکیش مال هانیه یکیشم مال ترنم

هردوتا شونم مثل خودم لیسانس حسابداری بودن ولی من با هانیه بیشتر جور شده بودم ترنم یه جوری بود یکم خودشو میگرفت منم زیاد کاری به کارش نداشتم

از امروز ساعت 8 که اومده بودم کارخونه دوبار دانیالو دیده بودم که البته هر دوبارشم مثل کارمندو رییس رفتار کردیم چون قرار بود کسی از دوستیمون چیزی نفهمه

یکم دیگه به این ترازنامه ور رفتم تا بالاخره تراز شد یه پوف از سر اسودگی زدمو ساعتو نگاه کردم وقتی دیدم ساعت 5ده کمه سیستمو خاموش کردمو کیفمو برداشتم و از بچه ها خداحافظی کردم و از اتاق رفتم بیرون

توی راه رو بودمو داشتم دنبال گوشیم میگشتم تو کیفم که محکم خوردم به یکیو گوشیمو که تازه از تو کیفم دراورده بودم افتاد زمینو دل و رودش ریخت بیرون یه اه بلند کشیدموخم شدمو گوشی بدبختمو از رو زمین برداشتم که صدای مزخرف اون یارو عرو شنیدم البته صداس خوب بودا ولی تو اون لحظه واسه ی من مزخرف بود

+مثل اینکه همیشه ما باید اینجوری همو بینیم

یکم که به قیافش نگاه کردم یادم اومد که این لندهور کیه اخمامو کردم توهمو بهش گفتم: و البته هردفعه هم یه خسارتی به من وارد میشه

یه لبخند یه وری زدو گفت: مقصرشم هردفعه خودتونید

_بخشید این دفعه دیگه چه تقصیری داشتم؟ لابد باید تو راه روهم فاصله ی ایمنی رو رعایت میکردم؟

چیزی نگفت و زل زد بهم منم بیشتر اخمامو کردم توهم و یه قدم رفتم عقب تا این حرکتو دید یه پوزخند زدو بلندگفت:دانیال

ها؟ الان قیافه ی من خیلی شبیه دانیاله؟دقت که کردم دیدم داره پشت سرمو نگاه میکنه سرمو برگردوندمو پشتمو نگاه کرد که با دو جفت چشم خشمگین مواجه شدم

خب یه جفتش که ابی بودو مال دانیال ولی اون یکی قهوه ای بودومال ترنم واقعا تعجب کرده بودم چشونه اینا همونطور که متعجب به دانیال و ترنم خیره شده بودم این پسره از کنارم رد شدورفت سمتشون وقتی رسید بهشون ترنم با حرص مشهودی بهش سلام کرد بعدشم یه چشم غره بهم رفت و رفت تواناق

وا دیوانه چته

اونجا بیشتر بودنو جایز ندونستمو با عصبانیت لاشه ی گوشیمو گذاشتم تو کیفمورفتم سمت
اسانسور

ازدره کارخونه که زدم بیرون پارس داراو دیدم که چند قدم اون ور تر پارک بود تندی رفتم
سمتسو نشستم تو ماشین

یه نگاه به دارا کردم و گفتم سلام

+علیک سلام، چقدراروم یعنی انقدر امروز خسته شدی

با بغض سرمو به معنی نه تکون دادم و حرفی نزد

دارا ام که معلوم بود خیلی تعجب کرده دستشو گذاشت زیرچونمو صورتمو بالا آورد و گفت:دلی
بغض کردی؟

بعد که جوابی ازمن نشنید صداشو برد بالا و گفت:حرف بزن بینم تو اون خراب شده کسی بهت
چیز گفته؟

برای اینکه فکرای بد نکنه سریع گوشیه شکستم از تو کیفم دراوردمو گفتم:گوشیم نابود شد

با اخم به گوشیم بعدشم به من نگاه کردوگفت :دلارا بخاطر این، اینجوری بغض کردی؟

_دارا کلی عکس و اطلاعات توش داشتم

دارا گوشیاواز کف دستم برداشت و گفت:میبرمش پیش ساسان،نگران نباش درستش میکنه

_یعنی میشه؟

یه لبخند مهربون بهم زدوگف اره اجی میشه،بعدشم لحنشو لاتی کردوگفت:حالا چون ضعیفه

خوبی بودی میخوام بت حال بدم و ببرمت یه غذامشتی با اق دارا بزنی تو رگ هستی؟

خندیمو گفتم:هستم

از صبح تا حالا که اومدم کارخونه یه بارم دانیالو ندیدم گوشیمم دست داراست نمیتونم بهش زنگ بزنم حالا بیخیال دانیال شم معلوم نیست این ترنم چشمه یا پوزخند تحویل من میده یا چشم غره

همینطور که بی حوصله داشتم دفتر روزنامه رو تکمیل میکردم هانیه اومد داخلو با تعجب رو به من گفت که برم اتاق ریاست اخه روزایی که خانم اوا یا آقای ناصری وکیل شرکت نبودند کسیو احظار نمیکردند بدون توجه به قیافه های متعجب ترنم و هانیه پاشدمو از اتاق رفتم بیرون

از منشی اجازه گرفتم و با دوتا تقه به در اتاق ریاست رفتم داخل یه نگاه به دکوراسیون بادمجونی سفیده اتاق کردم و رفتم روبروی دانیال که سرش تو برگه ها و ماشین حساب بود، ایستادم

دانیال یه نیم نگاه بهم انداخت و اروم گفت بشین

نشستم رو مبل اسپرت روبروش و منتظر موندم کارش تموم شه یه چند لحظه ای گذشت که سرشو آورد بالا و خیره شد تو چشمام و محکم گفت: خب؟

با تعجب پلک زدمو گفتم: چی خب؟

+شاهرخ و از کجا میشناسی؟

دیگه داشتم از تعجب شاخ درمی اوردم فکر کنم تعجبو از تو چشمام خوند چون ادامه داد: نمیخوای بگی که اون پسری که دیروز تو راه رو بهش برخوردیو نمیشناختی و نمیدونستی که اسمش شاهرخه

بی اختیار با صدای بلند گفتم: شاهرخ؟

سرشو به معنی اره تکون دادو گفت: به هر حال یا میشناختیش یا نه مهم نیست، تنها چیزی که الان مهم اینه که دیگه از این به بعد نمیخوام ببینم باهاش دهن به دهن شدی از لحن صحبتش خیلی بدم اومد برا همین اخمامو کردم توهمو از جام بلند شدمو گفتم: اگه کار دیگه ای نیست برم

دانیالم که فهمید من ناراحت شدم لحنشو یکم نرم کردو گفت: بخاطر خودت میگم و بعده یکم مکث ادامه داد میتونی بری

سرمو تکون دادمو از اتاق اومدم بیرون

از اسانسور که پیاده شدم قبل از اینکه برم توی اتاقمون یه صدای جرو بحثی از راه پله ها شنیدم منم که فضول راهمو کج کردم به اون سمتواروم سه تا پله اومدم پایین که دیدم ترنم وایساده و داره با یه پسری که پشتش به منه دعوا میکنه

ترنم با عصبانیت دستشو تو هوا تکون دادو گفت: چیه دلتو زدم اره

پسره ام کلافه گفت: اره دقیقا دلمو زدی دیگه نمیخوام این قیافه ی چرتو تحمل کنم

ترنم که دیگه اشکش دراومده بود گفت: حداقل بگو ببینم کی دوباره چشمتو گرفته نکنه این دختر جدیدس؟

دیگه جواب پسره رو نفهمیدم چون با صدای شنیدن قدمای یکی سریع خودمو انداختم تواتاق

هانیه که از این حرکتم تعجب کرده بود اروم رو به من لب زد خوبی؟
چیزی نگفتم و فقط یه لبخند سخته ای زدمو رفتم نشستم پشت میزم
دفتر روزنامه رو دوباره جلوم باز کردم تا خواستم چیزی بنویسم ترنم با چشمای سرخ اومد
داخل و بی سروصدا رفت نشست پشت میزش
سنگینی نگاه هانیه رو که حس کردم، رومو برگردوندم سمتشو شونه هامو به معنی نمیدونم
انداختم بالا

کلافه دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم نفسمو دادم بیرون معلوم نیست این دارا کجا مونده منو
کاشته اینجا
همینجوری که داشتم جلوی دره نگهبانی قدم میزددم دیدم یه بی ام دبلیو ی نقره ای از کارخونه
اومد بیرون جلوی پای من ایستاد شیشه هاشم دودی بود، اه ماشین شاهرخ بود
+دلارا؟

چشمامو حرصی بازوبسته کردم رو به شاهرخ که از ماشین پیاده شده بود گفتم: یکتا هستم خانم
یکتا

یه لبخند کج زدو گفت: برای من دلارایی

تا خواستم یه چیزی بگم نداشت وگفت: خیل خب گارد نگیر اومدم فقط اینو بهت بدم
وبعدش دستشو از پنجره کرد داخل ماشینو یه جعبه کادویی آورد بیرون و گرفت سمتم

_این چیه؟

+یه هدیه

اخمامو کردم تو همو گفتم: اونوقت به چه مناسبت؟

+گوشیت دیروز نابود شد از اونجاییم که تو منو مقصر میدونی خواستم حسن نیتمو نشون بدم و این هدیه رو و برات خریدم

_ولی من نمیتونم قبولش کنم

کادورو تو دستش تکون دادو گفتم: ببین دختر خوب من اینو واسه تو خریدم پس باید بگیریش حالا اینکه بعد خواستی بندازیش سطل آشغال به من ربطی نداره

مردد بش نگاه کردم که باز گفت: بگیر دیگه

اروم دستمو بردم جلو و کادو رو ازش گرفتم و یه تشکر زیرلبی کردم ازش

اونم یه لبخند زدو بهم گفت: شنبه مینمت، فعلا

وبعدش سوار ماشینش شد از محدوده ی دیدم خارج شد

بعد از اینکه شاهرخ رفت تازه فهمیدم چه غلطی کردم با دست یکی کوبیدم تو پیشونیمو

گفتم: خاک تو گورت دلارا از دشمن دانیال کادو قبول کردی واقعا که عقل نداری

با حرص کادورو انداختم تو کیفم که یادم اومد خودکارمو از رو میز برداشتم، خودکار هدیه ی دایی علی تو جشن تولدم بود خیلیم دوش داشتم برای همین بادو برگشتم داخلو یه نفس پله هارو رفتم بالا تو اتاق

کسی تو اتاق نبود هانیه که زودتر رفته بود ترنم لابد رفته بودو من ندیده بودمش

خودکارو از رومیز برداشتم و انداختم تو کیفمو همین که از اتاق رفتم بیرون صدای ترنمو شنیدم که داشت صدام میزد

سرمو چرخوندم سمتشو گفتم بله که یه پوزخند بهم زدو گفت: خوش گذشت پایین؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:چی داری میگی

دوقدم اومد نزدکترو گفت:با مهندس اریانژادومیگم البته واسه شما که دیگه شاهرخ جونه منم که حسابی از دست شاهرخ کفری بودم موقعیت و برای خالی کردن حرص مناسب دیدمو با اخم گفتم:دیگه داری چرت و پرت میگی،خودت دله ای فکر میکنی همه مثل خودتن،البته از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد،پشت بندحرفامم یه لبخند حرص درار زدمو رفتم سمت پله ها،صدای پاشنه های کفششو از پشت شنیدم که داره بهم نزدیک میشه تا اومدم برگردم سمتش محکم هلم داد که منم تعادلمو از دست دادمو با یه جیخ کرکننده ول شدم سمت پله ها

دانیال

جلوی درآسانسور وایساده بودمومنظر بودم بیاد بالا که از طبقه پایین یه صدای جیخ اومد،بیخیال آسانسور شدمو بدو بدو از پله ها رفتم پایین و از چیزی که دیدم خشکم زد دلارا افتاده بود پایین پله ها و از سرش خون میومد لعنتی خون،دوباره داشت یه سری تصویر برام تداعی میشد بدن نیمه جون و عریان مارال،اه وناله های ضعیفش،خونایی که روفرش ریخته بود نفسام سنگین شده بودو پلکم میپرید،دوباره به صورت دلارا نگاه کردم که دیدم چشماش نیمه بازه و داره صدام میکنه +د..ان..یال

تا صداشو شنیدم تموم اون تصویرا از جلوی چشمام پاک شد تمومشون، تنها چیزی که جلوی چشمام بود یه جفت چشم قهوه ایه خندون بود

دوتا نفس عمیق کشیدمو دستای لرزونمو بردم زیر کمرشو گرفتمش تو بغلم و با دو پله هارو رفتم پایین

وقتی تو بغلم بود ضربان قلبشو که تند تند و گنجشک وار میزد حس میکردم دقیقا مثل همون روز توی اسانسور

به سختی درماشینو باز کردم و گذاشتمش روی صندلی عقب

خواستم برم عقب که زیپ کتم به شالش گیر کرد دوباره خم شدم روشو لباسمو ازشالش جدا کردم و به صورتش نگاه کردم

صورت گردش از همیشه مهتابی تر بود، مژه های بلندش باعث شده بود روی صورتش سایه بیفته، چشمامو اوردم پایین و خیره شدم به لبای کوچیک و صورتیش، سرم داشت کم کم میرفت پایین که به خودم نهیب زدمو پس کشیدم:

لعنت به تو دانیال یه جو شرف نداری، نمیبینی دختره تو چه وضعیتی، پنجه هامو فرو کردم تو موهامو کلافه نشستم پشت فرمون

دلارا

چشمامو با درد باز کردم که نور چشمامو زدو منم سریع بستمشون خواستم دستمو بیارم بالا که سنگینی یه چیزی و روش حس کردم اروم لای پلکم و باز کردم و دیدم ترانه خوابیده رو دستم

_ترانه

ترانه تا صدامو شنید سریع سرشو آورد بالا و باخوشحالی گفت؛ چه عجب خانم بیدار شدن

چشمامو یه بار دیگه بازو بسته کردم و گفتم: چیشده؟

+اینکه چیشده رو تو باید به ما بگی کلک، فقط نگو که اینم جزو نقشه های مسخرت بوده تا این

دانیالو به حرف بیاری چون چشمانو درمیارم منو دارا از نگرانی مردیم، حالا درسته که نقشت

عملی شد ولی خب بازم

حرفشو قطع کردم کلافه گفتم: چی میگی ترانه دو ثانیه نفس بگیر، چرا چرت و پرت بهم میافی

نقشه کیلو چنده

+یعنی میخوای بگی واقعی این بلا سرت اومده؟

_اخره عقل کل اگه دروغ و نقشه بود که دور سرم باند نمیپچیدن، حالا بگو بینم منظورت چیه

نقشم عملی شد؟

ترانه تا این حرفمو شنید رو صندلی جابجا شد و با هیجان شروع کرد به تعریف کردن

+من شرکت بودم که دارا بهم زنگ زد و هول هولی گفت یه مرخصی بگیر و بیا دم در شرکت

دارم میام دنبالت منم که حسابی ترسیده بودم با هر بدبختی که شده مرخصیو گرفتم خلاصه

که وقتی رفتم پیش دادا فهمیدم یکی بهش زنگ زده و گفته دلارا بیمارستانه حالا بگذریم که

دارای بدبخت چقدر ترسیده بود دوبارم توی راه نزدیک بود تصادف کنیم همین که رسیدیم

بیمارستان دیدیم دانیال اینجارو گذاشته رو سرش و کلیم دکترا رو تهدید کرده که اگه بلایی

سرتو بیاد اینجارو روسرشون خراب میکنه و از این حرفا..

پریدم وسط حرفاشو با تعجب گفتم: یعنی میخوای بگی دانیال بین این همه ادم به حرف اومد؟

ترانه با خنده ادامه داد: بخدا راست میگم من که کپ کرده بودم دارم که شرایط دانیالو میدونست هی دودقیقه یه بار با تعجب از من میپرسید این دانیاله؟

_الان کجان؟

تا اینو گفتم با عجله از جاش بلند شد و گفت: وای بهشون نگفتم به هوش اومدی و سریع از اتاق رفت بیرون منو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت

اوایل پاییز بود وهوام کم کم داشت بارونی میشد منم نشسته بودم توی تراس اتاق دانیالو منتظر بودم اقا بیادو ازم پذیرایی کنه

یاده یه ماه قبل همین موقع افتادم وقتی کل شرکت فهمیدند دانیال خوب شده و میتونه حرف بزنه قیافه ی همه دیدنی بود مخصوصا شاهرخ بماند که پریدخت خانوم ویاسمین چقدر ازم تشکر کردن با یادآوری یاسمین یه لبخند رو لبام نشست جالب ترین دختری که تا حالا تو عمرم باهاش آشنا شده بودم هم خودش یه ادم فوق العاده بود هم کوروش نامزدش که البته دکتر دانیالم بود ولی پنهانی چون دانیال نمیخواست عموش از اینکه کوروش بهش مشاوره میده چیزی بفهمه یه جورایی نمیخواست واسه ی کوروش مشکل پیش بیاد با صدای دانیال از فکر دراومدمو به سینیی که تو دستش بود نگاه کردم و بلند زدم زیرخنده دانیالم متعجب نشست روی صندلی و گفت : چته دلارا؟

وسط خنده م گفتم: دانیال بعده یه ساعت که رفتی توی اسپزخونه فقط با یه فنجون قهوه برگشتی؟

دانیال اخماشو کرد توهمو گفت: چیه نکنه انتظار داشتی مثل افرین خانم با یه بشقاب پرازمیوه و شیرینی برگردمو ازت پذیرایی کنم همین درست کردنه قهوه ام کلی دنگ و فنگ داشت واسم

هیچی نگفتم و فنجون و ازروی میز برداشتمو یه جرعه شو خوردمو روبه دانیال گفتم: عوووم
خیلی خوبه دانیال وقت شوهردادنت دیگه رسیده ها

باتشر اسممو صدازد که خندم گرفت

همیشه همینطور بود وقتایی که حرصش میدادم یا اذیتش میکردم نهایت اعتراضش همین
صدازدن اسمم با تشر بود

دانیالم فنجونشو از روی میز برداشت و گفت: یکم از خواستگاری امشب واسم بگو

_ گفتن نداره یه دکتر ارتوپده که چارپنج ماه پیش با ترانه آشنا شد بابام حسابی درموردش
تحقیق کرده پسره خوبیه ولی به هر حال که جواب ترانه منفیه

دانیال ابروهاشو انداخت بالا و گفت: پس چرا راضی به مراسم خواستگاری شده؟

یه خنده ی مودی کردم و گفتم: برای سوزوندن خانواده ی عموش اینا

+پس اینا همش نقشه ی توعه . از دست تو دلارا

شونه هامو انداختم بالا و بیخیال گفتم : حقشونه باید بفهمند ترانه کم کسی نیست

اخرین جرعه ی قهوه مم خوردمو از جام بلندشدم که دانیال تا این حرکتمو دید گفت: کجا؟ چرا
انقدر زود؟

_ باید برم خرید از اونورم لباس ترانه رو از خیاط بگیرم

+تنهایی؟

خندیمو گفتم: نه دیگه با خودم دوتایی

اخم کردوگفت: بیخود خودم میبرمت

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

دیگه این حساسیتای دانیال واسم عادی شده بود هر وقت میفهمید خودم تنهایی میخوام برم بیرون هر جایی که بود خودشو میرسوند

دانیال سرشو تکون دادو گفت: نه

کفری گفتم : چرانه ؟ این چشه که میگی نه؟

رفتو پایین لباسو گرفت و روبه من گفت: دلارا جدا نمیبینی چقدر کوتاهه

_دانیال نظرت چیه برم لباس حاملگی بخرم هم گشاده هم بلند

بلند خندیدوگفت : به نظر من که عالیه

با حرص یه پامو کوبیدم زمین و جلوتر از اون تو پاساژ راه افتادم

همینطور که حرصی داشتم به لباسای پشت ویترینا نگاه میکردم صدای دانیالو شنیدم که داشت

صدام میکرد سرمو چرخوندم سمتشو گفتم :ها؟

+این چطوره؟

و با دستش به یه سارافون که توی تن مانکن بود اشاره کرد

یه سارافون بادمجونی بود که بلندیش تا سا ق پام میرسیدویقش هفتی باز بود زیرشم یه پیرهن

سفیدساده میخورد

خدایی قشنگ بود ولی من از سر لجبازی گفتم: نمیخوام زشته

دانیال بدون توجه به حرف من رفت داخل بوتیک و روبه فروشنده گفت سائز 36 این لباسو
واسم بیارید

خاک تو گورمن که سائزم میدونه!

والا

با عصبانیت ساختگی رفتم تو بوتیکو رو به دانیال گفتم: مگه نگفتم نمیخوام

دانیال یه نیم نگاه کرد بهمو لباسو داددستمو گفت: چشمات که یه چیز دیگه میگن پوشیدی
صدام کن

دیگه هیچی نگفتمو رفتم تو اتاق پرو و لباسو پوشیدم

واقعا بهم میومد خیلی خوب شده بودم لای دراتاق پرو رو باز کردم دانیال و صدا کردم

دانیال وقتی لباسو تو تنم دید چند بحظه ای بهم خیره شد و بعدبا اخم بهم گفت: درش بیار
اصلا بهت نمیاد

به معنی واقعیه کلمه کپ کردم انتظار داشتم الان کلی ازم تعریف کنه برای همین منم مثل
خودش اخمامو کردم تو همو گفتم: یعنی چی بهت نمیاد به نظر خودم که خیلیلم بهم میاد
همینم میخرم و اصلا هم به حرفت گوش نمیدم

یه فوت کلافه کشید و بعد خیلی اروم گفت:زیادی خوشگلت کرده

بعدم سریع درو بست و رفت

باهمین یه جمله ی دانیال کلی فکرو خیال دخترونه اومد سمتم چرخیدم سمت اینه و دوباره به
خودم نگاه کردم یه لبخند از سر رضایت زدمو لباسو دراوردم

وقتی از اتاق اومدم بیرون دانیالو تو بوتیک ندیدم رفتم سمت فروشنده و لباسو گذاشتم رو میزش
فروشنده که یه دختر با حجاب و جوون بود با لبخند لباسو گذاشت توی بگ واسمو رو به من
گفت: عزیزم همسرتون حساب کردند الانم فکر کنم بیرون منتظرتن

چی چی؟ همسرم؟

یه لبخند مثل سگته ایا واسش زدمو از بوتیک اومدم بیرون که دیدم دانیال جلوی پله برقی
منتظرم ایستاده

رژ بادمجونیمو برداشتم و زدم به لبام و بعد ازاون شال سفیدمو انداختم روموهاییی که لختشون
کرده بودم

داشتم همینجوری ذوق خودمو تو اینه میکردم که ترانه اومد تو اتاقمو حرف تو دهنش خشک
شد

+بیشعور این چیه پوشیدی؟

یه چرخ زدمو گفتم: چطوره؟

_خیلی خوب شدی حتی خوبتر از من

لبخندزدمو گفتم: همه میدونن تو خشگلتر ازمنی حالام بیا بریم پایین که الان مهمونا سرمیرسند

یه نیم ساعتی بود که داشتم به حرفای کسل کننده ی خانم صبوری مامان اق دوماذ گوش میکردم که ترانه و پسره بالاخره اومدن پایین

وقتی بابام دیدشون یه لبخند مهربون به ترانه زدو گفت:خب دخترم به نتیجه ای رسیدید؟

ترانه ام یه لبخند خجول زدو اروم گفت: عموجون اگه اجازه بدید میخوام فکر کنم

اقای صبوری ام که این حرف ترانه رو شنید خیلی متین لبخندزدوگفت: البته به هر حال صحبت یه عمر زندگیه بایدم روش فکر کرد،بعدم یه نیم ساعتی از چیزای متفرقه حرف زدندو عزم رفتن کردند

وقتی خونواده ی صبوری رفتن دست ترانه رو گرفتم و بردمش تو اتاق و نشوندمش رو صندلی میز کامپیوتر و خودمم چارزانو نشستم رو تخت و گفتم: خب؟

ترانه کلافه شالشو درآورد و پرت کرد روتخت و گفت:دلارا من خیلی عذاب وجدان گرفتم
_عذاب وجدان واسه چی؟

+پسره همه چی تمومه هم متینه هم سرسنگین خیلیم علاقه داره به من گناه داره بخوام جواب منفی بهش بدم

اخم کردم و گفتم: ترانه چند بار بهت بگم تو مسئول احساسات دیگران نیستی

هیچی نگفت که من ادامه دادم: نگران نباش خودم به مامان میگم یجوری ردشون کنه

+مرسی دلارا من دیگه برم خونه کاری نداری؟

لبخندزدموگفتم: نه اجی برو شبت بخیر

دلارا که رفت گوشی اهدایی شاهرخ و از روی میز برداشتمو پی ام دانیال که نوشته بود چه خبر
و جواب دادم

_ خبری نیست همونطوری که گفتم جواب منفیه

انگار رو گوشی خوابیده بود

چون سریع جواب داد

+ خیل خب فردا میبنتم شب بخیر

منم یه شب بخیر بهش گفتم و خوابیدم

یه نگاه به میز ترنم که از یک ماه پیش کسی ننشسته بود پشتش کردم سیستمو روشن کردم
البته تا اومدم باهاش کار کنم گوشیم زنگ خورد صفحشو که نگاه کردم دیدم مامانمه گوشیه
وصل کردم و گذاشتم دم گوشم

_ جونم مامان

+ سلام دخترم خسته نباشی

خندیدم و گفتم: مامان جون همین الان رسیدم خستگی کجا بود که خسته نباشم

+ خیل خب توام میخواستم بگم امشب داییت اینا و خاله شیرینت اینا اینجان من زنگ زدمو
پریدخت خانمو یاسمینو دعوت کردم توام به دانیال بگو

همونطور که از سر میز پامیشدم گفتم: باشه مامان الان میرم بهش میگم کاری نداری؟

+نه دخترم مواظب خودت باش خدافظ

گوشیو قطع کردم راه افتادم سمت اتاق دانیال وقتی تو اسانسور بودم یاد یه ماه پیش افتادم که مامان اینارو به بهونه ی بیمارستان و اینکه دانیال منو آورده بود بیمارستان ؛ حضوری اشنا کردم از اون روز تا حالا یه بار ما خونوادگی رفتیم عمارت اریا نژادا ویه بارم اونا اومده بودند خونه ی ما که البته با امشب میشه دو بار

دانیال

لبخند زدم و رو به دلارا گفتم: از خاله تشکر کن کن و بهش بگو حتما میام

_اونو که میدونم میای یعنی باید بیای میخواستم بگم از شرکت باهم بریم البته اگه جایی کاری نداری

میخواستم تاییدش کنم که یهو در اتاق باز شد و آخرین نفری که میخواستم چشمم بهش بیفته اومد داخل

+یجوری این منشیت گفت جلسه داری گفتم چه خبره

بعدم یه نگاه به سرتاپای دلارا انداخت که باعث مشت شدن دستای من شد

با خونسردی ساختگی رومو کردم بهش و گفتم: سلام خان عمو ببخشید کوتاهی از منشی بوده

بعدم سرمو چرخوندم به دلارا که داشت با تعجب مازیارو نگاه میکردو گفتم: خانم یکتا شما میتونید به کارتون برسید

وقتی دلارا از اتاق رفت بیرون سعی کردم لبخندمو روی لبام نگه دارم و به مازیار نگاه کردم و گفتم: چی میل دارید عموجان بگم بیارند براتون

+برای پذیرایی اینجا نیومدم پسر جان اومدم ببینم چرا برادرزاده ی من دعوت مهندس کیا رو رد کرده و به مهمونیش نیومده

_به خودشونم گفتم این روزا مشغله ی کاریم زیاد شده

یه لبخند مرموز زدو گفت : چطور برای رفتن به خونه ی کارمندای دون پایت مشغله نداری اون وقت برای رفتن به مهمونی بزرگترین سرمایه دار اصفهان مشغله داری

اخم کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد : اینطوری نگاه نکن خیلی وقته پشت دراتاق منتظرم دختره ام که انگار بلند گو قورت داده

_باهاشون رفت وامد خونادگی داریم

+میدونم همه ی این اتیسا از گور اون خالت بلند میشه تعریف این دختره رو هم از شاهرخ شنیده بودم البته باید بگم سلیقت به خودم رفته دختره زیباییه

یه تک خنده کردوامده داد : منم مقابل چشم و مو قهوه ایا خیلی ضعف دارم

یکم دیگه به این مزخرفات ادامه میداد مسلما گردنش زیر دستام خورد میشد

وقتی دید ساکتمو حرفی نمیزنم از جاش بلند شدو با دست کت وشلوار سفیدشو مرتب کرد وگفت: من دوهفته ی دیگه یه مهمونی مجلل برگزار میکنم به مناسبت برگشت شبنم توام باید بیای میخوام به خلیا معرفیت کنم به هرحال اون پسر بچه ی 17 ساله ی بی زبون کجا و این شیرمرد قوی کجا یادته که آخرین بار 17 سالت بود که اومدی گود بای پارتی شبنم و معرفیت کردم

نفسمو نامحسوس فوت کردم بیرونو گفتم: حتما میام

دستشو جلوم دراز کردو گفت: با اون لیدی زیبا بیا میخوام از نزدیک با دختری که چشم برادرزاده و پسرمو گرفته آشنا شم

رگ گردنم نبض میزد خیلی عصبانی بودم با این حال دستمو گذاشتم تو دستشو گفتم: گفتم که فقط یه رابطه ی خونوادگی سادست

دستمو بعد یه فشار ول کردوبا خنده گفت: منو سیاه نکن پسر جان

وقتی گورشو گم کرد عصبی کشوی میزمو کشیدم بیرون و حبه ی قرصامو برداشتم

خیلی وقت بود دیگه به این قرصا لب نزده بودم از اونروزی که دلارا از پله ها پرت شده بود پایین که البته به گفته ی خودش پاش لیز خورده بود ولی من با چک کردن دوربینا فهمیدم کار کیه و اخراجش کردم

دوباره قرصارو گذاشتم سرچاشون و تلفنو برداشتم و منشیو خواستم باید عصبانیتمو سر یه نفر خالی میکردم وکی بهتر از منشی که اجازه داده بود مازیار بدون اطلاع من پشت دراتاق من بایسته و بعد بیاد داخل

دلارا

هنوز یاده نگاش به خودم میفتم موهای تنم سیخ میشه ، باورم نمیشه عموی دانیالو از نزدیک دیدم یعنی با تعریفایی که ازش شنیده بودم قیافشو خیلی زشتوداغون تصور میکردم ولی اینی که من دیدم هم خوشتیپ بود هم خیلی جوون تر از سنش قیافشم خیلی خیلی شبیه شاهرخ بود با این تفاوت که چشمای شاهرخ مشکی بود ولی مال مازیار سبز،خیلی دلم میخواست بدونم به دانیال چی گفته ولی حیف که نمیتونم ازش بپرسم،

از فکر به مازیار اومدم بیرون و بعد از نگاه کردن به ساعت اطلاعات و روسیستم ذخیره کردم و از هانیه خداحافظی کردم و رفتم تو پارکینگ

دانیال توی ماشینش منتظرم بود ولی اونقدر تو فکر بود که حتی نفهمید سوار شدم

صدامو یکم بردم بالا و صداش کردم که برگشت سمتو اروم گفت: نفهمیدم کی اومدی
_اره از بس تو فکر بودی،

چیزی جواب ندادو ماشینو روشن کردو راه افتاد

با احتیاط پرسیدم: دانیال چیزی شده؟

یه لبخند زدو گفت: نه دختر خوب چیزی نیست یکم خستم

فوری گفتم: خب اگه میخوای نیا برو خونه استراحت کن

_مگه میشه از دست پخت مامان تو گذشت؟

خندیدمو چیزی نگفتم ولی چشماش میگفتن از یه چیزی ناراحته

"کجای کاری دلبر؟

من تورا از چشم هایت بدم،

تفاوت خوبم گفتن هایت را از چشم هایت میخوانم

میزان ذوق کردنت را

خوشحالیت را

غم هایت را،

...

من تورا از چشم هایت بدم"

(زهرا عابدی)

وقتی رسیدیم همه اومده بودند، اولش یکم یجوری بودم چون نمیخواستم کسی منو دانیالو ببینه که باهم اومدیم ولی وقتی دیدم کسی رو این قضیه حساس نشده و همه بیتفاوتند یه نفس راحت کشیدم البته همه به غیر از یه نفر؛ ارسالن

موقع ی احوال پرسیم خیلی سرد با دانیال رفتار کرد حتی دستم بهش نداد، واین از ارسالن خوش برخورد واقعا بعید بود
+اهای خانوم

سرمو برگردوندم سمت یاسمین که توی آشپزخونه بود ویه لبخند گنده زدم واسش
_چطوری نی قلیون

یه اخم مصنوعی کردو گفت: نی قلیون و کوفت هیکل من مثل مانکن اروپاییاست، بعدشم منو منحرف نکن از بحث
_چه بحثی؟

یه لبخند شیطون زدو گفت: اینکه خوب قاپ پسر عمه ی منو دزدیدی، رفت و آمدتونم که باهم یکی شده

همون موقع ترانه سررسیدو انگار که حرف یاسمین و شنیده باشه گفت: راست میگه، چشمم روشن دلارا خانوم

یه نیشگون از بازوی یاسمین گرفتم که آخش دراومد

_چرا چرت میگی بینم میتونی منو ببندی به ریش این پسر دایی تحفت

یاسمین همونجور که بازوشو میمالید گفت: تو این بی شوهری باید از خداتم باشه همین کوروشو میبینی تو عمل انجام شده قرارش دادم تا ازم خواستگاری کنه

ترانه حرفشو قطع کردوگفت:اره بابا میدونیم وگر نه این بی عقل بازی از اقا کورش بعیده
هرسه تامونم بلند خندیدیم که با چشم غره ی غلیظ مامانم روبه رو شدیم
بعده شام که عجیبم چسبید دارا پیشنهاد داد که جرات حقیقت بازی کنیم که البته به دلایل
ناموسی و سوالاتی خرابی که ممکن بود پرسیده شه رفتیم اتاق من
یه گردی بزرگ زدیم ومن بطری و گذاشتم وسط و چرخوندم
البته این وسط من حس کردم ارسالن از قصد روبروی دانیال نشست ،
بطری ایستاد سرش به ارتا وتهش به کاوه افتاد
کاوه یه لبخند موزی زد که باعث شد ارتا اب دهنشو خیلی بامزه قورت بده و با این کارش
هممون زدیم زیر خنده
+خب داداش جرات یا حقیقت؟
+حقیقت

کاوه ام تا شنید حقیقتو انتخاب کرده یه اخم کردو گفت:سوسول
البته بهش حق میدادم چون سری قبل که جرات و انتخاب کرد کاوه مجبورش کرد وسط سی
وسه پل بزنه و برقصه با یادآوری اون شب یه لبخند دندونی زدم
کاوه یه نگاه به میترا کردو بعدازارتا پرسید:قبل میترا خانم با چند نفر بودی؟
تا اینوگفت رنگ ارتا پرید ،بدبخت به من من افتاده بودم هییم میخواست بیچونه که میترا
نمیداشت،خلاصه که هر ۱۶ تا دوست دختر سابقشولو داد
تا یه یه ساعتی داشتیم بازی،میکردیم تا الانم بطری به هممون افتاده بود به غیر از دانیال

مهسا یه نگاهی به ساعت کردو گفت: بچه ها دیگه بسه به نظرم ، ایلارم الان دیگه بیدار میشه کاوه ام تاییدش کردو گفت یه بار دیگه میچرخونیمو دیگه تمام، هممون سرتکون دادیم که کاوه یه بار دیگه بطری و چرخوند که اینبار افتاد به ارسالن و دانیال

ارسلان صداشو صاف کردو رو به دانیال گفت: خب اقا دانیال جرات یا حقیقت؟

دانیالم که انگار مثل من فهمیده بود ارسالن دنبال یه چیزی هست حقیقتو انتخاب کرد

+دختری توی زندگیت هست؟

نمیدونم چرا با پرسیدن این سوال از دانیال ضربان قلبم رفت بالا با وجود اینکه تقریباً مطمئن بودم کسی تو زندگی دانیال نیست ولی با استرس نگاهمو دوختم به دانیال و منتظر نگاهش کردم

دانیال یکم مکث کردوبعد، گفت: هست

بقیه تا این حرفو از دانیال شنیدن کلی سروصدا کردن و هی میپرسیدن کیه و فلان

ولی من ساکت داشتم نگاهش میکردمو به اون هستی که گفت فکر میکردم، یعنی دانیال عاشق شده ، ولی اخه تا دوسه ماه اخیر که قاطی اجتماع نمیشد که بخواد عاشق کسی شه ، وای دلارا خودت میگی دوسه ماه اخیر شاید توی این دوسه ماه عاشق یکی شده، ولی اخه کی، پس چرا به من نگفت

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی بچه ها رفتند بیرون

تا اون موقعی که مهمونا رفتند حتی نیم نگاهم به دانیال نداختم با اینکه چند بار سنگینی نگاهشو حس کردم نمیدونم چرا دلخور بودم از دستش شاید چون انتظار داشتم به من درمورد اون دختر بگه، یا شایدم چون اصلاً حالاً حالاً ها ازش انتظار نداختم که بخواد عاشق بشه

توی این یه هفته ی اخیر انگار من شده بودمو جنو دانیال شده بود بسم الله اصلا دلم نمیخواست بینمش هنوزم نمیدونم چرا

حوصله ام افتضاح سررفته بود تموم کارامو انجام داده بودم ولی هنوز یه ساعت دیگه مونده بود تا شیفت کاریم تموم شه هانیه ام امشب پسرعموش داشت میومد خواستگاریش برای همین امروزو کلا مرخصی گرفته بود.

گوشمو برداشتم از سر بیکاری رفتم تو بازی انگری برد همینجور که با دقت داشتم پرنده هرو تنظیم میکردم بخوره به قفسا یه لحظه سرمو اوردم بالا و با یه جفت چشم مشکی که با شیطنت زل زده بود بهم روبه رو شدم و از ترس یه جیغ خفه کشیدم و گوشو انداختم زمین شاهرخ با خنده گوشیمو از روزمین برداشت و گفت: چته دختر مگه روح دیدی؟

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم: والا کم از روحم نبودید اینجوری بی سروصدا میاید بالاسردم

یه نگاه به سیستم که خاموش بودانداخت و گفت: خوب پول پسر عموی منو هدر میدیا

منم که گرفته بودم منظورش چیه ریلکس گفتم: کارم تموم شده بود

اصلا از این وضعیت خوشم نمیومد یجوری نگام میکنه که گرمم میشه نگاهش هیز نیست یجوریه انگار میخواد مغزتو بشکافه وبینه چی توش میگذره

_ کاریم داشتید که اومدید اینجا؟

دست چپشو کرد تو جیشو گفت: میخواستم دعوتت کنم به یه مهمونی

با ابروهای بالا رفتم نگاش کردم که ادامه داد: جمعه ی این هفته خواهرم بعداز چندسال از لندن میاد پدرمم به مناسبت اومدنش یه مهمونی ترتیب داده منم میخواستم از تو به عنوان پارترنم بخوام که این دعوتو قبول کنی

+خب دلارا نمی تونه دعوتتو قبول کنه چون قبلا درخواست منو قبول کرده
منوشاهرخ هم زمان سرمونو چرخوندیم سمت دانیال که دم در ایستاده بود
خوشم میاد هر وقت شاهرخ اطراف من میپلکه سروکله ی دانیالم پیدا میشه
شاهرخ که معلوم بود حسابی ضایع شده با خونسردی مصنوعی ای گفت: خب اصلا اشکال نداره
به هر حال که دلارا میاد به اون مهمونی اونجا میتونم از حضورش استفاده کنم
واقعا زبونم بنداومده بود اخه من کی قبول کردم بیام اون مهمونی کوفتی
وقتی شاهرخ رفت دانیال در اتاقو محکم بستو اومد جلوم ایستادوباسرزنش بهم گفت:مگه نگفته
بودم باهاش حرف نزن
_اون اومد توی اتاق نمیتونستم که از اتاق بیرونش کنم بعدشم من کی دعوت شمارو به
مهمونی قبول کردم؟
+چیپه؟نکنه میخواستی باهاش بری؟
اخمامو کردم توهمو گفتم: من همچین حرفی نزدم میگم چرا از طرف من حرف میزنی شاید
اصلا من خودم یه برنامه ی دیگه داشتم واسه ی جمعه
+کنسلشون کن جمعه ساعت هفت تو بامن میای به اون مهمونی،الانم دیگه اگه کارت تموم
شده برو خونه تنها اینجا نمون
بعدشم خیلی ریلکس از اتاق رفت بیرون
داشتم از حرص خفه میشدم اصلا چرا باهمون دختره نمیره مهمونی پسره ی پررو

دانیال

پنجه هامو محکم کشیدم توموهامو گفتم: دارم دیونه میشم کوروش هرچی میخوام از شاهرخ دورش کنم بدتر میشه اصلا دلم نمیخواد ببرمش به اون مهمونی کذایی

کوروش فنجون قهوه رو گذاشت جلومو با ارامش گفت: دانیال عموت روی دلارا حساس شده الانم یجورایی فهمیده دلیل این تغییرای اخیرت بخاطر دلارا بوده میخواد از این بابت مطمئن شه پس به نظرم کار درست و میکنی اگه دلارا رو با خودت ببری فقط نباید اونجا زیاد روش حساسیت نشون بدی

گردنمو به سرعت اوردم بالا و گفتم: نکنه انتظار داری اونجا ولش کنم به امون خدا تا شاهرخ هر غلطی دلش خواست بکنه

وقتی دیدم کوروش یا یه لبخند شیطون داره نگام میکنه فوری گفتم: زهرمار چته چرا اینجوری نگاه میکنی؟

+خودت چی فکر میکنی؟

_من هیچ فکری نمیکنم توام الکی خیال بافی نکن واسه خودت

تکیه شوبه میز برداشت و نشست روبرومو گفت: یعنی هیچ دلیلی نداره که دلارا انقدر واست مهم شده؟

_مهمه چون دوستمه چون به قول خودت دلیل این تغییر رفتارایه اخیرم شده بهش مدیونم همین

کوروش خندشو جمع کردوگفت: باشه هرچی تو بگی بعدم ادامه داد اون کارایی که بابت درمان فویبات به خون گفته بودمو انجام دادی؟

سرمو کلافه تکون دادمو گفتم: اره انجام دادم ولی همیشه هنوزم خون که میبینم همونطوری
میشم چند روز پیش بشقاب از دست خاله افتاد زمین و دستش برید نمیدونی چیشدکنترلمو از
دست دادم و نزدیک بود یه بلایی سرخاله بیارم

کوروش پاشدو اومد کنارمو دستشو گذاشت روشونمو گفتم:دانیال تو میتونی مثل دوماه پیش که
تونستی خودتو کنترل کنیو دلارا رو با او سرووضع تا بیمارستان ببری
سرمو گرفتم بین دستامو اروم گفتم: نمیدونم نمیدونم

دلارا

گوشیموبا حرص انداختم رو تخت و گفتم: توروح هرچی مزاحمه
ترانه که داشت لواشک میخورد با دهن پر گفتم: چته چرا انقدر عصبیی؟ یه مهمونیه دیگه میری
و میای

_مهمونی بخوره تو سرم اونو که مجبورم برم نمیدونم این یارو کیه چندروزه زنگ میزنه به
گوشیم ولی هیچی نمیگه

لواشکارو گرفت سمتمو گفتم: حرص نخور لواشک بخور

یه لواشک از دستش گرفتمو گفتم: حالا چیکارکنم؟

+مگه قراره کاری کنی بزار انقدر زنگ بزنه تا جونش دراد

_اونو نمیگم که مهمونیو میگم برم نرم اصلا چی بپوشم حوصله ی خریدم ندارم

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: تو که گفتمی مجبوری بری پس برو لباسم که یه چیزی از تو این کمد پیدا میکنی دیگه

چشمامو ریز کردم و گفتم: ولی خیلی کنجکاووم بدونم کیه؟

+کی؟ شبنم؟ شاهرخ گفته دیگه خواهرشه یعنی دختر عموی دانیال

_نه بابا اونو که میدونم مزاحمرو میگم

ترانه یه نشگون محکم از بازوم گرفت که باعث شد یه جیغ بلند بکشمو بعدش گفت: یه بار دیگه بحثو عوض کردی اینو نمیگم اونو نمیگم راه انداختی از همین پنجره ی دوست داشتتیت پرتت میکنم پایین

اداشو دراوردمو هیچی نگفتم که یه چشم غره ی توپ بهم رفت

امروز پنج شنبه بود واین یعنی من فرداشب بایدبا دانیال برم مهمونیوهنوز هیچ بهونه ای واسه نرفتن پیدا نکردم

+دلارا حواست کجاست تلفنت خودشو کشت از بس زنگ خورد

یه نگاه به هانیه انداختم و با حرص گوشيو جواب دادم

_بله؟

_مريضی یا احتمالاً لالی که حرف نمیزنی؟

خواستم گوشيو قطع کنم که یه صدای مردونه پیچید تو گوشم

+دلارا خانوم؟

یعنی چی این دیگه کیه

_ شما؟

+ امینم

امین؟ امین دیگه کیه؟

_ فکر کنم اشتباه گرفتید چون من کسیو به اسم امین نمیشناسم

پسر هیچی نگفت که من گفتم: اقا باشمام میگم اشتباه گرفتید

+ پسر عموی ترانه ام

تا اینو گفت برق از سرم پرید پسر ی بیشعور با چه رویی به من زنگ زده اصلا شماره ی منو از کجا آورده

با خشم گفتم: شما برای چی باید به من زنگ بزینید

و بعد ازین حرف به سرعت تماسو قطع کردم

اه این مگه الان نباید تو زندان باشه هنوز یه دوسه ماهی از حبسش مونده اگه ازاد شده باشه که واقعا عالیه اینو هم به لیست بدبختیام اضافه میکنم

صفحه ی گوشیم باز خاموش و روشن شد پیام داشتم فکر کردم امینه برای همین خواستم نخونده پاکش کنم که اسم دانیال و رو صفحه دیدم پیامو باز کردم که با دیدن اون چیزی که نوشته بود با حرص چشممو بازوبسته کردم

دانیال:

از اونجایی که جواب تلفنمو نمیدی مجبور شدم پیام بدم . فرداشب ساعت 7 منتظرم باش میام دنبالت یه لباس بلندو مناسب میپوشی در ضمن قهرم بت نمیداد دلی خانومی

دلی خانومی و کوفت دلی خانومی و مرض من نخوام با توییام باید کیو ببینم

کلافه ساعتو نگاه کردم فقط پنج ساعت دیگه وقت داشتم خداکنه این نقشم عملی شه
اروم رفتم کنار بابام که داشت اخبار میدید نشستمو کلی صدامو لوس کردم و گفتم: بابایی
بابام همونطور که نگاش به تلویزیون بود گفت: جانم

_من امشب میخوام برم مهمونی اجازه میدی برم؟ البته تا دیروقتم طول میکشه
بابام یه ابروشو انداخت بالا و روبه من گفت: الان اومدی مثلاً از من اجازه بگیری؟
سرمو تکون دادم که یه کلام گفت: نه

دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم ولی خودمو ناراحت نشون دادمو گفتم: هرچی شما بگی
بعدم از جام پاشدم و رفتم سمت اشپزخونه که وسط راه بابام صدام زد
+دیروز خود دانیال زنگ زد اجازتو گرفت منم اجازه دادم با دانیال که باشی خیالم راحت
از تعجب فکم افتاده بود کف پارکتا. بابام که قیافمو دید گفت: چته بابا؟ من که اجازه دادم
یه لبخند از سرناچاری زدمو رفتم تو اتاقمو بالشتو گرفتم دم دهنمو یه عالمه جیغ کشیدم

خودمو تو اینه قدیم نگاه کردم و پقی زدم زیر خنده

یه لباس گلوگشادگل گلی که تا پایین زانوم میرسد با یه ساپورت سبز و یه ارایش بینهایت غلیظ
و زننده

سرمو تکون دادم و لباسو دراوردمو همون لباس ماکسی بلندمو که پایینش یه چاک کوچیک میخوردو استین حلقه ای بود ورنگشم یه سبزه زمردی بود تنم کردم ارایشمم پاک کردم و فقط به یه خط چشم گربه ای و یه رژ نارنجی بسنده کردم موهامم که فر کرده بودم جمع کردم بالا اول خواستم اونجوری برم ولی دیدم بدتر ابروی خودم میره تا دانیال

پالتوی پاییزه ی بلندمو پوشیدم و بعد شال حریر سبزمو انداختم رو موهامو کیف دستیمو برداشتمو رفتم پایین

مامان و بابا یه نگاه رضایت بخش بهم انداختن و باهام خداحافظی کردند وقتی رفتم توکوچه و دانیالو دیدم که تو ماشین منتظرمه

دره ماشین دانیالو محکم کوبیدم بهمو بدون سلام نشستم رو صندلی
+علیک سلام دلاراخانوم

بازم جوابشو ندادم که گفت: الان قهری با ما؟

اخم کردم توپیدم بهش: برای چی به بابام زنگ زدی

همونجور که داشت ماشینو حرکت میداد گفت: چون از نقشه ی شوم شما باخبر بودم
به تته پته افتادم: چه..چه ن..نقشه ای؟

بلند خندیدو چیزی نگفت منم که از خنده ی اون خندم گرفته بود یه لبخند زدمو سرمو تکون
دادم

ماشینو نگه داشتو روبه من گفت رسیدیم پیاده شو

از ماشین پیاده شدمو نگاهی به اطرافم که پر بود از عمارتها و ویلاهای سرسبز انداختم و با دانیال رفتیم تو عمارت روبه روی انتظار داشتیم دانیال دستمو بگیره یا بذاره من بازومشو بگیرم ولی همچین کاری نکرد منم بدون اینکه به روش بیارم شونه به شونش راه افتادم

دم در یه خانومی پالتوی منو ازم گرفت و من شال حریری که روی موهام بودو انداختم رو شونه و بازو هام لباسم که یقه گرد بود تموم لختی دستمامو پوشوند فقط موهام در معرض دید بود که اونم کلی بابتش عذاب وجدان گرفتم خدا بگم چیکارت نکنه دانیال من تاحالا مهمونی مختلط نرفته بودم، بابام تو خونواده ی بازی بزرگ شده بود برای همین اجازه داده بود همراه دانیال پیام ولی خب مامانم مارو اینجوری بار نیاورده بودو اجازه نمیداد بیش از حد توی پوشش ازاد باشیم چه من چه دارا که پسر بود

به سالن که رسیدیم همه ی نگاهها افتاد به دانیالو پیچ پیچ ها شروع شد دانیالم خیلی جدی و پر غرور به اونایی که میومدن سمتش سلام میکرد به منم کسی زیاد توجه نمیکرد تا اینکه دیدم مازیار و شاهرخ همراه با یه دختری که حدس میزدم شمیم باشه اومدند سمتمون

دانیال اخماشو کردتوهم ولی بازم موضعشو حفظ کردو با احترام برخورد کرد و البته دست اون دخترم که مطمئن شدم شمیمه بوس کرد که باعث شد اخمای منم بره توهم

مازیار که تازه متوجه من شده بود یه لبخند عریض زد و گفت: به به دلارا خانومم که اینجان خیلی خوش اومدی

یه لبخند محجوب زدمو تشکر کردم و البته با شاهرخ و شمیمم سلام واحوال پرسى مختصرى کردم

مازیاروشاهرخ که رفتند شمیم با ناز موهای لختشو انداخت پشت گوششو روبه دانیال گفت: دانیال دوست دخترت خیلی کم حرفه

تا دانیال اومد جواب بده من گفتم: دوست دخترشون نیستم ما فقط دوستای خانوادگی هستیم

شمیمم ابروهاشو انداخت بالا و گفت: که اینطور بعدم دست دانیالو گرفت و بلندش کردو با خنده به دانیال گفت: دانیال یه رقص باید به من بدی دانیالم به نگاه به من کرد و سرشونکون دادو رفتند تو پیست رقص

دیگه واقعا از حرص داشتم منفجر میشدم با حرص مشهودی رفتم سمت صندلیای اونور سالن و نشستم رویکیشنون

یه نگاه به شمیم انداختم که داشت با خنده یه چیزی و واسه ی دانیال تعریف میکرد منکر زیبایی شمیم نمیشم واقعا خوشگل بود لباسشم یه لباس پرنسسی سفید بود که با پوست برنزش تضاد قشنگی داشت مثل بقیه ی خاندان اریا نژاد چشمای رنگی داشت که هیچ ارایشی پشتشون نخوابونده بود بینشم مثل مال خودم عملی بود با لبای قلوه ای و گوشتی که بشون یه رژ قهوه ای مات زده بود وقتی متوجه شدم با این ارایش خیلی کم از من خوشگلتره بیشتر حرص خوردم و به خودم فحش دادم که چرا الان اینجام و پشت بندش لبامو جوییدم

+نکن با اون بدبختا چیکار داری؟

به بغلم نگاه کردم شاهرخ و دیدم که داره با چشماش به لبام اشاره میکنه

چیزی نگفتمو فقط دست از سر لبام برداشتم

+خوشحالم که اومدی

به درک که خوشحالی

_حوصله ام سرفته بودتو خونه

یه تک خنده کرد و گفت: پس یعنی بخاطر دانیال نیومدی؟

فضولی یا مفتش

چه ربطی به مهندس اریا نژاد داره؟

بحثو عوض کرد و به شمیم و دانیال اشاره کرد گفت: قشنگ میرقصن نه؟

خونسرد گفتم: اره خیلی خوبن

+پاشو ماهم برقصیم روشونو کم کنیم

اول خواستم کاردانیال و تلافی کنم باش برقصم ولی بعد با خودم گفتم چرا باید رقصیدن من با شاهرخ برایش مهم باشه همونجوری که رقص اونو شمیم برام مهم نیست ولی بعد یه چیزی تو مغزم جیغ زد وگفت مهم نیست و انقدر داری حرص میخوری

راستش زیاد حوصله ی رقص ندارم آقای اریا نژاد

اخم کرد گفت: آقای اریا نژاد دیگه چیه؟ شاهرخ صدام کن بعدم بهونه نیار پاشو

خواستم باز مخالفت کنم که دانیال و شمیم که رقصشون تموم شد بهمون نزدیک شدن ودانیال روبه من گفت: خب اگه حوصلت سررفته باهات برقص

با شنیدن این حرف از دانیال بغض گلومو گرفت قشنگ داشت منو پیش کش شاهرخ میکرد شاهرخ ولی تعجب کرده بود از این حرف دانیال اما شمیم با لبخندموذیی داشت نگام میکرد از جام پاشدمو محکم گفتم: من از اینجور رقصا خوشم نیاد درضمن برادرم همین الان بهم پیامک داد که خودمو زود برسونم خونه، پس با اجازه

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهشون بدم راه افتادم سمت در خروجی

دانیال

شمیم دستاشو حلقه کرد دور گرمو گفت:وقتی از بابا شنیدم حالت خوب شده خیلی برات خوشحال شدم به تو که نمیتونم دروغ بگم اصلا بخاطر همین برگشتم ایران میخواستم تورو سالم و سرحال ببینم

چیزی جوابشو ندادم که ادامه داد:هشت سال پیش تو همین سالن ازت خداحافظی کردم یادته ولی تو جوابمو ندادی طبق معمول همیشه

_اون موقع تازه دوسال از مرگ مارال میگذشت

با آوردن اسم مارال به وضوح لرزش دستاشو دور گردنم حس کردم

+وقتی مارال فوت شد من فقط 13سال سالم بودو نمیتونستم بهت کمکی کنم ولی الان که بزرگ شدم الان که برگشتم میخوام کنارت باشم و بهت کمک کنم

نفسمو کلافه فوت کردم وگفتم:به نظرت من الان شبیه ادمیم که به کمک احتیاج داشته باشه؟

بی توجه به حرف من گفت: شایدم قبل از من یکی کمکت کرده ؟ هوم؟ همون دختره بعدم با تمسخر ادامه داد: دلارا

با اینکه دلم میخواست بخاطر مسخره تلفظ کردن اسم دلارا خفش کنم ولی با این حال خونسردگفتم: گفتم که اون فقط دختر یکی از دوستای قدیمی باباست

+یعنی باور کنم هیچی بینتون نیست

با پوزخندگفتم: هرطور میلته

خندیدو خودشو بیشتر بهم چسبوندوگفت: باور میکنم

از گوشه ی چشم نگاه کردم به دلارا و دیدم که داره با شاهرخ حرف میزنه ،اعصابم خورد شد و این رقص مسخره روزودتر تموم کردم و رفتم سمتشون،

وقتی بهشون نزدیک شدیم شنیدم که شاهرخ میخواد دلارا رو متقاعد کنه که باهاش برقصه، یاده حرف کوروش افتادم که گفته بود روی دلارا حساسیت نشون نده برای همین صدامو کمی بردم بالا و گفتم: خب اگه حوصلت سررفته باهاش برقص

شنیدم، شنیدم صدای شکستن دلشودم نزد، لعنت به تو شاهرخ، لعنت به تو شمیم، لعنت به من...

دلارا:

دانیال از پشت داشت صدام میزدولی من توجهی بهش نکردمو قدمامو تندتر کردم

+دلارا وایسا

مچمو از پشت گرفت و نگهم داشت و با خشم گفت: مگه بت نمیگم وایسا

همونجور که داشتم سعی میکردم مچمو از تو دستش دربیارم گفتم: ولم کن.. من که کاری به تو ندارم، توبرو پیش شمیم جونت منم میرم خونه که مجبور نباشی بخاطر راحت شدن از دستم... پیش کشم کنی به شاهرخ... آخ

باهر کلمه ای که از دهنم در میومد فشار دست دانیال دور مچم بیشتر میشد

+چرا چرت و پرت میگی دلارا، چندبار بهت بگم نمیخوام کسی بفهمه تو برای من مهمی

_هه.. مگه برات مهمم، بگو بینم دانیال جایگاه من تو زندگیت چیه؟ مگه ما دوست نیستیم؟

با این حرفم فشار دستش از دور مچم کم شدو تونستم مچمو از توی دستش دربیارم

+راه بیفت میرسونمت خونه

منم بحث و بیشتر از این کشش ندادمو پشت سرش راه افتادم تا رسیدن به ماشین

تقریباً نصفی از راه و رفته بودیم که دانیال گفت:دیگه لازم نیست از فردا بیای کارخونه

_تومنو استخدام نکردی که حالا بخوای اخراج کنی

یکم صداشو بردبالا:اخراج چیه؟میگم بهت نیا کارخونه برو شرکت پیش خاله

واین بود استارت دوباره ی دعوی ما

کمر بندمو باز کردم و خودمو چرخوندم سمتشو گفتم:اونوقت چرا؟نگو که بخاطر شاهرخه چون

هنوز نیم ساعت پیشو یادم نرفته

وقتی دیدم چیزی نمیگه با پوزخند ادامه دادم:راستی یادمه قبلنا خیلی از دست خونواده عموت

عصبانی بودی چیشد یهو؟اها حتما بخاطر برگشت شمیمه دیگه نه؟

+دلارا اعصاب منو نریز بهم

_مگه تاالان اعصابت سرجاش بوده،من توی کارخونه میمونم تازه میخوام به حرفتم گوش کنمو

با شاهرخ...

حرفمو قطع کرد با عصبانیت چند بار دستشو کوبید رو فرمون و با دادگفت:تو غلط میکنی ،دلارا

فقط بینم رفتی سمت اون حروم لقمه میدونم باهات چیکارکنم

باترس چسبیده بودم به در ماشین ،شده بود دقیقا مثل اونروز جلوی در رستوران ،خواستم گندی

و که زدم درست کنمو خیرسرم ارومش کنم که محکم زد رو ترمزو از ماشین پیاده شد،اول فکر

کردم برای اینکه اروم شه رفته بیرون ولی وقتی جلومو نگاه کردم دیدم راه بندون شده ،فکر کنم

تصادف شده بود،

با خودم چند بار زمزمه کردم تصادف که یهو یاد فوبیای دانیال به خون افتادم و سریع از ماشین پیاده شدمو به بدبختی با اون کفشای پاشنه بلند دوییدم سمتش

دانیال یکم دورتر از صحنه ی تصادف ایستاده بودو زل زده بود به بدن یکی از سرنشینا که صورتش پر خون بودو داشتن میزاشتنش رو برانکاردر،رفتم جلوش ایستادمو یکی از دستای مشت شدشو گرفتم تو دستمو با اون دستم صورتشو چرخوندم سمت خودم

_دانیال جان منو نگاه کن باور کن چیز خاصی نیست،من اینجام کنار تو،توام اون پسر ۱۵ساله ی ۱۰سال پیش،نیستی

بازم بهم توجه نکرد که یاداونروز افتادم که دانیال بهم گفته بود مارال چجوری صداس میزده _دنی،چشم دریایی من...

چشماشو ثابت کردتوی چشمای من ،فکرکنم توجهشو جلب کردم چون مشتاشم باز شده بود ،نفسمو نامحسوس فوت کردم بیرون و اروم دستشو کشیدمو دنبال خودم، بردمش تو ماشین

دانیال

صدای زمزمه ی الله واکبرتو گوشام پیچید وباعث شد چشمامو باز کنم به اطرافم نگاه کردم که بایه محیط نا آشنا روبرو شدم سریع روی تخت نشستم و دارا رو دیدم که پشتش به من و داره نماز میخونه و وقتی نمازش تموم شد سرشو چرخوند سمتم

+عه چرا انقدر زود بیدار شدی ؟

یه لبخند زدمو با صدای گرفته پرسیدم: ساعت چنده مگه

اشاره ای به ساعت بالاسرم کرد وگفت: ساعت پنج صبحه منم برا نماز بیدار شدم البته یعنی هممون بیدار شدیم ولی گفتم تورو بیدار نکنم دیشب خیلی خسته بودی

نگفت بیدارت نکردم چون میدونستم نماز نمیخونی گفت چون خسته بودی بیدارت نکردم این پسر عجیب شبیه دلارا بود همونقدر مهربون همونقدر محجوب و دوست داشتنی

یه نگاه به تخت و یه نگاه به بالش و تشک پایین تخت کردمو شرمنده گفتم: پس من دیشب مزاحم توشدم، شرمنده

همونجور که داشت سجاده شو جمع میکرد گفت: این چه حرفیه داداش من عادت دارم یه تک خنده کرد وادامه داد بین خودمون بمونه ها این خواهر ما روزایی که فیلم ترسناک میبینه شبش منو مجبور میکنه پایین تختش بخوابم

خندیدمو از روی تخت پاشدمو گفتم: اگه اجازه بدی من دیگه رفع زحمت کنم

+اولا که زحمت نه ورحمت وبعدم اگه کاری داری و میخوای بری بهتره بری از دلارا کسب اجازه کنی بفهمه گذاشتم بری کچلم میکنه

_پس اجازه هست برم پیشش

+اره بابا اونم احتمالا داره نماز میخونه تو اتاقشه

باهاش دست دادمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم دم در اتاق بغلی که حدس میزدم اتاق دلارا باشه بعد از زدن دوتقه به درو شنیدن صدای الله اکبر گفتنش رفتم داخل و از دیدن دلارا یه چیزی تو دلم تکون خورد دقیقا مثل همون روزتوی اسانسور ولی این دفعه عمیق تر ، شدیدتر

با اون چادر نماز سفید با گلای ریزابی و صورتی که هیچ ارایشی نداشت خیلی خواستنی تر شده بود تا اخر دو رکعت نمازش فقط داشتم نگاش میکردم وقتی سلام دادو نمازشو تموم کرد به خودم اومدمو اروم بهش سلام کردم

پرانرژی از جاش پاشدو روبه من گفت: سلام صبح بخیر فکر نمی‌کردم انقدر زود بیدار شی

پس اونم دوست نداشت دیشبو یادآوری کنه

+دیگه باید بیدار میشدم میخوام برم خونه

_خب ما که تو یه ساعت میریم کارخونه وایسا بابام صبحا ی شنبه همیشه حلیم میگیره باهم
بخوریم و بریم

لبخندمو تجدید کردم گفتم: باید برم خونه یه لباسی عوض کنم و دوش بگیرم البته با اینکه
خیلی دلم میخواست بمونم

چشمایی که حس می‌کردم درخششون بیشتر شده رو دوخت توی چشمامو گفت: باشه هر طور
میلته پس تو کارخونه میبینمت

هر کاری میکنم نمیتونم چهره ی امروز دلارا روفراموش کنم همش جلوی چشمامه، امروز
همش به بهونه های کاملا الکی یا خودم میرفتم پیشش یا اونو میخواستم اینجا نمیدونم چه
مرگم شده زودتر از قبل دلتنگش میشم

با شنیدن صدای جیغ یاسمین از تو فکر دراومدمونگاش کردم

_چته دختر چرا جیغ میزنی؟

با حرص گفت: سه ساعته دارم باهات حرف میزنم اصلا انگار نه انگار گل که لگد نمیکنم

خندیدمو گفتم : حرص نخور کچل میشی اونوقت همین کوروشیم که خدا زده پسه سرش اومده
سراغ تو ولت میکنه میره ها

دوباره جیغ کشید که صورتم جمع شد از صدای بلندش

+اصلا میدونی چیه میرم پیش دلاراجونم هیشکی نمیتونه تورو تحمل کنه بدبخت اون زنت

_بخدا خوشحالم میکنی با این کارت، فقط خدا به داد دلارا برسه

دستمال کاغذی رو ازروی میز برداشت و پرت کرد سمتم که جاخالی دادم بعدم همونجور که
میرفت سمت در گفتم: دلم واسه اونروزایی که مثل جغد زل میزدی به ادمو هیچی نمیگفتی
تنگ شده

بلند خندیدمو چیزی نگفتم، بیچاره کوروش

بعد ازاینکه یاسمین رفت گوشیمو برداشتم و رفتم پایین برای سرکشی به کارگرا

دلارا

منو هانیه با شنیدن حرف که نه چرت وپرت گفتنای یاسمین دلمونو گرفته بودیم و فقط
میخندیدیم

+خلاصه من که تا اون موقع نمیدوستم اون دختره که داره میرقصه دختر نیست وپسره داشتم
غیبتشو پیش خانومی که کنارم نشسته بود میکردم غافل از اینکه خانومه مامان همون پسره بود

دیگه از خنده به سرفه افتاده بودم خوده یاسمینم که معلوم بود خندش گرفته گفت: زهرمار مثل ادم بخندید اینجا مکان عمومیه دختر مگه اینجوری میخنده بعدشم به حالت بامزه ای لبشو گاز گرفت و کلشو به معنی تاسف تکون داد

یکم که تونستیم خندمونو مهار کنیم هانیه روبه یاسمین گفت: هر وقت شما میای اینجا کلی انرژی میگیرم

یاسمین سرشو گرفت بالاوبا غرور گفت: گوله ی نمکم از بس

خواستم بهش یه چیزی بگم که برام پیام اومد گوشیمو از روی میز برداشتمو با دیدن اسم دانیال یه لبخند اومد رو لبام، جالب اینجا بود، که بابت دیشب دیگه از دستش دلخور نبودم، وبا شناختی که از خودم داشتم اگه کسی باهام اینطور رفتار میکرد، مطمئنا دیگه هیچوقت نگاشم نمیکردم
دانیال:

عصری میخوام برم جایی میای؟

جوابشودادم که یاسمین یکی زد تو سرمو گفت: عوی چشم سفید کی بود که نیشت تا بناگوشت باز شد

یه لبخند دندونی زدمو گفتم: برای متاهلا این چیزا عیبه خواستم بگم کی بود فقط به هانیه میگم که مجرده

هانیه با خنده گفت: از دست تو دلارا که همه چیزو برعکس میگی این چیزی که تو گفتی واسه مجرداست نه متاهلا بعدم کی گفته منم هنوز مثل خودت عضبم

منو یاسمین همزمان با جیغ پریدیم سمتش که با خنده گفت: به پسر عموم جواب مثبت دادم پس فردا شب بله برونه

__بیشعور الان باید بگی؟

+باور کنید همین دیشب مامانم زنگ زد بله رو بشون داد
یاسمین بلافاصله از جاش پاشدو رفت بغلش کردو بهش تبریک گفت منم همینکارو کردم و بعد
با خنده گفتم:یه دستم رو سر من بکش بلکه از ترشیدگی درام

دانیال جلوی یه اسباب بازی فروشی نگه داشت رو به من گفت که پیاده شم
باهم رفتیم داخل که گفتم:دانیال برای چی اومدیم اینجا
+هرچه قدر دلت خواست عروسک و اسباب بازی بردار، اینجوریم با چشمای درشت منو نگاه
نکن فضول خانم خودت بعد میفهمی،

و همونجور که میرفت سمت ماشینا گفتم:زود باش که وقت نداریم
با ذوق و شوق عروسکارو برمیداشتم و اینور اونور میکردم انگار که برای خودم میخواستم بخرم
فکر کنم حدود چهل پنجاه تا عروسک برداشتم که دانیال گفت بسه و خودش با ماشینا اسباب
بازیایی که گذاشته بود تو سبد رفت سمت فروشنده و حسابشون کرد

پشت ماشین پر شده بود از اسباب بازی منم چند دقیقه یه بار برمیگشتم وبا هیجان نگاهشون
میکردم این وسطم سنگینی نگاه دانیالو روی خودم حس میکردمو نمیدونم چراهروقت مچشو
میگرفتم قلب خودمم تند تند میزد

یکم که رفتیم دانیال پیچید توی خیابون و جلوی یه ساختمون ایستاد و من با خوندن سردر
ساختمون با تعجب بهش نگاه کردم

_اسایشگاه یاس؟

+اره،منتظر چی هستی پیاده شو کمک کن اینارو ببریم داخل،

از فکر کردن به چیزی که اومد تو ذهنم یه لبخند گنده زدمو از ماشین پیاده شدم
با دانیال داخل شدیم که یه مرد تقریبا مسن اومد سمت دانیال و گفت: به به بین کی
اومده؟ چطوری پسرم

دانیال خیلی با احترام جوابشو داد: سلام مشتی، اومدم دوباره رو سرتون خراب شم
+این چه حرفیه پسرم، نمیدونی بچه ها و من چقدر دلتنگت شده بودیم،

اقاعه که دانیال مشتی صداش کرده بود تازه متوجه من شدو بهم نگاه کردو گفت: سلام دخترم
خوش اومدی، بعدم روشو کرد سمت دانیال و گفت: پس بگو این دفعه چرا دیر اومدی؟ سرت شلوغ
بوده

دانیالم سرشو با خنده تکون دادو گفت: مشتی بیزحمت با حسین برید بقیه وسیله ها رو از تو
ماشین بیارید

توی راه با بیست نفر دانیال سلام احوال پرسی کرد که البته همشونم هی به نگاه معنی داره
من میکردن و لبخند میزدن

و بالاخره رسیدیم به یه سالن بزرگ که پر بود از فرشته های قدو نیم قدی که داشتن بازی
میکردند من که از ذوق داشتم میمردم

دانیال اسباب بازیایی که دستش بودو گذاشت روی میزی که نزدیکش بود، با صدای
بلند، گفت: بچه ها

بچه ها تا صدای دانیالو شنیدن با جیغ دوییدن سمتشو از سروکولش بالا رفتن دانیالم با صبر
همشون بوس میکردو بهشون یه کادو میداد

+دلارا چرا اونجا ایستادی بیا توام یه کمکی کن دختر

خندیدم و شروع کردم به دادن کادوها به بچه هایی که متوجه منم شده بودند و از سرو کول منم بالا میرفتن،

بچه ها که عروسکا و اسباب بازیاشونو گرفتند همشون خیلی منظم نشستن سر جاشونو ساکت دانیالو نگاه کردند،

خیلی تعجب کردم با خودم گفتم بعد از گرفتن کادوها همشون میرن پی بازیاشون ولی حالا اینا اینجوری...

یه پسر بچه ی ناز که معلوم بود پنج شیش سالشه صداشو برد بالا رو به دانیال گفت: عمو دانیال برامون ایندفعه ام میخونید مگه نه؟

دانیال خندید و گفت: بله که میخونم خوشتیپ پسر بعدم از جاش پاشد و رفت بیرون حالا منم این وسط مونده بودم دنبالش برم یا نه

خواستم از جام پاشم که یه دختر بچه اومد سمتمو مانتومو گرفت تو دستشو گفت: خاله؟ خاله؟ دستمو کشیدم رو لپشو گفتم: چون خاله؟

+ شما با عمو دالیال علوسی کلیدید؟

خندیدم و گفتم چطور

خیلی مظلوم گفت: آخه بچه ها میدن شما چون خوشگلی عمو دالیال عاشقتون شده و باتون علوسی کرده

داشتم از خنده منفجر میشدم آخه یه دختر بچه ی سه چارساله چی از عاشقی میدونه

_خب حالا شما دوس دارید من با عمو دانیال عروسی کنم یا نه؟

یکی دیگه از بچه ها که معلوم بود سنش از این دختر کوچوبوی ناز بیشتره گفت:اره خاله دوس داریم شما باعمو دانیال ازدواج کنید اخه شماهم مثل اون مهربونید خندیدم از ته دل این بچه ها فوق العاده بودن،از یه طرف دیگه ام نمیدونم چرا از این حرف بچه ها خوشحال بودمو این واقعا غیر طبیعی برد،منو دانیال...؟

هنوز داشتم میخندیدم که دانیال با گیتار تو دستش اومد داخل و نشست رو به روی بچه ها بچه هام با ذوق بش نگاه میکردند البته فقط بچه ها که نه منم خیلی هیجان داشتم دانیال صداشو صاف کردو سرانگشتاشو کشید رو تارهای گیتارو شروع کرد به خوندن

حس چشمای نازت داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوست دارم مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه حس کردم تو رو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم

یه فرشته ای مثل تو کم پیدا میشه تو دنیا داره عشق و حس میکنه واسه یه بار این دل تنها

توی همون اولین نگاه حس کردم تو رو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم

(حمید عسکری_خیلی دوستت دارم)

توی تموم عمرم تا حالا انقدر قلبم به هیجان نیومده بود برای یه لحظه فراموش کردم هرچی که

تو دنیا وجود داشت انگار فقط من بودم و دانیال که داشت برای من میخوند

با صدای جیغ و هورای بچه ها و البته دست زدن همه ی کسانی که اونجا کار میکردند و با

شنیدن صدای دانیال به سالن اومدن، از فکر و خیال دراومدم

تو تموم این مدت دانیال چشماشو بسته بود با یه لبخند بینظیر میخوند

دانیال همه ی معادلات منو بهم میریزه، یه حسی به من میگفت این پسر قراره منو به اوج

احساس برسونه...

+همیشه وقتی میاد اینجا همه رو خوشحال میکنه، صداش هر دفعه برای همه تازگی داره

کنار من نگاه کردم که دیدم خانم طاهری مدیر اسایشگاه ایستاده پیشم

_میشه بپرسم چند وقته میاد اینجا

با لبخند دوست داشتی، گفت: پنج سالی میشه ماهی یه دفعه رو میاد، درضمن تاحالا هیچکسم با خودش نیاورده بود غیر این دفعه

چیزی نگفتم که ادامه داد: این پسر روحشم مثل چشمش زلاله، باید بهت بگم دست رو ادم درستی گذاشتی

ولی ما...

حرفمو قطع کردو گفت: میدونم هنوز چیزی بینتون نیست ولی خودت فکر میکنی این بی دلیله که دانیال مهمترین رازشو برای تو فاش کرده و اجازه داده درونشو ببینی؟

حرفاش منو بدجور برد توی فکر طوری که حتی رفتنشم حس نکردم

توی راه برگشت بودیم و هیچ حرفی بین منو دانیال زده نمیشد تا رسیدیم جلوی درخونه مون، من رومو کردم سمتشو گفتم: امروز واقعا عالی بود، ازت ممنونم که همچین روزی و واسم ساختی

یه عروسک از پشت برداشت و داد دستمو با لبخند دلنشینی گفت: پنج سال پیش حس کردم که دارم خفه میشم توی این سکوت تا اینکه با خانم طاهری آشنا شدم و فهمیدم مدیر یه اسایشگاست، باخودم گفتم من باید یجوری خودمو خالی کنم و چه بهتر که با خوندن برای اون بچه های بی سرپرست و وقت گذرونندن باهاشون اینکارو بکنم

یه اه کوتاه کشید و ادامه داد: دلارا شاید تا الان فهمیده باشی تو اون کسی هستی که منو از پيله ی تنهاییم آوردی بیرون، پس به عنوان مهمترین فرد زندگی من حقت بود که از این رازم باخبر شی

حرفاش تو سرم تکرا میشد، دانیال منو مهمترین ادم زندگیش، خطاب کرد، خدایا داری چیکار میکنی با من یا بهتره بگم دانیال تو داری چیکار میکنی بامن، با قلب من...

بعضی از آدمام هستن که فکر میکنی هیچوقت سمتشون نمیری ولی وقتی میشناسیشون با خودت میگی کاش همون اول سراغ همینا میرفتم

چه خوبن اینجور آدم

(زهرا عابدی)

باحرص نشستم روی تخت و رویه یاسمین و ترانه که دست به کمر وایساده بودن جلوم گفتم:ها؟ چتونه؟ میزارید یه روز تعطیل بکپم یا نه؟

یاسمین همونجور که شالشو درست میکرد گفت:نخیر نمیداریم، پاشو که کلی کار داریم

چه کاری اونوقت؟

یاسمین چشماشو درشت کردو گفت:یعنی تو نمیدونی فردا تولد دانیاله؟

باجیغ گفتم:شوخی میکنی؟

ترانه که تا اون موقع ساکت بود گفت:بجا جیغ جیغ کردن پاشو بریم دنبال کارا که یاسمین کلی برنامه ریخته

چه برنامه ای؟

تا اینو گفتم یاسمین با هیجان نشست روی تخت و شروع کرد به حرف زدن

+این کوروش از وقتی که نامزد کردیم حتی یه بارم نداشته من یه مهمونی درست حسابی یا یه پارتی چیزی برم، اخه میدونید اقامون غیرتیه

تا اینو گفت منو ترانه به حالت بامزه ای اوق زدیم که یاسمین به جفتمونم پس گردنی زد

+وسط حرف من نپرید،داشتم میگفتم خلاصه که با این شرایط مجبوریم یه تولد طبق شئونات اسلامی بگیریم

با خنده گفتم:مثلا چجوری؟مخصوصا با اون ادمایی که من اون شب تو اون مهمونی دیدم
+فکر اونجاشم کردم،یکی از دوستای کوروش یه رستوران خیلی شیک و بزرگ داره،منم تصمیم گرفتم کل اون رستورانو برای اون شب کرایه کنم
_فکر خوبیه،پس بریم تو کارش

یاسمین به هزار ضرب و زور کوروشو مجبور کرده بود که مشروبم سرو کنن،با اینکه منم خیلی مخالف بودم ولی خب یاسمینه دیگه کسی جرات نداره رو حرفش حرف بزنه
نگامو چرخوندم سمت میز کناریو شاهرخ و شبنم و دیدم که خیلی معمولی دارند حرف میزنن،به تیپ شبنم که دقت کردم بیشتر حرص خوردم،یه مانتو جلوباز بادمجونی که زیرش یه تیشرت مشکی تا بالای ناف پوشیده بود و پرسینگ نافش قشنگ معلوم بود،یه شال مشکیم انداخته بود رو موهای فرکرده ی عسلیش،نمیدونم چرا انقدر نسبت به این دختر حسود شده بودم،شاید چون شم های زنانه ام بهم میگفتن که قصدش جلب کردن توجه دانیاله
رفتم سمت ترانه که داشت با گارسون،درمورد میزشام بحث میکردو دستشو کشیدم و صحبتشونو قطع کردم

+چیبه دلارا دارم حرف میزنما،الانه که کوروش ودانیال برسند

سرمو کلافه تکون دادمو گفتم:ترانه من چطورم؟

با حرص دستشو از دستم کشید و گفت: از اون موقع که چشمت به این دختره افتاده ۱۰ بار تا حالا
ازم پرسیدی

مظلوم نگاش، کردم که لحنشو نرم کرد و گفت: بخدا خیلی ناز شدی، حتی نازتر از، بادمجونه

+اره راست می‌گه خیلی خوشگل شدی

با ذوق ارسالون نگاه کردم که با یه لبخند یه وری داشت نگام میکرد

_ارسلان کی اومدی؟

+همین الان با دارا رسیدم

سرمو این ور اونور کردم و گفتم: دارا کجاست نمیبینمش

بی توجه به سوال من خیره نگام کرد و گفت: دلارا باید حرف بزنیم

حواسمو جمع ارسالان کردم و خواستم به حرفاش گوش بدم که از اون طرف یاسمین با جیغ
گفت رسیدن و

همون لحظه چراغا خاموش شد و صدای دانیال پیچید تو رستوران

+کوروش فکر کنم تعطیله، چرا چراغاش خ...

حرفش با روشن شدن چراغا و جیغ یاسمین و چند نفر دیگه که داشتن شعر تولدت مبارکو
میخوندن نصفه موند

با بهت داشت جمعیت و نگاه میکرد که نگاش روی منی که رو به روش ایستاده بودم ثابت موند
کوروش هلش داد جلو و یاسمین با خنده دستشو گرفت و بردش پشت میزی که کیک روش بود

تو تموم مدت مراسم کیک برون دانیال فقط حواسش به من بود یا شایدم من اینجور حس میکردم، موقع باز کردن کادوها که رسید فقط کادوی چند نفرو باز کرد

یاسمین و کوروش که، اول بش یه کادوی کوچیک دادن و کلی عذرخواهی کردن که بخاطر خرج مراسم عروسیشون پول تو دست وبالشون نیست و نمیتونستن چیز بهتر بخرند و با درآوردن جوراب از اون باکس کوچولو همه ی جمعیتو به خنده انداختن، که البته بعدش کوروش یه کادوی دیگه بهش داد که توش سویچ یه موتورسیکلت لوکس بود، بعد از اون کادوی شاهرخ و شمیم که از طرف پدرشونم بود باز شدو و همه با دیدن سند شیش دنگ یکی از باغ های لواسون مازیار خان تعجب کرده بودن ولی من انگار انتظار همچین چیزیو از اون شمیمی که حس میکردم با این کاراش میخواست به من بفهمونه دانیال کجاست و جایگاهش چیه داشتم، بعد از باز شدن این دوتا کادو پیشخدمت اومد بقیه ی کادوها رو جمع کنه که با صدای بلند دانیال خطاب به من همه ساکت شدن:

+دلارا کادوی تو کدومه؟

با تعجب رفتم سمتشو کادومو از توی بقیه ی کادوها کشیدم بیرون و بدون هیچ حرفی دادم دستش،

یه ساعت سه موتوره با مارک دریم واشش خریده بودم که دانیال با دیدن ساعت چشماش برق زدو ازم اروم تشکر کرد که صدای موزی یاسمین اومد، که به من میگفت، خودم ساعتو دستش کنم، دانیالم از خدا خواسته مچشو گرفت سمتمو ساعتو داد دستم با خنده ی خجولی ساعتو انداختم دستشو وقتی داشتم بند ساعتو میبستم چشمم افتاد به ارسلان که یه گیلاس مشروب دستش بودو تکیه داده بود به دیوار و با اخم نگام میکرد

دانیال داشت با بقیه ی مهمونا خوش و بش میکرد منم یه گوشه ایستاده بودمو داشتم به شکم خوشگلم میرسیدم ، که یهو دستم توسط ارسالن کشیده شد و بردم یه گوشه که از بقیه خیلی فاصله داشت

با تعجب دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:ارسالان چیکار داری میکنی و بعد باحرص ادامه دادم نکنه مستی

با عصبانیت خیره شد تو چشمامو :مست چیه؟نترس بی جنبه نیستم،بعدم با پوزخند ادامه داد:تو داری چیکار میکنی،خوش میگذره بهت؟البته چرا نگذره ،پسره هم خوشتیپه هم پولدار ،عووووم صید خوبیه

با بهت دستمو گرفتم دم دهنمه و بلند گفتم:ارسالان تو چه مرگته؟

یه نعره کشیدو بازومو کشید سمت خودشو از لای دندوناش غرید:من دوستت دارمو تو نمیفهمی،مرگ از این واضحتر

خشک شده بودم سرجام،شنیدن این حرفا از طرف ارسالانی که یه عمر من اونو به چشم برادری نگاه میکردم هضمش خیلی سخت بود

_ا..ر..رسالان،می..ف..همی چ ...چی د..داری میگی؟

پنجه هاشو فرو کرد تو موهاشو گفت:۸ساله این رازو تو این سینه ی کوفتی نگه نداشتی که یه نفر در عرض چند ماه دل تورو ببره

چیزی نگفتم که ادامه داد:اره دلارا،توام دلت باهاشه نه؟

اگه دو ماه پیش بود صدرد میگفتم نه،ولی الان...

وقتی دید چیزی نمیگم یه قطره اشک از گوشه ی چشم چپش چکید که باعث شد چشمامو ببندم ولی صدای لرزونشو شنیدم:

+باختم دلارا...تورو باختم...ولی..اینو بدون یکی هست ... که تا اخر عمرت ...مواظبته...چه کنارت باشه...چه نباشه

و بعد فقط صدای پاشنه های کفشش که ازم دور میشد میومدو منی که فهمیده بودم تو دلم چه خبره

با جیغ گفتم دانیال

که با خنده سرشو تکون دادو گفت جانم

ای خدا این میخواد منو سخته بده که اینجوری جوابمو میده کلافه گفتم : چرا نمیشه

+خب تو یاد نمیگیری

_اگه تو درست توضیح بدی یاد میگیرم

بازم خندید و گیتارو از دستم گرفت وگفت: امروز زیادی تمرین کردیم خسته شدی ،پاشو بریم بیرون یه هوایی بخوریم

داشتم پامیشدم که گوشیم دوباره زنگ خورد،خواستم ریجکت کنم که دانیال نداشت وگفت: دلارا من جای تو بودم به حرفاش گوش میدادم،شاید واقعا کار واجبی باهات داشته باشه

ابروهامو انداختم بالا وگفتم: این روشن فکریا اصلا بهت نیادا هنوز یادم نرفته پریروز اون بدبختو بخاطر یه ادرس پرسیدن چجوری چپ و راست کردی

+اون حقش بود اینو منی که پسرم میفهمم ادرس پرسیدن بهوش بود ولی این ادمی که من
اونروز صدای گریشو پشت تلفن شنیدم قضیش فرق داره

باشک یه نگاه به موبایلم که هی صفش روشن خاموش میشد انداختم تماسو جواب دادم

+الو...الودلارا خانوم ت..تورو خدا قطع نکنید

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: فردا ساعت 5 عصر دم پارک سر کوچمون میبینمت و امیدوارم
که حرفات چرت نباشه وگرنه دوباره باید طعم مشتای دارا رو بچشی

انگار خیلی خوشحال شد چون سریع گفتم: چشم چشم...هرچی شما بگید

گوشیو قطع کردم و روبه دانیال گفتم: بفرما اینم از این

بارضایت سرشو تکون دادوگفتم: افرین دلی خانوم البته اینم بهت بگم خودمم باهات میام فردا
ولی تو ماشین میمونم

با حرص اشکاری گفتم لطف میکنید که بازم خندید

واقعا نمیدونم این کارای دانیالو چی معنی کنم گاهی وقتا حس میکنم که احساسم یه طرفه
نیست و اونم به من یه حسایی داره ولی گاهی وقتاهم وقتی میبینم جلوی شمیم بهم هیچ
توجهی نمیکنه تموم حسای خوبم دود میشه میره هوا

_خب منتظرم

امین یه اه بلند کشید و شروع کرد به حرف زدن: از همون بچگی وقتی میدیدم ترانه همبازی
بقیه ی پسرای فامیل میشه خون خونمو میخورد، سرهمین قضیه ام میرفتم باهش دعوا

میکردم و اشکشو در می آوردم، دعواهای منو ترانه همیشه همینطوری ادامه داشت، تاهفت، هشت سال پیش که عموزن عموم تو تصادف از دست دادم... مادرم از اول زیاد با زن عمو یگانه رابطه ی خوبی نداشت ولی با اینحال دل من خوش بود که ترانه رو میاریم پیش خودمونو، کنار خودم زندگی میکنه... تا اینکه فهمیدم ای دل غافل همچین خبرایی نیست و ترانه رفته پیش نزدیکترین دوست عموپیمان و با اونا زندگی میکنه خیلی عصبانی شدم مخصوصا وقتی فهمیدم اونا یه پسر مجردم دارند مامانم که واسش مهم نبود حضور ترانه برای همین رفتم پیش بابا و کلی خواهش و التماس که ترانه رو بیاره پیش خودمون ولی گوشش بدهکار نبود، از اونروز به بعد از حرصم هروقت ترانه رو میدیدم با حرفام اذیتش میکردم، تا اینکه به پیشنهاد یکی از دوستانم اون غلطو کردم... پیش خودم فکر میکردم اگه اون کارو کنم مال من میشه و مجبوره بهم جواب مثبت بده... ولی

حرفشو قطع کردم با حرص گفتم: انتظار نداری که این حرفاتو باور کنم، تو میدونستی با این کارت ترانه رو نابود، میکنی مطمئن باش اگه موفقم میشدی ترانه برای همیشه ازت متنفر بود از روی نیمکت بلند شدو نشست جلوی پامو با بغض گفت: دلارخانم، ترانه زندگی منه، دلیل این نفسای لعنتیمه بخدا که نمیتونم فراموشش کنم... تورو به خدا کمکم کنید از دستش ندم هرکس رد میشد بهمون نگاه میکردو این منو کلافه تر میکرد از اونطرفم واقعا عشقو تو چشمای امین میخوندم ولی خودش گند زده بود به همه چی سعی کردم لحنم نرم کنم و اروم تر باهاش حرف بزنم _بلند شید خواهش میکنم... من. من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم براتون

با این حرفم با خوشحالی جلوم ایستادو گفت: شما نفوذ زیادی روی ترانه دارید، باهاش درمورد من حرف بزنید شاید نظرش عوض شد

_ترانه دختر غدیة ازم انتظار نداشته باشید بتونم كاملا نظرشو درمورد شما تغییر بدم...ولی شاید
تونستم راضیش کنم بهتون یه فرصت بده...بعدم انگشت اشارمو جلوش بالا و پایین کردم و گفتم
دیگه بقیش به خودت بستگی داره که بتونی خودتو بهش ثابت کنی یا نه

حرفام که باهاش تموم شد بعد، از یه خداحافظی مختصر، رفتم پیش دانیال که توی ماشین
نشسته بود،

دستامو کردم توی جیب پالتومو رو به دانیال گفتم: چقدر این چند وقت هوا سرد شده

بدون حرف بخاری و روشن کردو راه افتاد سمت خونه

واقعا ازش ممنون بودم که چیزی ازم نمیپرسید چون خودمم هنوز مطمئن نبودم که باترانه حرف
بزنم یا نه، باید اول از یه چیزی اطمینان پیدا میکردم

در اتاقو دارا رو باز کردم که دیدم نشسته پشت میزشو داره با حرص زیر لب یه چیزایی میگه

_دارا وقت داری حرف بزنیم؟

دارا که تازه متوجه حضور من توی اتاقش شده بود سریع از جاش بلند شدو اومد سمتم و دستمو
گرفتو بردم سرمیزش و گفت:

+خوب شد اومدی اتفاقا منم باهات کار داشتم، بعدم با عصبانیت اشاره ای به نقشه ی روی
میزش کردو گفت: دلارا به نظرت این نقشه ایرادی داره

با ابروهای بالا رفته نگاه سرسریی به نقشه انداختمو گفتم: من که زیاد چیزی سردر نمیارم ولی
مثل همیشه مرتب و خشکله

+من فقط بفهمم این دختره پررو واسه چی از نقشه ی من ایراد گرفته

باتعجب گفتم: داری از کی حرف میزنی دارا

+ریحانه رو یادته

_نه کی هست؟

کلافه گفتم: بابا دختر کوچیکه ی اقای محتشم که، اون سری توی شرکت دیدیش

یکم فکر کردم و بعد گفتم: آهااا اره اره یادمه، پارسال دیدمش که اتفاقا کنکورم داشت اون موقع

دارا محکم کف دستاشو کوبید بهم که باعث شد از جام بپرمو بعد گفتم: میبینی، میبینی تورو خدا

دختره هنوز دوترمم از معماری نخونده ها اومده رونقشه های من عیب گذاشته

خندیدمو گفتم: پس برای همین اب روغن قاطی کردی، خب حالا شاید واقعا یه عیبی داره

برزخی نگام کردو گفتم: دلارا، اون دختره خواهر رایانه نمیتونم کاریش کنم ولی تورو که میتونم

ادبت کنم پس بیشتر از، این عصبانیم نکن

دستامو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم: باشه باشه تو خون الوده ی خودتو کثیف نکن

+دلاراااا

خندیدم و چیزی نگفتم که دارا گفت: راستی باهام کار داشتی که اومدی پیشم؟

وقتی یادم افتاد چیکارش داشتم بادم خوابید دارام که قیافه ی دمقمو دید سریع گفتم: چیزی

شده اجی؟ کسی اذیتت کرده؟

این داداش مام که همش تیرپ غیرت برمیداره

_نه دارا راستش... راستش چیزه.. یعنی چیزه

دارا که معلوم بود نگران شده حرفمو قطع کردو گفتم: درست حرف بزن بینم پیشده

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: راستش...خب میخواستم ازت یه چیزی بپرسم

مشکوک نگام کرد و گفت:چی؟

_درمورد ترانه ست

اخماشو کشید توهمو گفت: چیزیش شده نکنه اتفاقی واسش افتاده؟

فوری جواب دادم: نه نه اونجوری که فکر میکنی نیست

+دلارا جون به لبم کردی بگو دبگه

_تو به ترانه...چجوری بگم...توبه ترانه حسی داری

با تعجب نگام کردوگفت: منظورت چیه؟

_منظور خاصی ندارم میخوام از حس تو باخبر شم

+اونوقت خواهر کوچولوی من از کجا همچین سوالی رسیده به مغز فندقیش

با حرص گفتم: عه دارا اذیت نکن دیگه جوابمو بده

یه لبخندزدو گفت: عزیزدلم تووترانه برای من جفتتون یه ارزشو دارید من از همون اولم ترانه رو

به چشم یه خواهر کوچولو نگاه میکردم حسم بهش دارم اخه کدوم برادریه که نسبت به

خواهرش حسی نداشته باشه

دروغ چرا خیلی ناراحت شدم همش با خودم فانتزی میزدم که ترانه میشه زنداداشم ولی خب

مثل اینکه ازاین اقاداداش ما ابی گرم نمیشه

مغموم یه باشه ی کوتاه گفتمو از روی تختش بلند شدم

+حالا نمیخوای بگی برای چی این سوالو پرسیدی

یه لبخند ناراحت زدمو گفتم: اگه قرار باشه اتا فاقی بیفته خیلی زود همه با خبر میشن
بعدم بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی دارا از اتا قش اومدم بیرون

دانیال

سی دی و گذاشتم رو لپ تاپ و دکمه ی اینتر زدم

همه با صدای جیغ یاسمین ساکت شدنو چراغا خاموش شد وبعد که من اومدم داخل با روشن
شدن چراغا دوربین رو قیافه ی بهت زده ی من زوم کرد و اروم اروم چرخید سمت مهمونا
دوربین که رفت روی صورت دلارا که با یه لبخند مهربون داشت منو نگاه میکرد استپش کردم
و همه ی اجزای صورتشو کنکاش کردم و روی چشماش ثابت موندم

واقعا نمیفهمم این چشما ی قهوه ای چی دارند که منو اینجوری معتاد خودشون کردند حاضر
قسم بخورم که چشما ی شبنم با اون رنگ سبز لجنی ده برابر زیبا تر از چشما ی دلاراست ولی
این دوتا تیله ی قهوه ای یه چیزی داره که می ارزه به صدتا چشم رنگی ، معصومیت...این دختر
با این نگاه معصوم ولی شیطونش میتونست هر مردی رو که از کنارش رد میشه از پادربیاره چه
برسه به منی که حدود شیش ماه کنارش بودمو واز حضورش توی تک تک لحظه هام استفاده
میکردم

سرمو چرخوندم سمت قاب عکس مارالو گفتم: میبینی مارال دقیقا شبیه توعه، مهربون، معصوم،
دوست داشتنی ومثل اب پاک وزلال، خندیدمو ادامه دادم: اره بدجوری دلمو برده ولی حیف حیف
که میتوسم با اعتراف کردن بهش از دستش بدم ویه عمر پشیمونی گریبانمو بگیره، لبخند مارال
توی قاب عکس بهم دهن کجی، میکرد، انگار میخواست بهم بفهمونه از، بی عرضگیمه که
نمیتونم درباره ی احساساتم به دلارا چیزی بگم

لپ تاپو خاموش کردم و به کسی که پشت در بود اجازه ی ورود دادم،
 خاله با همون لبخند، همیشگیش اومد تو اتاقو نشست روی کاناپایه گوشه ی اتاق
 + خوبی پسرم؟ چند، وقتی، هست کم تو خونه میبینمت مثله اینکه مشغله هات زیاد شده
 این زن بدون شک یه فرشته ی الهی بود
 مثله خودش لبخند زدمو گفتم: اره میزان تقاضا رفته بالا بدجوری تو کارخونه سرم شلوغه
 با گفتن اها صحبتمونو قطع کردو برای گفتن چیزی، این پا اون پا کرد برای همین بهش
 گفتم: خاله پری چیزی میخواید بگید؟
 اروم نفسشو فوت کردو جواب داد: دانیال من حال تورو توی تموم این سالها از چشمات
 میخوندم، هنوزم همینطوره چشمات همه چیزو لو میده... این چند، وقتی، وقتم یه چیزی توی چشمات
 دودو میزنه که میتونم بگم هم داره اذیت میکنه هم داری ازش لذت میبری
 سرمو انداختم پایین که ادامه داد: بگو دانیال بگو به مادر، پای... پای دختری وسطه...؟
 ببین با من چه کردی تو دختر، که خاله ام دستمو خوند
 انکار پیش خاله که منو عین کف دستش بلد بود جایز نبود برای همین سرمو به معنی اره تکون
 دادمو گفتم: اره، پای یکی وسطه، شمام خوب میشناسیدش
 با این حرفم خاله وحشت زده یکم اومد جلو و گفت: نکنه... نکنه شمیمه؟ اره دانیال؟
 اخم کردم و گفتم: خاله از شما زدن این حرف بعیده، اخه منو شمیم چه نقطه اشتراکی داریم که
 این حرفو میزنید مخصوصا که من هنوزم شاهرخ و عمورو دلیل مرگ مارال میدونم

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: یه لحظه ترسیدم، نه که رفت و امد توو این دختره تو این چندروز
زیادشده برای همین اینطوری فکر کردم

_ دلیل این رفت و امداهم خود شمیم وگرنه من اصلا علاقه ای به وقت گذروندن باهش ندارم
+ پس با این حال فقط یک نفر باقی میمونه، دلارا؟

لبخند زدم و هیچی نگفتم که از جاش بلندشود دستشو کشید و سرمو گفت: نمیدونی چقدر
خوشحالم کردی پسر، اون دختر واقعا لیاقت عروس اریانژاد شدنو داره
_ خودمم بابت این مطمئنم

+ پس هر وقت امدگیشو داشتی بگو تا بریم نشون کنیم دست عروس
از فکر اینکه دلارا بشه عروس من، خنده اومد روی لبام ولی خیلی کوتاه، من که هنوز به دلارا
چیزی نگفتم، آگ.. آگه اون منو نخواه چی...

دلارا

دوهفته ای از روزی که با امین حرف زدم میگذره و من هنوز نتونستم با ترانه در این مورد حرف
بزنم ، واقعنم سخت بود مطمئن ترانه از این ادم متنفره چجوری ازش بخوام که یه فرصت بهش
بده نه باید یه کار دیگه کنم اینجوری همیشه
و سریع به امین پیام دادم که: من یه نقشه دارم
گوشیمو گذاشتم رو تخت و رفتم پایین سرمیزشام

_دلارا، بابا کم نمک بریز اون تو، چشمت داغون میشه

همونجور که داشتم قاشقمو میزدم تو خورشتم گفتم: بابا نمک نداره اصلا

با خودم گفتم الان مامانم شروع میکنه به دفاع کردن از خوش نمک بودن غذاش ولی اینجوری نشد، بابامم که تعجب کرده بود از سکوت مامانم روبهش گفت: خانم چیزی شده؟

مامانم یه اهی کشید و گفت: عصری داشتم با محبوبه حرف میزدم

با شنیدن اسم زندایی محبوبه گوشامو تیز کردم

+میگفت معلوم نیس ارسالان چند، وقته چشمه، پاشو کرده تو یه کفش که میخواد بره عسلویه دنبال کار

باشنیدن این جمله از مامانم قاشق از دستم ول شد تو بشقاب

دارا یه نیم نگاه به من انداخت و گفت: راستشو بخواید با منم در این مورد حرف زده بود خیلیم جدی بود تازه

مامانم چشماشو ریز کردو به من گفت: دلارا به تو چیزی نگفته

خونسردیمو به ظاهر حفظ کردم و گفتم: نه منم دارم از شما میشنوم

وای از دست من اگه ارسالان بخاطر من داره میره...

حسابارو گذاشتم جلوشو گفتم: همه چی همخونی داره نگران نباش

یه دونه از همون لبخند قشنگاش زدو گفت: اگه تو میگی همه چی درسته پس نگران نیستم

تو دلم کلی ذوق کردم بابت این همه اعتماد دانیال نسبت به خودم

راستی میخواستم ازت مرخصیم بگیرم اقای رییس

خندیدو گفت:من که نخوامم بت مرخصی بدم به زور میگیری

زورم زیاده چون

ابروهاشو داد بالاو گفت:بیابرو بچه وزنت نصف وزن منم همیشه

راست میگه دیگه ولی باز من با اعتماد به نفس گفتم:اگه نمیترسی یه روز بات کشتی میگیرم، تا بفهمی چقد زور دارم

زد زیر خنده و خواست چیزی بگه که تلفن زنگ خورد دانیالم همونجور که به زور خنده شو مهار میکرد جواب تلفنو داد ولی نمیدونم چی پشت تلفن شنید که خنده رو لباس خشک و با گفتن بفرستش داخل تلفنو قطع کرد

دانی...

حرفم با باز شدن درو اومدن شمیم داخل اتاق قطع شدو اخمای دانیال غلیظتر

زیرلب بش سلام دادم که جوابمو با تکون دادن سرش دادو باعث شد کلی به خودم فحش بدم بابت پیشقدم شدن برای سلام دادن

+فکر میکردم مشغولتر از،این حرفا باشی که بخوای این همه راهو تا اینجا هرروز بکوبی بیای،خانم دکتر

خانم دکترشو کشیده گفت انگار داشت بش کنایه میزد ولی شمیم به روشم نیاورد پروپرو گفت:چیکار کنم زود به زود دلم واست تنگ میشه

دانیال نفسشو فوت کردو گفت:تو وعمو همیشه به من لطف داشتید

دیگه اونجا موندنو بیشتر جایز ندونستمو زیر لب یه بخشیدی گفتم و از اتاق اومدم بیرون ولی
قبلش شنیدم که شمیم به دانیال گفت:نمیدونستم که ایشونم اینجا مشغولند

داشتم از فوضولی و حسودی میمردم الان نیم ساعته شمیم داخله و من به بهونه ی حرف زدن
با لیلا منشی دانیال وایسادم اینجا
+دلارا باتوام،

حواس پرت شدمو جمع لیلا کردم و نگاه کردم به گوشیش که جلوم گرفته بود
_به نظرم سمت چپی شیک تره

با ذوق گفت :راست میگی ،خودمم همینو دوست دارم

هنوز وایساده بودم که دیدم هانیه ام اومد پیشمونو توپید به من:اینجایی تو،سه ساعته دارم
دنبالت میگردم بعدم یه دفتر روزنامه داد دستمو گفت:بیا اینو یادت رفته بود بیاری،

خدایا عاشقتم،ایول،الهی قربون تو برم هانیه

با چشمایی که از خوشحالی برق میزد دفترو،ازش گرفتم ،فوری رفتم در اتاق دانیالو یه تقه ی
کوچیک به در زدمو بلافاصله درو باز کردم که از چیزی که دیدم دفتر از دستم افتاد،زمین

شمیم نشسته بود روی میز جلوی دانیال و فاصلش خیلی بادانیال کم بودو شالش سرخورده بود
روشونه هاش،ولی...ولی اخمای دانیال توهم بود ،به هر حال این اخما نمیتونه اون چیزی که
توی ذهن من بودو کمرنگ کنه

شمیم به خودش اومد و داد زد:تو خونتون به تو در زدن یاد ندادند

اروم گفتم: در زدم... بعدم خم شدمو دفترو از روی زمین برداشتمو بدون توجه به دانیالی که زل زده بود به من از اتاق اومدم بیرون

دانیال

دلارا که از اتاق رفت بیرون شمیم اومد جلوم روی میز نشست و شالشو در آورد و انداخت روشونه هاش

+نمیدونستم ایشونم اینجا مشغولند

بی توجه به حرفش بش گفتم

_اینجا شرکته شمیم و در ضمن ایرانه، شالتو سرت کن

+حالا که کسی نیست، بعدم دستشو کشید رویقه ی، پیرهنمو گفت: انقدر بداخلاق نباش دیگه دلم تنگت بود

دستشو گرفتم و بهش نزدیک شدمو گفتم: قصدت از اینکارا چیه؟

اغواگرانه خندیدو گفت: به دست آوردن چیزی که از اول مال من بوده... تو

همون لحظه صدای یه تقه به در اومدو تا اومدم از شمیم فاصله رو بگیرم دلارا اومد داخلو با دیدن ما دفترو از دستش افتاد زمین

لعنت به این شانس

زل زده بودم بش که داد شمیمو شنیدم

_تو خونتون به تو در زدن یاد ندادند

تا او دم چیز بگم دلارا یه چیزی زیرلبش گفت و دفتر واز روی زمین برداشت و رفت
به معنای واقعی کلمه گند زده بودمو این همش تقصیر این مار خوش خطو خال روبرومه
دستشو گرفتمو کشیدم که باعث شد از روی میز بیفته پایین

_مثله اینکه دوباره باید بهت یادآوری کنم اینجا کجاست و حق و حقوق تو تا چه حده و مسلما
داد، کشیدن سر کارمندی من جزو حق و حقوق محسوب نمیشه

اخم کردو گفت:نگو که بخاطر اون دختره برای من صداتو بردی بالا

_اون دختره اسم داره اسمشم دلاراست که البته برای تو خوونوادت خانم یکتاعه، درضمن...

دستمو کشیدم روی چندتا از فرموهاش که روی چشمش افتاده بود وبالحن ارومی ادامه
دادم:چیزی بین منو تو هیچوقت تاکید میکنم هیچوقت قرارنیست اتفاق بیفته

بعدم یه لبخندزدم که باعث شد زمردی چشمش حرصی تر شه و گفتم:و همینطورمن هیچ
علاقه ای به جنسایی که پلمپشون باز شده ندارم

به وضوح صدای ساییده شدن دندوناشو روی هم شنیدم

+شاهرخ راست میگه تو خون اریا نژادتوی رگت نیست که اگه بود با این پاپتی هاو گدا گشنه
ها نمیگشتی...

با بالارفتن دستم صداش قطع شدو با ترس دوقدم رفت عقب

غریدم:تا این دستم نیومده پایین و حرمتا بیشتر از این نشکسته گورتو گم کن، مثله اینکه یادت
رفته من یه دیوونم و به لطف بابات تجربه ی بستری شدن توی تیمارستانو دارم و هرکاری از
دستم برمیاد بعدم با صدای کنترل شده ای گفتم:بیرون

به سرعت شالشو سرش کردو کیفشو برداشتو با گفتن برو به جهنمی از اتاق زد بیرون و من با اعصابی له شده نشستم روی مبل

با خبر دادن رحیم نگهبان کارخونه درمورد اینکه دلارا رفته بیرون فوری خودمو رسوندم جلوی در

شیشه رو دادم پایین و گفتم: دلارا بیا بالا میرسونمت

+ممنون اژانس خبر کردم مزاحم شما نمیشم

مزاحم؟ شما؟

_بهت میگم بیاداخل جلوی نگهبان منو معطل نکن

نمیدونم چقدر تحکم تو صدام بود که دلارا بعد از یه مکث کوچیک در ماشینو باز کردونشست کنارم

بدون حرف پامو گذاشتم رو پدال گاز و ماشین از جاش کنده شد

_راجع به چیزی که چندساعت پیش دیدی...

اومدوسط حرفمو گفت: میدونم روابط شما به من ربطی نداره

عصبانی بودو کلافه اینو از صدای لزون و دستاش که گره شده بودند توهم فهمیدم

_اونوقت تو چرا اینجوری با من حرف میزنی

+به این نتیجه رسیدم که بهتره فاصله ها حفظ شه

اخ اخ قضیه جدی تر از این حرفابود

پس خانم خانما قهرن، بعد تنهایی به این نتیجه رسیدی شما

مثله اینکه لحن شوخم بدجور حرصش کردچون بهم توپید: من شوخی نمیکنم

منم شوخی نمیکنم

بدون توجه به بحثمون گفت: منو همینجا پیاده کن با ترانه قراردادارم

ماشینو گوشه ی خیابون پارک کردم و به دلارا که داشت از ماشین پیاده میشد گفتم: فردا حتما با خانم موسوی صحبت کن مطمئنا صدام اونقدر بلند بوده که یه چیزایی شنیده باشه و البته حتما هم صورت گر گرفته و عصبانی شمیم دیده

اول با تعجب بهم نگاه کردولی بعد به خودش اومد با گفتن خداحافظ ارومی از ماشین پیاده شد

دلارا

دستمو گذاشتم روسرمو با حرص توپیدم به ترانه: زهرمار وحشی، چرا میزنی، چه مرگته

+من چه مرگمه یا تو از اون موقع که اومدی مثل این شکست عشقی خورده ها نشستی جلو من فقط اه میکشی

ترانه؟

همونجور که شیکشو میخورد، گفت: ها؟

عشق چجوری اتفاق میفته؟

با تعجب زل زد بهمو گفت: خوبی تو

+بم بگو ترانه تو تجربشو داشتی

با این حرفم چشماش غمگین شدوگفت: وقتی عاشق میشی که خودتم فکرشو نمیکنی، یه روز به خودت میای و میبینی که باشنیدن اسمش ضربان قلبت تند میشه، گوشاتو همه جا تیز میکنی بلکه یه خبری ازش بشنوی، دلت میخواد چشمای همه ی اون دخترایی که حتی بهش نگاهم میکنند دربیاری، دلارا عشق همونطوری که زیباست خیلی بی رحمه با یه ادم کاری میکنه که انعکاس خودش تو اینه رو هم با تصویر عشقش اشتباه بگیره عشق آدم رو ضعیف می کنه؛ باعث می شه گاردت رو پایین بیاری که بتونی کسی رو بغل کنی. آی مشت می خوری. آی مشت می خوری..دیگه وای بحال وقتی که معشوقتم بی رحم باشه...

با شنیدن این لحن غمگین ترانه کلی به خودم فحش دادم که باز مسعودو یادش اوردم
دستمو گذاشتم روی دستش که رو میز بود

_ترانه... تو... تو هنوزم بهش فکر میکنی

+اون سهم من نیست دلارا هیچوقتم نبود اون الان مرد یه زن دیگست، پس حتی فکرکردنم بهش گناهه، حرومه، نه من به سهم دیگران چشم ندارم
لبخند زدم به این همه نجابتی که تو این دختر جمع شده، و یه لحظه پشیمون شدم از اینکه به امین کمک کردم، بخدا که لیاقت این دختر خیلی بهتر از امینه،

با دیدن کوچه ی خلوتی که به خونمون راه داشت راهمو کج کردم و رفتم سمتش که ترانه
گفت: دلارا از، اینور کجا میری؟

_بریم زودتر برسیم

با ترس گفت: نه دلی اینجا هم خلوته، هم ادمای درستی توش نیستند

دستشو گرفتمو گفتم: تو که انقدر ترسو نبودی بیا بریم چیزی نمیشه

با دودلی دستمو محکم گرفتم با گفتم خیل خب قدماشو تند کرد سمت کوچه

منم سریع گوشیمو دراوردم بهش اس دادم:

"الان وقتشه"

+دلارا تورو خدا تند راه بیا

چیزی نگفتمو یکم قدما مو تند کردم

وسط کوچه که رسیدیم یهو دونفر پریدن جلومون با اینکه من خبر داشتم ولی بازم ترسیدم ویه

جیغ خفه کشیدم که باعث شد ترانه ام جیغ بکشه

یکی از پسرا با چندش ترین حال ممکن گفت: به به کامی بین امروز چی تور کردیم

ترانه به خودش اومد و باداد گفت: گمشید اونور تا داد نکشیدم همه رو جمع کنم اینجا

اون یه کی پسره که اسمش کامی بود اومد جلوی ترانه و ایسادو گفت: گمم میشیم شما جون

بخواه، ولی خب بعد، از، عشق و حالمون گم میشیم

ترانه ام نه گذاشت نه برداشت یکی خوابوند تو گوش اون بدبخت

+اینو زدم تا حالیت شه همه مثله خودت لااوبالی نیستن

پسره ام دستشو گذاشت رو صورتش و مظلوم گفت: خیلی محکم زدی

لحنش به قدری بامزه بود که به زور خندمو مهار کردم،

اون یکی پسره ام که معلوم بود، خندش گرفته با توپ و تشر ساختگی اومد سمت ترانه و

گفت: حالیت میکنم با کی طرفی دختره... دختره ی... چیز دختره وحشی

دیگه داشتم منفجر میشدم خوب شد اینا بازیگر نشدن

واینجا بود، که سوپر من داستان باید وارد میشدو دوشیزشو نجات میداد

+اینجا چخبره

با شنیدن صدای امین منو ترانه همزمان کله هامونو به سرعت نور چرخوندیم سمت چپمون

کامی صداشو برد بالا و گفت: به تو ربطی نداره قضیه خونوادگیه

امین همینجور که بهش نزدیک میشد، گفت: از کی تا حالا خونواده ی من شده خونواده ی ادمی
مثله تو،

پشت بندشم با کله کویید تو دماغ کامی

بدبخت یه دادی زد که گفتم دماغش شکست، ترانه که با دیدن امین شیر تر شده بود یه چوب از
گوشه ی خیابون برداشتو گفت: اگه مردید بیاید جلو تا حالتون کنم

دیگه قضیه داشت بالا میگرفت که من دست ترانه رو گرفتم و اروم بهش گفتم: تو از کی تالا
شدی ننه ی جکی چان، بیابریم اینا یه فوتت کنن تا مریخ میری هیکلاشونو نمیبینی

کامی که با حالت زاری دماغشو گرفته بود به دوستش که عقبتر وایساده بود گفت: سعید، بیا بریم
تا نزدن نفلمون نکردند

خلاصه که فیلمی بود اونجا،

حالا یه نفر باید این امینو جمع میکرد که انقدر جو گیرشده بود تا ته کوچه دنبال اون در به در
دویید

کلمو گرفتم تو دستامو جیغ زدم:وای ترانه خودم اونجا بودم همه چيو دیدم لازم نیست دوباره سه بعدی واسم تکرارش کنی

لباشو اویزون کردو گفت:خب خیلی باحال بود

_توکه تا قبل از اومدن امینم ،شده بودی جکی چان،بعدم یادت نرفته که این امین کیه

یه اه بلند کشیدوگفت:دروغ چرا ولی امروز،وقتی حمایتشو دیدم،حمایت یکی از اعضای خونوادمو یه لحظه همه چی یادم رفت،دلارا من خیلی وقته عقده ی همچین حمایتایی تو دلم خونه کرده

_باور کن ما همیشه ازت حمایت کردیم و میکنیم

لبخند تلخی زدکه از تلخیش کام منم تلخ شد

+هیچی نمیتونه جایگزین خونواده وهم خون ادم بشه...هیچی

گوشیمو برداشتم و رفتم لب پنجره داشت بارون میومد،یه نگاه به صفحه ی گوشی انداختم ولی خبری از دانیال نبود،عجیب بود شاید فقط،چارپنج ساعت از اخرین باری که دیدمش میگذشت ولی این دل ناپرهیز خیلی واسش تنگ بود،حتی با وجود اون صحنه ی نفرت انگیز شکل گرفته توی اتاقش

"خدایا

این دلتنگی های ما را هیچ بارانی آرام نمیکند

فکری کن

اشک ما طعنه میزند به باران رحمت "

دانیال

با دستای لرزون دره ماشینو باز کردم وپا گذاشتم توی اون جهنمی که از سردی خاکش تموم تن خستم یخ زد، قدمای نامطمئنمو سریع تر کردم تا بگذرم از این فضای ساکت و خشن تا برسم به دوره‌می اون سه نفر عزیزی که منو تنها گذاشته بودندو هنوزم نمیدونم چه سربه که برزخی ترین اتفاقای زندگی من توی بیستو سه ی آذر می افتاد، اصلا نحسی این روزو میشد جایگزین سیزده ی فروردین کرد

به قطعه ی ۱۲ ردیف سوم که رسیدم یه کور سوی امید دیدم بین اون همه تاریکی و قلبم دست برداشت از زدن مشت های، محکمی که به سینم میزد... "دلارا"

از جاش، بلندشده مثل همیشه مهربون گفت: پس بالاخره اومدی خیلی وقته منتظرتم تا تو یه فاتحه بخونی میرم این حلوا و خرماهاروپخش کنم توام زود بیا که خیلی زیاده گفته بودم رنگ مشکی عجیب به پوست برف گونش میومد
+دانیال فهمیدی چی، گفتم؟

فقط تونستم سرتکون بدم چون مطمئن نبودم زبونم جلوی خودشو بگیره و حرفای ممنوعه ازدهنم نزنه بیرون

دلارا

با اینکه همه ی حلواها و خرماهاروبدون دانیال پخش کرده بودم بازم نمیخواستم برم پیشش و خلوتشو با خونوادش بهم بزنم

پس رفتم وایسادم کنار ماشینشو برای این همه بلایی که سر این پسری که تازگیا شده بود مهمترین فرد توی زندگیم اروم و بی صدا اشک ریختم

فکر کنم بیس دقیقه ای همونجا وایساده بودم که دیدم دانیال از دور داره میاد

+ببخشید نشد پیام کمکت

صداش دورگه بوده و سفیدی چشمش به سرخی میزد

_مهم نیست، بیا بشین بریم، اسمون دوباره ابری شده

سرتکون دادو نشست پشت فرمون، منم سوارشدمو راه افتادیم

همونجور که روبروشو نگاه میکرد، گفت: از کجا میدونستی امروز سالگردشونه

_از خاله پری پرسیده بودم

+جالبه نه؟

سوالی بش نگاه کردم که ادامه داد: مرگ مارال و مامان، بابا تویه روزه، انگار اون عوضیا از قصد تو

همچین روزی این بلارو سرمنو مارال آوردند...

فشار دستاشو دور فرمون دیدم و بالا رفتن سرعت ماشینوحس کردم

+جالب تر از اون میدونی چیه؟ قانون نتونست اون عوضیارو دستگیر کنه و پرونده رو مختومه

اعلام کرد

با ترس به دانیال نگاه کردم که حالا صورتشم مثل چشمش سرخ شده بود

+نزدیک به یازده سال از اونروز میگذره و من هنوز که هنوزه تک تک لحظات اون روزو بخاطر

دارم

_دانیال...

+شمیم و دیدی؟ هر کثافت کاری که بگی کرده و هنوز راست راست واسه خودش میگرده اونوقت خواهر معصوم من باید اونجوری زیردست و پای اون لاشخورا جون میداد....

مشتشو کوبید رو فرمونوداد زد:عدالتی که خدا ازش توکتاش گفته اینه؟؟؟

محکم چسبیدم به در ماشینو گفتم:د..دانیال...

سرشو چرخوند سمتمو با غیض گفت:چییه؟هی دانیال،دانیال راه انداختی

_توروخدا ارومتر برو

نمیدونم چی تو نگاهم دید که دریای طوفانی چشماش اروم شد

نفس عمیقی کشیدوگفت:خیل خب

بعدم از سرعت ماشین کم کرد

یکم که جلوتر رفتیم پلیس بمون ایست داد

+لعنتی

_چیشده؟

+احتمالا بخاطر سرعتم نگهمون داشتن

عالیه همینو کم داشتیم

پلیس زد به شیشه که دانیال شیشه رو داد پایین

دانیال با صدای محکمی گفت:روز بخیر جناب

+روزبخیر...فکرکنم بدونید برای سرعت غیرمجاز نگهتون داشتیم اقا

با استرس داشتم لبامو میجویدم،

دانیال خونسرد گفت: بله قبول دارم

+ گواهی نامه و کارت ماشینو لطف کنید

دانیال از تو داشبرد یه کارت برداشتو داد دست پلیسه

+ گواهی نامه همراهم نیست

پلیسه اخمی کردو گفت: پس از ماشین پیاده شید، باید منتقل شه به پارکینگ، بعدم یه نگاه به من

کردو گفت: خانم باشما چه نسبتی دارند؟

اومدم حرفی بزنم که دانیال با عصبانیت گفت: فکر نکنم شما پلیس گشت باشید

بعدم به من گفت پیاده شو

از، ماشین پیاده شدیم که پلیسه بدون معطلی ماشینو فرستاد پارکینگ و بعد از دادن یه قبضی به

دانیال رفت

_عالمیه... حالا میشه بگی باید وسط اتوبان چیکار کنیم؟ چرا گواهی نامتو همراهت نیاوردی اخه

+ اولاً که نگران نباش الان زنگ میزنم عمارت یکیو بفرستن دنبالمون دوما تو که فکر نمیکنی

من گواهی نامه داشته باشم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی نداری؟

+ نه، بخاطر پرونده ی پزشکیم گواهی نامه بهم ندادند

یکم بینمون سکوت شد، که دانیال سکوتو شکست

+ بابت امروز، نمیدونم... نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

شونمو زدم به شونشو گفتم: پس بالاخره تشکر کردی، دیگه داشتم کم کم ناامید میشدم،

یه نگاه معنی دار بهم انداختو زد زیرخنده

+یادته

_اره مگه میشه روزی که نزدیک بود گوشت چرخ کرده بشم و یادم بره

ابروهاشو انداخت بالا و گفت؛پس مسلما اون روز تو بیمارستانم یادته

خندیدم و گفتم:اره یادمه،ولی حلال کن خیلی فحشت دادم اونروز

لبخند زدو چیزی نگفت

خدایا خودت کمکم کن این نگاهاشو تاب بیارم...

جرعه ای از قهوه شو خوردوگفت:راستش دلاراجان،میدونی که من از بابت دانیال خیلی مدیونتم

لبخند متواضعی زدموگفتم:این چه حرفیه خاله چه دینی؟

+تعارف که نداریم باهم دخترم،امروزم بهت گفتم بیای اینجا که در این مورد باهم حرف بزنی

چیزی نگفتمو سوالی نگاش کردم که ادامه داد:حالا که دانیال حالش خوب شده میتونم با خیال

راحت کارایی که میخواستمو انجام بدم فقط این وسط یه مشکلی هست...یکم مکث کردو

بعدش گفت:دلارا فکر میکنم دیگه نیازی به حضورتو،توی زندگی دانیال نیست

بابهت نگاهمو دوختم بهشو گفتم:من...من...منظورتونمیفهمم

بی رحم ادامه داد: منظورم واضحه عزیزم، من تورو با نقشه وارد زندگی دانیال کردم تا اونو به خودش بیاری، الان که همونجوری که میخوام شده دیگه حضور تورو تو زندگی دانیال ضروری نمیبنم

احساس کردم یه چیزی از معدم اومد بالاتو گلوم

از جام بلندشدمو با عصبانیتی که از من بعید بود گفتم: شما هیچ حقی ندارید که برای زندگی من تصمیم بگیرید، اصلا اون موقعی که اومدید از من اون خواهشو کردید... به این فکر کرده بودید ممکنه... ممکنه یه... یه احساسی این وسط... حرفمو قطع کردم کلافه به پریدخت که انگار از تماشای من تو این حالت لذت میبرد نگاه کردم ارومتر ادامه دادم: مطمئن باشید تا خود خوده دانیال از من نخواد که از زندگیش برم بیرون حضور من کنارش ثابت

از روی صندلی پاشدواومد روبه روم ایستاد

+چرا عصبانی شدی دخترم بعدم لبخند آرامش بخشی زدو ادامه داد: تو تا هروقت که خودت بخوای میتونی کنار پسرمن باشی این حرفای منم جدی نگیر، میخواستم از یه چیزی مطمئن بشم که شدم، الانم بیا بریم داخل که هوا داره سرد میشه
بعدم بدون توجه به چشمای گرد شده ی من رفت داخل

منظورش چی بود یعنی چی که گفت میخواستم از یه چیزی مطمئن شم...

بیخیال شدمو رفتم داخل عمارتو به دختر جوونی که تازه به عنوان خدمتکار استخدامش کرده بودندو بی دلیل ازش بدم میومد گفتم که از طرفم به پری خانم بگه که کاری برام پیش اومده و باید برم و سریع از اونجا اومدم بیرون نمیدونم چرا حس میکردم خاله مچمو گرفته... اخ دانیال
بین با من چه کردی تو که خاله ام دستمو خوند

در خونه رو باز کردم با سرو صدا رفتم داخل که با دیدن ارسالن توخونمون جا خوردم

+به به بالاخره خانم تشریف فرما شدن

تعجب کردم از لحن شادو بیخیالش، پس منم باید مثله خودش برخورد میکردم

_چطوری ارسی، تو دوباره میخوای پلاس شی خونه ما

مامانم در حالی که سینی چای و میزاشت روی میز جلوی ارسالان گفت: این چه حرفیه میزنی

دلارا، بعدم غمگین گفت: اومده خدا حافظی

تموم خوشحالیم ضایع شد... پس جدی جدی میخواد بره

نشستم کنار شو گفتم: اخیه عسلویه؟

لبخند زدو گفت: یکی از دوستانم اونجا واسم کار پیدا کرده

_چند وقت به چند وقت میای؟

+معلوم نیست دلی خانومی، شاید سالی یه دفعه

با وحشت گفتم: یعنی چی سالی یه دفعه ارسالان، میدونی چقدر دلمون واست تنگ میشه

ارسالان یه نگاه به مامانم که تو اشپزخونه مشغول بود کردو گفت: دلارا... نمیتونم اینجا بمونوتورو

مدام... کنار اون بیینم

ناراحت سرمو انداختم پایین و گفتم: ارسالان باور کن...

حرفمو قطع کرد

+هییییس چیزی نگو دختر عمه... بذار این شب آخری مثل اونروزا خوش بگذرونیم

درسته من اون حسی که ارسالان بهم داشتو نسبت بهش نداشتم ولی دوستش داشتم و دوست

داشتم از جنس حسی بود که به داراهم داشتم سخت بود برام دوریشو ندیدنش،

"یه طرفه بودن همه چیو خراب میکنه... از خیابونش بگیر تا احساسش"!...

داشتیم از خنده ریشه میرفتیم که ترانه یکی زد روپامو گفت: نخندید بیشعورا

یاسمین یکم به خودش اومدو گفت: خب حالا اتفاقی بوده دیگه

+ اتفاقی؟ مگه میشه اخه یاسی تو این یه ماه اونقدری که من مزاحم داشتم توی بیستویه سال

زندگی مفیدم نداشتم، تازه توی همشونم امین مثله سوپرمن ظاهر میشه و نجاتم میده

_ خو حالا استدلال جنابعالی از این قضیه چیه

چینی به بینیش دادو گفت: نمیدونم دلارا رفتارشم خیلی عوض شده فکر کنم اون چند وقتی که

تو زندان بود حسابی ادمش کرده،

یاسمین شیطون گفت: شاید عاشوقت شده

با کنجکاوی به عکس العمل ترانه نگاه کردم بینم چیزی دستگیرم میشه یانه

لبشو گزیدو گفت: اگه... اگه چند ماه پیش... اینو میگفتی حسابی بهت میخندیدم... ولی الان

... الان که این رفتاراشو میبینم گاهی شک میکنم

_ اگه بفهمی واقعا اینطوره چیکار میکنی؟

+ مگه قراره کاری کنم؟ بهش میگم ما درد هم نمیخوریم و تمام

باچشمای ریز شده نگاش کردم و گفتم: یعنی تو هیچ حسی بهش نداری؟

نگاهشو ازم دزدیدو گفت: نه ندارم

و من لبخند زدم به این حرکت ترانه، من این دختر و مثل کف دستم میشناختم

یاسمین بحثو عوض، کردو گفت: حالا اینارو بیخیال، اومدم ازتون نظر خواهی کنم
منتظر نگاهش کردیم که ادامه داد: منو کوروش تصمیم گرفتیم جشن عروسیو بگیریم و بجاش
بریم مسافرت عشق و حال

ترانه با تعجب گفت: یعنی چی، جشن نگیرید مگه میشه؟

+اره چرانسه اخی من که فامیل درست درمونی ندارم همشون به غیر عمه پری اونورند و مطمئنم
حوصله اینکه بخاطر یه عروسی پاشند بیان اینجارو ندارند حتی مامان، بابای خودم، فامیل
کوروشم که مخالف بزن و بکوبند پس در نتیجه بهترین کار همین تصمیمیه که گرفتیم
_حالا کجا میخواید برید؟

با هیجان گفت: بین استرالیا و ونیز موندیم

منو ترانه یه نگاه بهم انداختیم و همزمان گفتیم: ونیز

رو تخت غلطی زدمو گوشیبو محکمتر به گوشم گرفتم

+پس بالاخره کار خودتو کردی

خندیدمو گفتم: منو دست کم گرفته بودی اق دانیال

صدای خنده ی ریزو مردونشو شنیدم

+نخیر دلی خانم بنده به توانایی های شما کاملاً ایمان دارم

لبخند زد و چیزی نگفتم

+ولی دلارا..

_جونم

و بلافاصله کلمه محکم کوبیدم به بالشت، جونمو کوفت، جونمو مرض

دانیال یکم صداشو صاف و صوف کرد و گفت: اره داشتم میگفتم... یعنی اره چیزه... بعد انگار که داره با خودش، حرف میزنه گفت: چی، میخواستم بگم اصلا... آها... میگم که تو که نمیخواهی تا آخر این مسئله رو از ترانه پنهون کنی

_چه مسئله ای رو؟

+همین که توو امین نقشه کشیدید باهم، میدونم قصد بدی نداشتی ولی خب آخرش کاراتون با نقشه و دروغ رفته جلو دیگه به نظرم بهتره خودت زودتر این مسئله رو رفع و رجوع کنی من که اگه بودم و از یه نفر دیگه این قضیه رو میشنیدم بدجور عصبانی میشدم یجورایی حس بازیچه بودن به آدم دست میده

به معنای، واقعی کلمه لال شده بودم، خدای من چرا هیچوقت به این مسئله فکر نکرده بودم، اگه... اگه دانیال بفهمه...

+دلارا منظورمو که میفهمی

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اره اره ،... چیزه میگم دانیال مامانم داره صدام میزنه کاری نداری؟

+نه عزیزم برو به کارت برس، فعلا

انقدر ذهنم درگیر اون حرفاش شده بود که توجهی به اون عزیزمی که گفت نکردم، الان تنها جمله ای که تو ذهن من بود، این بود که: باید چیکار کنم؟

همونجور که تو فکر بودم در اتاق با صدای وحشتناکی باز شده و ترانه عین زامبیا پرید تو اتاق

با تعجب بش گفتم: چته تو؟ چرا همچین میکنی؟

با حالت زاری نشست رو تختو گفت: دلارا...

_ جون دلارا، پیشده ترانه، تورو خدا بگو سخته کردم

+ امین

با وحشت از جام پریدمو گفتم: امین چی؟ ترانه امین چی؟ نکنه کاری، کرده؟

سرشو به معنی نه تکون دادو گفت: امروز اومد جلوی در شرکت و خواست باهام حرف بزنه

ابروهامو کردم تو هم، رفته بود دیدن ترانه بدون هماهنگی با من؟

_ خب تو چیکار کردی؟

+ قبول کردم، باهام حرف زد... بعد با بغض ادامه داد: دلارا بم گفت برم با میترا دختر خالش حرف

بزنم و یجورایی برای امین خواستگاریش کنم

با جیغ گفتم: چییییی؟

ترانه که دیگه اشکش دراومده بود، گفت: بخدا راست میگم

دست به سینه نشستم کنارشو گفتم: مگه خودش پدر مادر نداره که میخواد تورو بفرسته؟

+ مامامش راضی نیست برای همین از من خواسته

_ اونوقت سرکار خانوم چشونه؟ اتفاقا کار خیره ثواب میبری

بینیشو کشید بالاو گفت: دلارا مگه تو نمیدونی...

ابروهامو انداختم بالاو گفتم: چیو نمیدونم؟

یه آه عمیق کشیدو گفت: هیچی، حق با توعه کاره خیره پس انجامش میدم

بعدم پاشدو بی سرو صدا رفت بیرون

با عصبانیت شماره ی امینو گرفتم تا الوشو شنیدم منفجر شدم

_ الو و کوفت الوو زهرمار الوو حناق

بابهت جواب داد: دلارا خانم، خوبید شما؟

با غیض گفتم: خوبم یا نیستم به تو ربطی نداره این چرت و پرتا چی بوده تحویل ترانه دادی؟

+ پس اومد بهتون گفت

_ معلومه که گفت پس چی، فکر کردی

+ باور کنید لازم بود، بزارید به خودش اعتراف کنه که منو میخواد یا نه

نفسمو کلافه فوت کردم بیرون و گفتم: پررو نشیا ولی فکر کنم یه چیزایی تو دلش تکون

خورده، حالش خیلی بد بود

با خوشحالی، گفت: جدی، میگید؟

_ اره، این قضیه ی میترا رو منتفی کن من یه نقشه ی دیگه دارم تو فقط برو تو کار راضی کردن

مامانت

خندیدو گفت: خیلی وقته رفتم، نگران نباشید همه چی حله، خب رییس نقشه چیه؟

دارا خیلی جدی رو به مامانم گفت: به نظر من که ردشون کنید

با تعجب زل زدم به داراو گفتم: اونوقت چرا؟

مامانم زیر لب بی حیایی و گفت و بابام قهقهه زد

دارا سرشو چرخوند سمت منو گفت: کسی که تورو میخواد حتما یه مشکلی، موردی، چیزی داره
دیگه بعدم زد زیر خنده

_اصلاهم حرفت خنده نداشت، بابا نگاش کن

بابام درحالی که سعی میکرد خندشو مهار کنه گفت: انقدر دختر منو اذیت نکنید، میخواد
عروس، بشه

یکم از این حرف بابا خجالت کشیدم و اروم جوری که ترانه نشنوه گفتم: بابا شما که میدونید
بابام یه چشمک زدو چیزی نگفت

ترانه صداشو کمی بلند، کردو گفت: حالا این خواستگاری ناشناس کی میاند؟

مامانم: برای فردا شب قرار گذاشتن، توام مادر با دلارا برو خرید یه دست لباس بخر برای خودت

ترانه با تعجب گفت: واسه ی خودم؟ من لباس برای چی میخوام خاله جون

چشمامو از سوتی مامانم محکم بازوبسته کردم و گفتم: ترانه، مامانم راست میگه دیگه توام یه
جورایی خواهر عروسی باید شیکو پیک باشی

دارا دوباره با خنده گفت: بابا، عرووووس،

یه چشم غره ی توپ بش رفتم که باعث شد همه بززن زیر خنده

دستامو از شنیدن جیغ ترانه گذاشتم رو گوشمو گفتم: تو چه علاقه ای انقدر به جیغ زدن داری؟

+تا نیم ساعت دیگه اینا میان اونوقت تو هنوز حاضر نیستی

_خودت میگی تا نیم ساعته دیگه پس هنوزم وقت دارم

با حرص گفت: به درک، هرغلطی میخوای بکنی، بکن

لبخند دندونیی زدمو گفتم: منم خیلی دوستت دارم

بعدم موبایلمو از پاتختی که داشت خودشو میکشتم برداشتمو جواب دادم

+خانم، تعداد مرخصیاتون داره زیاد میشه ها

_علیک سلام آقای رییس

صدای خنده ی ارومشو شنیدم

+سلام علیکم، بحثو نیچون، من همه ی اینارو از حقوقت کم میکنم

با اعتراض گفتم: اینجوری که تا اخر برج حقوقی واسه من نیمونه

با لحن شوخی گفت: این دیگه مشکل شماست دلی خانومی

اخ که کیلو کیلو قند اب میشد تودلم وقتی اینجوری صدام میزد

میخواستم واسش از امشب بگم که مامانم از پایین داد زد: دلارا بیا پایین الانه که خواستگارا

برسند

فکر کنم دانیال حرف مامانمو شنید چون فوری گفت: خواستگار؟ چه خواستگاری دلارا؟

اول خواستم قضیسه رو بش بگم ولی بعد کرمم زد بالا

صداشو یکم بیشتر برد بالا: دلارا باتوام، میگم چه خواستگاری؟

_خواستگار دیگه، خواستگار

فکر کنم خیلی حرصی شده بود

+میدونم شنیدم،خواستگار واسه ی کی

با خنده ی شیطونی گفتم:دارا رو دیگه میخوایم شوهر بدیم

+دلارا|||

میخواستم بگم جون دلارا که جلوی زبونمو گرفتم بجاش کشیده گفتم:بلههههه

+نه تو نمیتونی مثل ادم حرف بزنی من دارم میام اونجا

با تعجب گفتم:چی میگی دا...

حرفمو قطع کردو گفت:دارم میام اونجا خداافظ

بعدشم صدای بوق ممتد

گوشیو گرفتم جلومو گفتم:این دیگه کیه...

+ماشالا اون نیمچه عقلیم که داشتی از ذوق شوور از بین رفت

به ترانه که دست به کمر وایساده بود بالاسرم نگاه کردم و گفتم:چی میگی؟

اشاره ای به گوشی کردو گفت:با اجسامم دیگه داری حرف میزنی،باور کن این شوهر چیز خاصی

نداره که تو انقدر داری ذوق مرگ میشی

همونجور که از روی تخت بلند میشدم گفتم:مگه من مثل تو ترشیده ام که با شنیدن اسم

خواستگار قش و ضعف کنم بعدم یه نگاه به صورت بی ارایشش کردم و بش توپیدم:یه چیزیم

بزن به اون صورتت بلکم قیافه ادمیزاد به خودت بگیری

بیخیال نشست رو صندلی میز ارایشمو با بیقیدی گفتم:باشه الان

کت و شلوار مشکی، صورتی‌پوشیدم و روسری مشکیمو با مدل بستم رو سرم و دوباره رفتم
سرگوشیم که حداقل توی پیامک برای دانیال همه چیو توضیح بدم که همون موقع صدای زنگ
در اومد ترانه با عجله منو حل داد بیرون

وقتی رسیدیم تو سالن سخته رو تو قیافه ی ترانه به چشم دیدم یکم جلو خودمو نمیگرفتم
همونجا میزدم زیر خنده

+ ماشالا، ماشالا، عروس گلم که اومد بیا اینجا بینمت ترانه جان

این حرفو مادر امین زد و پشت بندش ترانه رو گرفت و قششششنگ ایباریش کرد

ترانه با تردید همونجا وایساده بود که مامانم رو به من اشاره کرد، بشونمش پیش خودم

یه نگاه به امین که کلش تا دماغش تو یقش بودو کنار خواهرش ارزو نشسته بود، انداختمو یه
سیخونک به ترانه ی مات و مبهوت زدمو زیر گوشش گفتم: اون قیافه ی سخته ایتو درست کن
تا امین پشیمون نشده

همونجوری که نگاهش بین منو امین رژه میرفت گفت: ها؟

خندیدمو گفتم: خب حالا کی داره ذوق مرگ میشه

بدبخت هنوزم تو بهت بود

+ یعنی... یعنی این... اینا اومدنند خواستگاری من؟

_ نه عزیزم

با چشمای گردشده نگام کرد که غریدم: اومدن خواستگاری دارا

نفسشو فوت کردو زیر لب نالید: دلارا

خوبه اولش کلی ترانه خانم ناز کردو الان نزدیک یه ساعتونیمه تو اتاق معلوم نیست با امین
چیکار میکنه

همونجوری که داشتم خیارو توبشقابم حلقه حلقه میکردم به حرفای ارزو که درمورد شوهرش
بود، گوش میدادم البته متین شوهر ارزو نظامی بودوالان ماموریت بود برای همین نتونسته بود
بیاد

انقدر میوه و شیرینی خورده بودم که داشتم میترکیدم مامانم که بشقاب پر از پوست میوه مو
جلوم میدید هی بهم چشم غره میرفت منم بش لبخند ملیح میزدم، اخیه الان که دیگه تو خونه
خودمونیم نمیدونم چراهی به من گیر میده

صدای ایفون که اومد دارا رفت درو باز کنه من تازه به عمق فاجعه پی بردم
دانیال...

دانیال که اومد داخل همه به احترامش پا شدند بغیر از من، والا اخیه این غولتشن از خودمونه
دیگه

خاک تو گورت دلارا اخیه کی به عشقش میگه غولتشن
اخمای دانیال با دیدن گل وشیرینی رو میز ذف تو هم
+ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم

بابام دستشو گذاشت پشت و کمرشو همونجوری که هدایتش میکردم به سمت مبل کناری
خودش گفت: این چه حرفیه پسرم اتفاقا توام الان شریک یه امر خیر میشی
یه نگاه به من انداخت وگفت: بله در جریان هستم

بابام که منظور دانیالو نفهمیده بود با گیجی اشاره ای به خونواده ی امین کرد و گفت : معرفی میکنم ایشون عموی دخترم ترانس که امشب برای اقاپسرشون اومدند اینجا تا دختر مارو خواستگاری کنند

فکر کنم با این حرف بابام کاملا دیگه مطمئن شد چون از تک و تا افتاد

از این کار لذت نمیبردم ولی میخواستم ببینم چقدر برای دانیال مهمم

بابام دوباره دستشو گذاشت رو کمر دانیالو گفت: ایشونم دانیال خان پسر یکی از دوستان نزدیکم

اقا پرویز و زنش وارزو خیلی مهربون ابراز خوشبختی کردند ولی دانیال مثل برج زهرمار جوابشونو داد

دانیال

هر لحظه منتظر بودم اون امین و ببینم تا خرخرشو بجوام مرتیکه غلط کرده اومده خواستگاری دلارا عه عه عه این مگه نگفته بود عاشق ترانس و فلان، دلارا رو بگو که یه کلمه ام به من نگفته بود خدای من باورم همیشه

یکم که نشستم دیدم، ترانه و امین اومدند تو سالن اونم کنارهم، همون موقع خبردارشدم که بعله اقا دانیال سرتون شیره مالیده شده، یه نگاه کفری انداختم به دلارا که دیدم داره با لبخند، شیطونی منو نگاه میکنه، خدایی من عاشق چیه این دختر بچه شدم...

دلارا

اوه اوه چقدم عصبانی از، دستم خوشم میاد با اینکه میدونه این نگاه های، غضب الودش رو من تاثیری نداره بازم از رو نمیره و اونطوری نگام میکنه، سُمْمُکَم نشسته هیچی نمیگه، خدایی من عاشق چیه این لندهور شدم...

ترانه که هنوز تو شک بود برای فکر کردن بیشتر یه هفته وقت خواست ،امینم که کلی با چشمش ازم تشکر کرد ولی دانیال یه چند دقیقه بعد،از رفتن خانواده ای امین رفت بماند،که چقدرنا محسوس واسم خط و نشون کشید

دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم:بخدا یه بار دیگه بزنی تو سرم میرم پزشک قانونی ازت شکایت میکنم

دارا که داشت موز تو دستشو پوست میکند،بدون اینکه به ترانه نگاه کنه گفت:نکن ترانه میترسم همون یه نیمچه عقلم که داره با ضربات تو بپره

اداشو دراوردم که ترانه دلخورگفت:ولی دلارا خیلی نامردی،چی میشد حداقل بم بگی

_اگه میگفتم،میداشتی بیان

فوری گفت نه

_بیا،پس حرف اضافه نزنو مثله بچه ی آدم بشین فکر کن درموردش

بابام که تا اون موقع داشت به حرفای ما گوش میداد به حرف اومدو گفت:حق با دلاراست ،دخترم،درسته که بعد از اون ماجرا زیاد دل خوشی از این اقا پسر نداشتم ولی بعد،از اینکه دلارا قضیه رو واسم تعریف کرد رفتم تحقیق ،باورم نمیشد،همه ازش تعریف میکردند،به نظرمنم جدی راجع بهش فکر کن

همون موقع مامانم با یه سینی چایی اومد تو پذیرایی گفت:من اخرش نفهمیدم دانیال برای چی اومده بود اینجا

اومدم یچی بگم که دارا پرید تو حرفمو گفت: احتمالاً فکر کرده برا دلارا خواستگار اومده، میخواستہ مطمئن شه که از دستش راحت میشه که بدبخت تیرش به سنگ خورد و فهمید حالاً‌ها باید این دلی خانوم مارو تحمل کنه

یه سیب از تو بشقابم برداشتم و پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتشو یه گاز بش زدو همونجوری که از رو مبل پامیشد گفت: ولی مامان خدایی حق الناسه با شوهر دادن دلارا خودمونو راحت کنیمو اون شوهر فلک زدشو بدبخت

تا اومدم یه عکس العملی نشون بدم دوید و رفت تو اتاق

پسره ی خنک انگار نه انگار بیستوشیش، سالشه،

مامان بابا خندیدنو من هزار باره خداروشکر، کردم برای پیچیدن صدای این خنده ها توی خونمون

موهامو یه طرف شونم با فتمو گوشیه برداشتم و دراز کشیدم رو تخت و ۱۶ تا پیام دانیالو باز کردم

"که حالا سر منو شیره میمالی، اره؟"

"وایسا میدونم بات چیکار کنم"

"اصلاً فردا دیگه نیاکارخونه، اخراجی"

"میدونی چیه؟ چرا اخراجت کنم، فردا کلی ازت کار میکشم تا حالت شه"

"دیگه ام از مرخصی خبرت نیس"

...

بقیشم خطو نشون و تهدید بود، با صدا خندیدم و بدون اینکه جواب پیاماشو بدم اهنگو پلی کردم گوشیه گذاشتم رو سینم و مثله دیوونه ها رابه را به سقف لبخند، ژکوند، تحویل دادم

دلواپسم جز تو به چشمم نمیاد اصن
هر کسی رو میبینم باز یاد تو میافتم
همه کسم من دوست دارم به خدا قسم
هر کسی رو که میبینم و یاد تو میافتم
هر کی اومد جاتو بگیره من گفتم نه
وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من
دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی
اینا واقعیه رویا نیست
اون خنده نازت وابستم کرد انگاری
از نگات معلومه چه حسی به من داری
دیگه مثل ما دوتا هیچ جای دنیا نیست
اینا واقعیه رویا نیست
روانی بهت مریضم بی هوا از رو غریضم
اگه تو از من دور شی
یه تن شهرو بهم میریزم
اسممو داد بزن بگو هنوز با منی
حتی اگه از من دور شی از من دل نمیکنی

بگو خوابم یا بیدارم که اینقدر وابستگی دارم
تو با من زندگی کردی که امروز تنهات نمیذارم
بین دنیامون آرومه دیوونه شهرم که بارونه
همه چی آمادست قلبامون عاشق هم بمونه

هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه
وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من
دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی
اینا واقعیه رویا نیست

روانی بهت مریضم بی هوا از رو غریضم
اگه تو از من دور شی
یه تن شهرو بهم میریزم
اسمو داد بزن بگو هنوز با منی
حتی اگه از من دور شی از دل نمیکنی
(بهت مریضم، اشوان)

سرمو گذاشتم رو سینشو دستای اون حلقه شد دوره کمرم، همه جا ساکت بود، توی اتاقم
بغیر از تختی که ماروش دراز کشیده بودیم چیزی نبود

موهامو نوازش، میکرد، و من با موهای سینش بازی، میکردم، نمیدونم چرا حرفی نمیزد، سرمو از رو
سینش اوردم بالا تا نگاهش، کنم، ولی با چیزی که دیدم یه ضرب پریدم بالا و با جیغ از روی تخت
افتادم پایین و تا اومدم از جام پاشمو فرار کنم پامو گرفت و خیمه زد روم، بادستام به سینش
مشت میزدمو با جیغ اسم دانیالو صدا میزدم ولی هیچ خبری ازش نبود،

دستامو بالای سرم گرف و توی گوشم زمزمه کرد: دانیال تورو برای همیشه ولت کرده

با جیغ خفه ای چشمامو باز کردم نشستم رو تخت، سریع لامپو روشن کردم یه نفس لیوان آبی
که کنار تختم گذاشته بودم رفتم بالا

دستمو گذاشتم رو پیشونی ملتبهمو با خودم گفتم: شاهرخ! خدایا این دیگه چه خوابی بود، منظورش
از اون حرف چی بود، تو اون کابوس قبلیمم دانیال منو گذاشت و رفت مطمئنم اگه یه بار دیگه
همچین خوابی ببینم دیوونه میشم، دوباره روی تخت دراز کشیدم سعی کردم بخوابم که
خداروشکر تونستم سریع خوابم برد

همه چی خیلی سریع پیش رفت، ترانه بعد از دوسری خواستگاری دوباره ی امین بهش جواب
مثبت دادو قرار مدارای عررسی و گذاشتند، رابطه ی منو دانیالم خیلی خیلی بهتر شده بود، دیگه
کم پیش میومد دعوا کنیم پای شمیمم به کل بریده شده بودو نه کارخونه میومد نه خونشون
فقط شاهرخ گاهی میومد، کارخونه و سوهان روح منو دانیال میشد

شالمو روی موهام فیکس کردم نشستم کنار مامانم تا کار ترانه تموم شه، گوشیمو برداشتمو به
اخرین پیام دانیال که معلوم بود، چقدر کلافش کردم نگاه کردم

به صورت سرخ شده از هیجاناش نگاه کردم دلن نیومد، اونم نگران کنم، لبخند ساختگی زدمو
گفتم: وقتی به این فکر میکنم که دیگه قرار نیس پیشمون زندگی کنی کلی پشیمون میشم از
اینکه چرا به امین کمک کردم

واقعنم اینجوری بود نصف ناراحتیم بخاطر رفتن ترانه بود

دستشو انداخت دور گردنمو گفت: اصلا نگراناش نباش تو بیس چاری، پیش خودمی به امینم گفتم
که تو سرجهازی منی هر جاکه برم باهامی،

از شنیدن کلمه ی سرجهازی خندیدمو دستشو گرفتمو گفتم: پاشو بریم یه دور برقصیم پاشو
با اومدن دوباره ی ترانه به پیست رقص صدای کل کشیدن فامیلا رفت بالا و منم تا اومدن
امین کنارش کلی رقصیدم

مامانم بشقاب میوه رو از جلوم برداشتو گفت: بسته دیگه انقدر خوردی داری میترکی
_عهههه مامان

یه چشم غره بهم رفت و گفت پاشو برو مانتوروسریتو بپوش کم کم راهی شون کنیم
سرمو تگون دادم وبعد، از، اینکه با حسرت به اون پرتقال تو بشقاب نگاه کردم رفت سمت اتاقک
تعویض لباس، بدون اینکه لباسمو در بیارم مانتومو روش پوشیدمو روسریمو سرم کردم داشتم
میرفتم پیش ترانه که یه دختر بچه گوشه ی مانتومو گرفت و صدام کرد، فکر کنم از فامیلا ی
امین بود چون نمیشناختمش

_جونم خاله

همونجوری که با آب نبات تو دستش ور میرفت گفت:یه اقایی گفت به شما بگم بیاید اونور باغ
پشت ابشارا

باشک بش نگاه کردم گفتم:اقا؟کدوم اقا؟

با دستش در خروجی و نشون داد و گفت پشت در وایساده بود

لپشو کشیدمو با گفتن باشه راهمو به سمت در کج کردم،خیلیم رفتم تو فکر،اخه این اقا کیه که
بامن کار داره یعنی چی گفته پیام پشت ابشارا

بعد،ازاینکه پشت درخروجی نگاه کردم کسبو ندیدم با یه تصمیم آنی رفتم سمت ابشارا و هرچی
به اونجا نزدیک میشدم لرز میگرفتم،اخه دختره ی بیفکر بدون اینکه به کسی بگی برا چی
پاشدی اومدی اینجا نکنه یکی خفتم کنه یه بلایی سرم بیاره،اخ که امان از فضولی

رسیدم پشت ابشارا وبا چیزی که دیدم فکم افتاد زمین،همه ی دختا به شکل ماهرانه و زیبایی
چراغونی شده بودندو روی زمین پر بود از گلای رز قرمز،واقعا فضای قوق العاده رمانیکی درست
شده بود،همینجوری که با بهت و ناباوری به اونجا نگاه میکردم صدای خش چیزی رو از پشت
سرم شنیدم و برگشتم و سازنده ی این محیط عاشقانه رو دیدم

خودش بود با همون لبخند نابشو چشمای رنگ دریاش به من زل زده بودو دستشو کشید رو
تارهای گیتاری،که رو پاش گذاشته بود

عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تو تارکیا مثل ماهی

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی..

عشق مثل زهر با طعم عسل مثل جونه

عشق مثل رویای نیمه شبه نیمونه

عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شونده

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد

عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد

(به اینجای اهنگ که رسید یکی از عکسای دو نفرمون اکه من به زور اونروز توی شهربازی

ازخودمون گرفته بودم روی دیوار کناری دانیال افتاد)

عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه

عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول صبح که رو پنجره میکوبه..

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شونده

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

(عشق، میثم ابراهیمی)

واقعا نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، مغزم به معنای واقعی کلمه قفل کرده بود و زبونم بند.

دانیال از روی صندلی که روش نشسته بود پاشد و گیتارو گذاشت روشو اومد جلوم ایستاد

+اولین باری که دیدمت تو چشمم فقط، یه دختر بچه ی فوضول بودی که دوست داشتی سر از کار همه دربیاری، اون اوایل حتی بعد، از اینکه ماجرای مرگ خواهرتو برام تعرف کردی گاهی واقعا از ته دل پشیمون میشدم که راحت دادم تو زندگیم از بس کت رو مخم میرفتی، تکه خنده ای که باعث شد دل من بلرزه و ادامه داد: گذشت و گذشت، وقتی نجابتتو تو محیط کار میدیدم وقتی میدیم حتی برای یه کلاغ زشت که بالش شکسته ام دل میسوزونی وقتی ذوق و شوقای کودکتو میدیدم تازه فهمیدم یه چیزی، تو وجود تو برای من باهمه فرق داره، ناخودآگاه

خودمو برات باز کردم گذاشتم توام درونمو ببینی، میدونستم یه چیزایی داره تو دلم نسبت بهت تغییر میکنه برای همین میخواستم اگه قراره حسی از طرف تو نسبت به من ایجاد بشه واقعی باشه برای اون چیزی که هستم باشه

یکم مکث کردو بعد از تر کردن لباس گفت: فکر کنم دیگه منظورمو فهمیدی، راستش دیگه بیشتر از این نمیدونم چی بگم تا حالام انقدر حرف نزده بودم پس اگه میخوای یه سیلی بزنی تو گوشمو بدو بدو از پیشم بری همین الان وقتشه حرفش، خنده دار بود ولی من نتونستم بخندم هنوز تو شک بودم

بعد از یه سکوت دوسه دقیقه ای ارتباط تلپاتی چشمامون، دهن باز، کردم یه چیزی بگم که دانیال نداشت و باز به حرف اومد

+نمیخوام همین الان جوابی بهم بدی میدونم شاید زمان کمی باشه ولی فقط دوروز برای فکر کردن وقت داری، میخوام تکلیفم زودتر روشن شه و اینم بدون اگه جوابت منفی باشه من از اون ادمایی نیستم که بگم همه چی مثل قبل ادامه داره نه اگه به داشتنته میخوام تمام و کمال داشته باشمت نه نصف و نیمه خودخواهی و ولی من همینم دیگه نفسشو اروم تو صورتم پخش کردو گفت: ازت میخوام تو این دو روز خوب فکر کنی، فکر کنی و بفهمی که جراتشو داری منو با زخمایی که هیچوقت خوب نمیشن دوس داشته باشی؟

"دوست داشتن مثل تیکه زدن به پرتگاهه.."

مثل پا گذاشتن رو لغزنده ترین سنگ درست لبه ی یه دره ی عمیق

مثل چشم بسته رد شدن از خیابون

دل سپردن بهت .. درست مثل همون لحظه های قبل از خوابه ، همیشه این احتمال هست که هیچ برگشتی وجود نداشته باشه اما اون آرامشه .."

دوروبرم یه نگاه کردم بعد رو بهش گفتم:ببین میدونما،من اولین دختری،هستم که اومدم تو زندگیت ولی اخه یکم از تجارب،دیگران استفاده میکردی
+حالا خانم خانما منظورشون چیه

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:اخه کی برای ارلین قرار دوست دخترشو میبره رستوران چینی؟
خندید و گفت:اولا که دوست دخترم نه و خانومم دومامن خیلی میام اینجا غذاهاش عالیه مطمئنم توام دوست داری

اینم حرفایی میزنه ها من نم چینی بوده یا بابام که غذای چینی دوست داشته باشم،حالا صرف نظر از اون همه قندی که بابت خانمم گفتنش تو دلم آب شد

_اها راستی دانیال

+جانم

نیشمو به زور جمع کردم و گفتم:عهههه اینجوری جواب میدی یادم میره چی میخوام بگم
صداشو اروم تر کرد و گفت:دیگه باید عادت کنی دلی خانومی،اصلامیخواهی من دوديقه یه بار یه جون بهت میگم تا واست نرمال شه،

بعد یه ضربه ی، کوچیک با پاش به پام زدو صورتشو آورد، جلوی صورتمو گفت: تازه باید به چیزای دیگه ام عادت کنی

با خنده لبمو گزیدم و صورتمو بردم جلوترو گفتم: عوم یکی اینارو باید به خودت بگه اقا دانیال

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: الان حواست بود، که اعلام جنگ کردی

_نگران نباش عزیزم من حواسم به چیزایی که میگم هست

لبخند، کجی زدوگفت: جنگ، بین گرگ و بره باید جالب باشه

چشمامو چرخوندمو گفتم: الان اقا گرگه تویی؟

با یه لحن خاصی گفت: بله، اونم یه گرگ گرسنه

نگاشو که روی لبام دیدم، خون دویید تو گونه هامو سرمو بردم عقب که باعث شد دانیال بلند بخنده

+همین اول که جازدی خانم موشه

صدامو صاف کردم و گفتم: نخیر ... اینجا مکان عمومیه ها

موزیانه لبخند زدوگفت: مگه ما میخواستیم کاری، کنیم؟

ای بابا بدترشد، که اینم از رو نمیره ها

مونده بودم چی بگم که همون لحظه گارسون اومدو با چیدن میز منو از جواب دادن راحت کرد

با دیدن غذای جلوم بادم خوابید

دانیال قیافه ی دمغمو که دید سرشو تکون دادو گفت: تو یکم بخور مطمئنم دوس داری، اصلا

میخوای من اول بخورم هوم؟

بعدم اون چوبارو کرد تو بشقاب منو بردجلوی دهنشو خوردش

_دانیال جدی، خوردیش

همونجور که غذارو میجوید گفت:بله، خیلیم خوشمزس، نخوری از دستت رفته

قیافمو تو هم کردم گفتم:اخه من اصلا بلد، نیستم این چوبارو بگیرم دستم

لپمو کشیدو گفت: حالا قیافتو اینجوری، نکن، خودم میزارم دهن

لبخند دندونی زدمو گفتم:به به از این کارام بلدی

خندیدو غذارو گرفت جلوی دهنم

با تردید دهنمو باز کردم خوردمش که ایکاش اینکارو نمیکردم، به محض اینکه طعمش اومد

روی زبونم دستمال و برداشتم و غذا رو تف کردم توش

+چیکار میکنی دختر

_وای وای مردم این چی بود دیگه...اب، دانیال اب و بده

بلند خندید و لیوان ابو داد دستم

نمیدونم چرا این پیش من انقدر خوش خنده میشه، تو بقیه وقتا با یه کیلو عسلم همیشه خوردش

ابو خوردم و ازجام پاشدم

_پاشو دانیال، پاشو که اگه من اینجا بمونم باید گشنه برم خونه

دانیال از جاش پاشدگفت:خب الانم که گشنه ای نه تو چیزی خوردی نه من

_بیا خودم میبرمت یجا که این رستوارنا رو به کل فراموش کنی

با تردید بهم نگاه کرد، که ادامه دادم:ای بابا به من اعتماد، کن دیگه

یه گاز، گنده به ساندویچم زدمو به قیافه ی معذبو بهت زده ی دانیال نگاه کردم، خخخ بیچاره
پسرم تاحالا اینجور جاها نیومده
+یادم باشه دیگه در این موارد به تو اعتماد نکنم
با دهن پر گفتم: تو بخور مطمئن باش خودت طالبش میشی
اونم یه گاز بزرگ به ساندویچش زدو گفت: دختر من تاحالا از این چیزا نخوردم یه موقع به معدم
نسازه
با تعجب گفتم: درووووغ؟
+چشماتو اونجوری نکن وگرنه بجای این ساندویچه خودتو میخورما
خندیدمو گفتم: خیلی پررویی
اونم خندید و گاز سوم و زدوگفت: با این محیط بهداشتی کارمون به بیمارستان نکشه خیلیه
_نترس، من خیلی اومدم اینجا، یه ذره فیافش زشت هست ولی خوده ساندویچاش تمیزه
دانیال همونجور که دستشو میمالید رو شکمش، گفت: که خوده ساندویچاش تمیزه؟
خندیدمو با دردگفتم: خیل خب حالا توام، چرا نوبتمون نمیشه مردم از دلدرد
دستشو گذاشت رو کمرمو گفت: یکم تحمل کن الان میریم داخل
_ولی عجب قرار اولی شدا

باخنده گفت:اره به گمونم اگه امروز یکم دیگه باهم بمونیم پامون به کلانتریم باز میشه

_اره بعدشم بابام منو از خونه میندازه بیرونومن مجبور میشم خراب شم رو سرتو

چشماشو ریز کردوگفت:عووووم پس باید بگردیم یه گشتی ،پلیسی چیزی پیدا کنیم،دلهم میخواد

طعم این خراب شدنت رو سرمو بچشم

بلند،خندیدم که درد معدم بیشتر شد

_البته اینم باید در نظر بگیری که ممکنه بابام همون لحظه تو کلانتری کله جفتمونو بکنه

دانیال

با تحسین به شریفی نگاه کردم و گفتم:کارت حرف نداشت،افرین

+وظیفست قربان،فقط باید حواسمون باشه مسلما بفهمند ما مشتریاشونو بر زدیم علیهمون اقدام

میکنند

_اره مطمئنم عمو ساکت نمیشه،راستی شاهرخ که از این قضیه چیزی نفهمید؟

+نه قربان،بغیر از منو شما و طرفای قرارداد کسی خیر نداره

یه نگاه به گوشه که صفحش خاموش و روشن شد انداختمو رو به شریفی گفتم:خیل خب دیگه

میتونی بری،بهتره روی کارخونه ی ارس متمرکز شی،عموم تا وقتی اونو داره بمبم نمیتونه

تکونش بده

شریفی سرتکون داد و با گفتن چشم رییس از اتاق رفت بیرون

گوشیمو از روی میز برداشتمو پیامشو باز کردم

"معشوقه ی رییس باشی و بخاطر دلدردت بهت مرخصی ندن،خوبه والا"

جوابشو دادم

"مگه دیشب دلت خوب نشد؟ باهم بودیم دلی خانم به این بهونه ها نمیتونی مرخصی بگیری"

به دقیقه نکشید که جواب داد

"بگو زود زود دلم واست تنگ میشه نمیخوام بت مرخصی بدم"

"اره عزیزمن زود زود دلم واست تنگ میشه نمیخوام ازم دور شی،الانم دلم تنگته چه برسه به

اون موقع که رفته باشی خونه"

هرچی صبر کردم دیگه جواب نداد بیخیالش شدم و شروع کردم به بررسی پرونده های روی

میزم

یکم که گذشت صدای باز شدن درآومد بدون اینکه سرمو بیارم بالا گفتم

_خانم موسوی چند بار گفتم برای،داخل شدن اجازه بگیرید

+مسلمنا من نیازی به اجازه گرفتن ندارم جناب رییس

سرمو اوردم بالا و قیافه ی خندون و شادشو دیدم و نمیتونم منکر لبخندی که اومد روی لبم

بشم

_البته که شما نیازی به گرفتن اجازه ندارید،فقط الان تایم کاریه ها خانم خانما

اخم شیرینی کرد که دلم میخواست همون لحظه این چهره ی بامزشو بوس،بارون کنم

+والا جناب رییس منم علاقه ای به دررفتن از زیر کار ندارم، فقط میخواستم دلتنگی یکی و رفع کنم، که البته انگار اونقدرام دلتنگ نیست

داشت میرفت بیرون که سریع از جام بلند شدمو مچشو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم

_چیشد تایم کاریتون تموم شد؟

+نخیر ولی رفع دلتنگی مهمتر از تایم کاریه

دستشو کشید روی یقه ی لباسمو با ناز گفت:اها که اینطور، حالا چقدر رفع دلتگیتون طول میکشه

با پشت دستم گونشو نوازش کردم وگفتم:دلبری کردن جلوی یه گرگ گرسنه زیاد، کار جالبی نیستا،ممکنه اقا گرگه اختیار از، کفش بره و یه لقمه ی چیت کنه

تا ایتو گفتم به ثانیه نکشید که گونه هاش سرخ شدو خواست بکشه عقب که دستامو گذاشتم پشت کمرشو نداشتم

_نکن دانیال یه موقع یکی بیاد داخل، بعدشم حالا حالاها زوده این اقا گرگه کار بده دستم

خندیدم به این حیواو خجالتش که دوست داشتنی ترش میکرد

+اتفاقا به نظرم اگه این اقا گرگه کار دستمون بده خوبه چون بی برو برگرد مال خودم میشی

یه ضربه ی به خیال خودش محکم به بازوم زدو با غیض گفت:خیلی بی تربیتی دانیال، برو اونور اصلا میخوام برم

کمرشو محکمتر گرفتمو با خنده گفتم: خیل خب خانم موشه حالا ترش نکن بزا به رفع دلتنگیمون برسیم

دلارا

شالمو مرتب کردم و رو به دانیال که زل زده بود بهم گفتم: حالا به لیلا بگم چیکار می‌کردیم که
انقدر طول کشید

+راستشو عزیزم، بگو داشتم یه گرگ گرسنه روسیر می‌کردم

زبونمو تا ته و اشش دراوردم و گفتم: چشم، دیگه چی؟

دستمو گرفتم نشوندم کنار خودشو گفت: البته من زیادم سیر نشدم

با شرم لبمو گزیدمو گفتم: خب شما یکم باید بیشتر خوددار باشید جناب اریا نژاد

موهامو که اومده بودن جلوی چشمم زد کنارو گفتم: وقتی کنار توام سخت بتونم خودمو کنترل
کنم، اصلا ارادمو از بین میبری

_این خوبه یا بد؟

+بهترین حسیه که تو تمام عمرم تجربه کردم، هرثانیه و هر دقیقه ای که کنار تو می‌گذرونم از
دوست داشتنم مطمئن تر میشم

پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیشو گفتم: خیلی دوستت دارم دانیال

+بیشتر از من؟

مطمئن گفتم: بیشتر از تو

پیشونیشو از روی پیسونیم برداشتم تو چشمم زل زدو گفتم: بیشتر از تو

"می گویم دوستت دارم"



می شکفی

گل‌های باغچه تقلید می کنند

خدا می خندد و می گوید:

امان از عشق "♥"!

به نظرم مشکیه بهتره

+مطمئنی یعنی زیاد رسمی نمیشه

ابروهاموانداختم بالاو گفتم:خب مگه خودت نگفتی مهمونی رسمیه

نفسشو فوت کرد بیرونو گفت:چرا ولی،هووووف نمیدونم

_دارا راستشو بگو کجا میخوای بری که انقدر استرس داری؟

چشماشو ازم دزدید و گفت:استرس،چیه؟چرا حرف تو دهن من میزاری بچه،مهمونی کاریه دیگه

اخم کوچیکی کردم و گفتم:نمیخوای بگی نگو ولی دروغم نگو

پیشونیمو بوسید و گفت:اخم نکن خواهر کوچیکه،بزا برم و پیام میگم واست

خواستم چیزی بگم که با خداحافظی سرسریش دهنمو بست

هنوز توی اتاق دارا ایستاده بودم که صدای زنگ گوشیمو شنیدم بدو بدو رفتم تو اتاق خودمو

گوشیمو که داشت خودشو میکشست جواب دادم

_جووونم عروس خانم

+عروس خانمو کوفت یه ماهه عروسی کردم تو هنوز به من میگی عروس خانم، احساس، میکنم
به این کلمه الرژی پیدا کردم

خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم:خو حالا انقدر غر نزن،چه میکنی با فک و فامیل شوهر
+نگو که دلخونه پدرم دراومده از بس مهمونی رفتم،اصلا برای همین بت زنگ زدم فرداشب
خونه ی دوست امین مهمونیم توام باید بیای،چون من اونجا هیچکسو نمیشناسم

_حرفا میزنیا من دنبال تو جُل شم که چی بشه؟

+رو حرف من حرف نزن وقتی میگم میای یعنی میای
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خیل خب حالا کی،هست

ترانه که از اومدنم مطمئن شده بود،با ذوق گفت:برای نهار دعوتمون کردن طرفای یازده راه
میفتی

_اوه پس کلا منتفیه چون نمیتونم پیام

جیغ زد:اونوقت چرا

_کوفت بگیری،کر شدم،دانیال بم مرخصی نمیده

+یعنی خاااک مثلا دوست دخترشی

خندیدمو گفتم:دلش واسم تنگ میشه

+عوووووق.به هر حال من نمیدونم منو امین فردا ساعت یازده میایم دنبالت

پوفی کشیدم و گفتم:باشه یکاریش میکنم

_دانیال

+جون دانیال

_میخوام برما

فوت کردن نفسشو از پشت گوشی شنیدم، آخ الهی فدات بشم

+باشه فقط یادت نره...

حرفشو قطع کردم و گفتم: بله بله یادمه، مراقب خودم باشم، از کنار ترانه جم نخورم با هیچ پسری

حرف نزنم و طرف هیچگونه شربت قرمزی نرم، از بس گفتمی حفظ شدم

خندید و گفت: افرین... اها یه چیز دیگه رژتم کمرنگ کن

با تعجب به رژ بینهایت جیغم تو آینه نگاه کردم و گفتم: عاااا تو از کجا فهمیدی رژم... هههههه

نامرد یه دستی زدی

+دیگه دیگه ما اینیم،

_چشم رژمم کمرنگ میکنم کاری نداری

+نه عزیزم برو

گوشیو قطع کردم و بعد، از کمرنگ کردن رژم رفتم پایین و بعد، از خدا حافظی با مامانم رفتم تو

کوچه

کامیار نشست کنارم و گفت: بیچاره ترانه خانم چقدر خجالت کشید

_والا منم بودم خجالت میکشیدم

با خنده گفت: البته من اونروز حواسم به شمام بود که زیزیر کی داشتید به منواون سعید فلک زده میخندیدید

منم خندیدم و گفتم:خدایی یه پا کمدین استار شده بودید

خواست چیزی بگه که ،زنش ریما از تو اشپزخونه صداس کرد و کامیار با گفتن یه ببخشید رفت پیشش

+وای دلارا من دارم از خجالت اب میشم اونوقت این امینو نگاه انگار نه انگار

یه نگاه به امین که داشت با سعید بگو وبخند میکرد انداختم و گفتم:بدبخت چیکار کنه اونم بشینه ور دل تو پوست لبشو بکنه ناسلامتی اینا چند سال باهم دوستن این حرفارو ندارند باهم

یه نیشگون از رونم گرفت که به زور خودمو نگه داشتم جیغ نرم

+خدا بگم چیکارت نکنه دلارا این اتیشا همش از زیر گور تو بلند میشه

رونم و نامحسوس مالیدمو با درد گفتم:ای بمیری الان جاش کبود میشه یکی بیینه بگم چیشده دوست وحشیم ناکارم کرده؟

ترانه ابروهاشو شیطون انداخت بالا و گفت:لان کی مثلا قراره رون توروبینه که قراره بش توضیح بدی چیشده؟

یه چشم غره بش رفتمو گفتم: جا این حرفا تن لشتو بلند کن بریم کمک ریما

همونجوری که داشتم ظرف سالادو تزیین میکردم روبه ریما گفتم: راستی ریما جون شما بچه ندارید؟

همونموقع ترانه یه سیخونک زد به دستمو لب زد:توفضولی؟

ریمما که حرکت ترانه رو دید خیلی باوقار خندید و گفت: چیکارش داری ترانه جون بعدم به من نگاه کرد و گفت: چرا یه پسر پنج ساله دارم ولی هر چهارشنبه با داداشم میره گردش و طرفای ظهر میاد من که از اومدن اسم بچه طبق معمول ذوق کرده بودم با هیجان گفتم: جدی؟ اسمش چیه؟ وای کی میاد من میخوام بینمش

+الاناس که بیاند اسمشم گذاشتیم رایان چون...

دیگه بقیه ی حرفشو نگفت چون حواس سه تامون پرت پذیرایی شده بود که سروصداشون یهو رفته بود بالا و من با خودم فکر کردم اخه رایان دیگه چه اسمیه، چرا پدرو مادرای امروزی انقد عجق و جق اسم میزارن رو بچه هاشون

+فکر کنم پسر من اومه که اینا سروصداشون رفته بالا

با شنیدن این حرف از ریمما با گفتن اخجون از جام بلند شدم و رفتم تو پذیرایی و یه پسر بچه ی فوق العاده ناز با موهای بور و دیدم که داشت اونجا واسه مردا زبون میریخت از همونجا داد زد: وای ترانه بیا ببین چقد رایان خشگله

تا اینو گفتم سروصداها خوابید و همه بغیر از ترانه با تعجب زل زدند بم

بسم الله چشمون شد اینا اب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم: بخدا من چشمام شور نیست

یهو یه صدای خنده ی بلندی رو از کنارم شنیدمو برگشتم سمتش

+بابا چرا اینجوری نگاهشون میکنید دلارا خانم منظورشون با رایان فسقلست نه من

تا اینو گفت همه زدند زیر خنده ولی من داشتم از تعجب شاخ درمی اوردم این اینجا چیکار میکنه اخه، ای بابا من چرا هر دفعه با این بطور ضایعی برخورد میکنم چقدرم این این کردم بدبخت انگار اسم نداره

کامیار اومد جلوودستشو گذاشت پشت کمر رایانو روبه منو ترانه گفت: معرفی میکنم رایان برادر
خانوم بنده

بلهههه حدسم درست از اب دراومد

تا بعد ناهارم دیگه صدام درنیومد سمبک نشستم یه گوشه حرفم نزدم

امین یکم تو جاش تکون خوردوبلند گفت: خب دیگه با اجازتون ما رفع زحمت کنیم

سعید دستشو گذاشت روی پای امینوگفت: بشین بابا اب شنگولی گرفتم اوردم الان ریما خانوم
میاره بزنییم بر بدن

ریما همونجوری که از جاش بلند میشد گفت: شانس اوردی رایان خوابه و این اب شنگولی گفتن
تورونشنید وگرنه تا فردا صبح باید از جدوآباد مشروب واسش توضیح میدادی

اروم در گوشه ترانه که داشت میخندیدگفتم: پاشو برو بهش بگو من نمیخورم بدو تانیومده

ترانه با گفتن باشه از جاش پاشدو سریع رفت تو اشپزخونه

ترانه با خنده گفت: قدیما فکر میکردم من بدشانسم حالا تورو دست منم بلند شدی

_والا از من بدشانس تر نیست

امین همونجور که حواسش به رانندگیش بود، گفت: ولی رایان خیلی پسر خوبیه، درسته شیش
هفت ماهه بیشتر نمیشناسمش ولی تو این مدت اخلاقش اومده دستم

سرمو تکون دادمو گفتم: راستی این کامیار چرا انقدر به من نگاه میکرد، خدایی نگاش هیز نبود
ولی گاهی معذب میشدم

+ کامیار روان شناسه دلارا جان عادتشه ادمیایی که برای اولین بار میبیتتتون و انالیز میکنه
ترانه روشو کرد سمت امینو گفت: خیلی خونواده ی خوب و خونگرمی بودن من که حسابی
ازشون خوشم اومد حالا یه سریم ما دعوتشون میکنیم خونمون بعدم سرشو چرخوند سمت منو
گفت: توام باید بیای

_توروخدا از این لقمه ها واسه من نییچ دیگه

امین و ترانه جفتشون باهم خندیدن و دیگه تا خونمون چیز خاصی نگفتن

فنجون چاییو دادم دستشو گفتم: پس، حسابی بتون خوش گذشته

یاسمین با ذوق خندیدوگفت: اره جاتون خالی عاللیییی بود، هانیه به نظرم شمام بیخیال جشن
عروسی شیدو برید ماه عسل

هانیه که چند وقت بود به شدت کم حرف شده بود لبخند ارومی زدو با گفتن ببخشیدی از اتاق
رفت بیرون

+ این چش بود؟

شونه هامو به معنی نمیدونم بالا انداختمو چیزی نگفتم

یکم بینمون سکوت شد که یاسمین جیغ زد: خو بگو دیگه

با تعجب بش نگاه کردم و گفتم: چپو بگم؟

با نیش باز گفت: اینکه چجوری قاپ پسردایی منو زدی

کمرمو صاف کردم و گفتم: من که قاپشو ندزدیدم، اون قاپ منو دزدید
یاسمین پوکر فیس نگام کرد و گفت: زارت
بلند خندیدمو گفتم: زهرمار
همونجور که داشتیم میخندیدیم در باز شد دانیال و دیدم که اومد داخل
+ تو کارو زندگی نداری بیس چاری میای اینجا و مخ کارمندای منو میخوری
یاسمین زبونشو تا ته واسه دانیال دراورد و گفت: اولاً که به تو چه کارخونه پسر داییمه دوما کارمند
عمته دلارا عروس مونه ها
خندیدمو رو به دانیال گفتم: داری میری؟
+ نه عزیزم داریم میریم، وسایلتو بردار میخوام ببرمت یجایی
یاسمین خودشو انداخت وسط و گفت: عوی عوی عری، دیگه چی، من اینجا وایسادم
+ چی میگی تو جغله
+ منم میام
پالتومو پوشیدمو گفتم: شما با اقا کوروش برو عزیزم جفت، جفت دیگه
پشت چشم نازک کرد برامو با لحن بامزه ای گفت: واه واه عروسم انقدر پرو بعدم باحالت قهر از
اتاق رفت بیرون
به محض اینکه رفت دانیال گفت: خدایی در حق کوروش داره ظلم میشه
اروم خندیدمو گفتم: هیس یه موقع بشنوه، بعدم تو برو پایین منم یکم دیگه میام
دانیال سرشو تکون داد و بدون حرف رفت بیرون

با تعجب به اطرافم نگاه کردم و رو به دانیال گفتم: دانیال؟ ما... ما اینجا چیکار میکنیم؟
چرخید سمتو اروم گفت: فکر کردی نمیدونم؟ فکر کردی، تشخیص نمیدم فرق خنده های واقعی
و مصنوعیتو

با ناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم: فرداست دانیال

+ میدونم فرداست، از اونجایی که میشناسمت میدونم فردا برای حفظ ظاهر که شده جلوی
خونوات نمیخواهی گریه کنی برایش پس اوردمت اینجا تا ببری پیششو خودتو خالی کنی

بغض کردم و سرمو اوردم بالا و بدون حرف زل زدم تو چشمات

+ نمیدونم چه سریه که جفتمونم یه مصیبتو تحمل کردیم اونم به یه شکل ولی خب حالا که
شده بهتره واسه هم مرهم بشییم ، پشت بشییم، پناه بشییم، دلارا خودت خوب میدونی که چقدر
میتونم درکت کنم ... برو پایین برو پیشش منم اینجا تو ماشین میمونم تا تو بیای
باچشمام ازش قدردانی کردم و از ماشین پیاده شد

دانیال

بعد نیم ساعت با چشمای سرخ اومد تو ماشین ، سریع بخاریو روشن کردم دستمو گذاشتم روی
دستای سردش

_دلارا خوبی؟

با صدایی که به زور شنیده میشد گفت: خیلی، احساس میکنم سبک شدم

ماشینو روشن کردم و روبهش گفتم: یعنی حالشو داری بیرمت یجا

+کجا؟

_اول بگو حالشو داری

صداشو صاف کردو یکم بلندتر از قبل گفت:دارم

_پس بزن بریم دلی خانومی

بعد از نیم ساعت رانندگی و ترافیک بالاخره رسیدیم ماشینو پارک کردمو به دلارا که با تعجب

اطرافو نگاه میکرد گفتم:بیا پایین هنوز مونده

از،ماشین پیاده شدو اومد سمتمو گفت:دانیال ساعت شیش عصر اومدیم کوه؟؟

دستشو گرفتم با خودم به راهس اوردمو گفتم:اومدیم تخلیه انرژی

+یعنی چی؟

_رسیدیم بالا بهت میگم

با بهت گفت:رسیدیم بالا؟دانیال نگو که میخوایم بریم بالا من جونشو ندارم

دستشو تو دستم یه فشار کوچیک دادمو گفتم:اشکالی نداره خانومم، من که الکی این هیكلو

نساختم بغلت میکنم میبرمت بالا

+دانیال دارم جدی حرف میرنم

با سرخوشی خندیدمو گفتم:باور کن منم جدیم،اصلا بزار میزان جدیتمو بهت نشون بدم

بعدم درصدم ثانیه دستمو انداختم زیر زانشو اون یکی دستمو زیر کمرشو بلندش کردم،دلارا یه

جیغ نسبتا بلند زدو گفت:چیکار میکنی دیوونه بزارم زمین... وای دانیال الان یکی میبینه

_مشکلی ندارم

با حرص گفت: زنگ میزنه اماکن اونوقت

_ یا اینم مشکلی ندارم

با حالت گریه گفت: وای دانیال تو رخدا

یه خنده ی بلند کردم و گذاشتمش زمین

_ نصف راهو اوردمت یادت باشه

+ مگه من ازت خواسته بودم میخواستی نیاری

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: نزار دوباره بلندت کنما

با خنده سرشو تکون دادو چیزی نگفت

دلارا

نشستم کنارشو گفتم: حالا جدی برای چی اومدیم اینجا

+ جای خیلی پرتی هرکی جیغ و فریاد، کنه هیچکس نمیشنوه

با گیجی بش نگاه کردم و گفتم: خب که چی

+ خودت چی، فکر میکنی

من که تازه دوزاریم افتاده بود گفتم: تو تا حالا امتحانش کردی؟

+ نه چون میدونم واسه ی من فایده ای نداره، ولی برای تو چرا

_ چرا واسه ی تو...

"من همانم که شروعش کردی

نکند دل بکنی،

دل ندهی،

بی سر و سامان بشوم".

دانای کل

مازیار دستش را محکم کوباند روی میز طوری که منشی از ترس دو قدم به عقب رفت

+ یعنی چی مگه میشه؟ ارس هم قراردادهاشو فسخ کرد؟

مهرابی وکیل مورد اعتمادش با ترس، و من من گفت: ب...بله رییس

+ پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_رییس...وقتی ضرر زیانشو پرداخت کردن ما کاری، از دستمون بر نیامد

+ ضرر وزیانش بخوره تو سرت، اون پول بدرد من میخوره؟

شاهرخ با خونسردی همیشگی اش گفت: بابا به نظرم این قضایا میتونه فقط زیر سر یک نفر باشه

مازیار با خشم غرید: کدوم بی پدری جرأت کرده مازیار و بازی بده

+ خودتون چی فکر میکنید؟ کسی که از ما هیچ ترسی نداره، کسی که ۱۰ ساله از مون کینه به دل

گرفته

مازیار که منظور پسرش را فهمیده بود به منشی و وکیلش اجازه ی مرخصی داد و رو به شاخرخ گفت: اینا همش بخاطر بی عرضگی ادمای توعه، حالا من با این اوضاع نابه سامون کارخونه چه غلطی کنم

شاهرخ پوزخندی زد و گفت: فعلا بهتره بیخیال دانیال باشیم، اونو خودم بعدا میدونم بش چه ضربه ای بزنم که دیگه نتونه رو پاهاش وایسه

+ چرا بعدا همین الان یه کاری کن

+ پریدخت شک کرده به ما، پرونده ی مارالو دوباره میخواد به جریان بندازه

مازیار دندان هایش را روی هم سایید همیشه از این زن که سد بزرگی برای بدست آوردن ثروت عظیم برادرش بود، تنفر داشت

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

دلارا

_ به نظرم زیادی بلنده

ترانه پوفی کشید و رو به من گفت: امین اولتیماتوم داده مانتو بلند بخرم

سرمو تکون دادمو گفتم: پس، همین خوبه، با اون روسری صورتیه که تو اون بوتیکه ام دیدیم خیلی خوب ست میشه

+اره همینو میخرم

ترانه مانتویی که خریدو حساب کردو باهم از اون مغازه اومدیم بیرون

+دلی تو دیگه چیزی نمیخوای

یه نگاه به بگ های تو دستم کردم و گفتم: نه همه چی خریدم

+ خیل خب پس، بیا من برم یه سر خونه مامان امین بعدم تورو میرسونم خونه

_ نه قربونت دانیال میاد دنبالم

ترانه خندیدو گفت: خوب گرفتیش تو دستتا

_ کی؟ من؟

+ پ ن پ عمه بلقیس من

با خنده گفتم: خو حالا توام حسود خانم، راستی اون دوست امین که میگفتی بازنش اختلاف داره
چیشد

ترانه اه کشیدو گفت: هیچی بیچاره هنوز درگیره

_ خو مگه دختره از اول از وضع پسره خبر نداشته

+ چرا ولی کلش داغ بوده، به نظرم معلوم بوده زندگیشون اینجوری میشه دختری که تو
ناز و نعمت بزرگ شده نمیتونه با پسری که وضع مالیش زیاد خوب نیس زندگی کنه

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: چی بگم

سریع نشستم تو ماشینو دستامو گرفتم جلوی دریچه های بخاری و روبه دانیال گفتم: وای
سلام... دم عیده هنوز هوا سرده... وای وای یخ زدم این ترانه ام مگه ول میکنه بدبخت امینو از
بس خرید کرد ورشکستش کرد... هییم به من میگفت توام بخر هرچیم بش میگفتن بابا من دیگه
چیزی نمیخوام حالیش نمیشد، که... ولی دانیال یه مانتو خریدم انقدر...

حرفمو قطع کردم و به دانیال که بدون حرف زده بود بهم نگاه کردم و گفتم: وا دانیال چرا اینجوری نگام میکنی؟

+ حرکت لبات وقتی حرف میزنی دیوونه کننده س

با خجالت و اعتراض گفتم: عه دانیال اینجوری نگو دیگه خجالت میکشم

لبخند زد و گفت: باشه عزیزم، خب، چی، میگفتی داشتی گوش میدادم

تو دلم خندیدم و گفتم اره جون خودت داشتی گوش میدادی یا لبای منو دید میزدی

_ حالا اونارو ببخیال بزار یه چیزی واست تعریف کنم

همونجوری که حواسش به رانندگی بود گفت: بگو گوشم با توعه

_ امین یه همکار داره که ازدواج کرده ازدواجشونم با عشق بوده ولی الان خیلی خیلی باهم

اختلاف دارند، ترانه میگفت یه بارم کارشون به طلاق رسیده ولی خوب با وساطت دوست و آشنا منصرف شدند

+ اختلافشون سر چیه؟

شیشه رو دادم پایین و گفتم: پول

+ پول؟

_ اره راستش دختره از اونایی بوده که تو ناز و نعمت بزرگ شده حتی خونه ایم که توش زندگی

میکنن مال بابای دخترس، خلاصه که یه سالی ازدواجشون که میگذره دختره سر ناسازگاری

میزنه و همش پولشو میزنه تو سر پسره... بیچاره وقتی ترانه واسم تعریف میکرد انقدر دلم

واسش سوخت

+ به نظر من که مقصر خودپسرست

چرخیدم سمتشو گفتم: بیچاره پسره چه تقصیری داره؟

یه لحظه بزم نگاه کردو گفت: عزیزم وقتی دونفر که از لحاظ مالی یا فرهنگی یا هرچی این همه تفاوت بینشونه ازدواج کردنشون غلطه معلومه یه روز یکیشون دارایشو میزنه تو سر اون یکی، اون پسر اشتباه کرده با دختری که از لحاظ مالی ازش سره ازدواج کرده

چشماتو چرخوندمو گفتم: اشتباه کرده؟ یعنی دختره حق داره؟ یعنی مثلا تو حق داری چند سال دیگه پولتو بزنی تو سر من؟

دانیال بعد از شنیدن این حرفم سریع واکنش نشون دادو گفت: عزیزم قضیه ی ما فرق داره

_دانیال چه فرقی داره؟ ببین خب تفاوت سطح مالی منو تو کاملا بارزه، یعنی زندگی ما هم میشه مثل همونا، نمیدونم اگه قراره اینجوری بشه که...

حرفمو قطع کردو گفت: دلارا ما که نه ازدواج کردیم نه زن وشوهریم که چه حالا چه چند سال دیگه بشیم مثل اونا

باشنیدن این حرفش به معنی واقعی کلمه جوش اوردم و با صدای بلند گفتم: جالبه، حرفای جدید میزنی

+چی، میگی تو

پوزخند صداداری زدم و گفتم: هیچی

کلافه چشماتو بازوبسته کردو گفت: دلارا حرف میزنی یا میخوای اعصاب منو بریزی بهم

_حوصله حرف زدن باهاتو ندارم

به درک زیر لبیشو شنیدم و چیزی نگفتم دانیالم پاشو گذاشت رو پدال گازو، ماشین سرعت گرفت

هه، اقا اصلا به ازدواج با من فکرم نمیکنه، خب معلومه تو کجا و دانیال کجا چرا باید بخواد با دختر سطح متوسطی مثل من ازدواج کن ای خاک دلارا چقد واسه خودت فانتزی زده بودی عه عه میگم چرا با اینکه نزدیک به چهارماه از رابطمون میگذره حرفی از ازدواج نزده ها

+ رسیدیم

سریع وسایلمو از عقب برداشتمو بدون حرف پیاده شدم اونم هیچی نگفت و به محض اینکه من رفتم داخل صدای تیک اف ماشینشو شنیدم

یه هفته از دعواون میگذشت ولی نه اون برای اشتهای پیش می گذاشت نه من دیگه داشتم دیوونه میشدم یکی نیست به من بگه اخه دختره ی نفهم تو که طاقت دوریشو نداری برای چی الکی جوگیر میشی و قهر میکنی

نگاه اخرو به سفره هفت سینی که با وسواس تزیینش کرده بودم انداختمو رفتم تا لباسامو عوض کنم حدود دوساعت دیگه تا سال تحویل مونده بود

بعد، از اینکه لباسامو عوض کردم نشستم رو تختو با حسرت به گوشیم نگاه کردم فکر نمی کردم اولین عیدی که با دانیالم، باش قهر باشم

همونجور که توفکو بودم گوشیم تو دستم لرزید و بادیدن اسم دانیال رو نوتیف دلمم لرزید سریع پیامو بلز کردم و خندمش

"من دم درم، بیا پایین بات کار دارم"

وا، یعنی چی؟

سریع از جام بلندشدم رفتم سمت پنجره و پرده رو که کشیدم دیدم بعله اقا دانیال تو ماشین یکم پایین تر از خونمون نشسته

سریع چادر نمازمو انداختم رو سرمو جیمز باندی جوری که مامانم اینا نبینن رفتم تو کوچه

دانیال به محض اینکه منو دید از ماشین پیاده شدو اومد،پیشم

_دانیال! اینجا چیکار میکنی یه ساعت دیگه سال تحویلها

همونجوری که سرش پایین بودوزل زده بود به کفشاش گفت:دلارا من تو این هفته خیلی فکر کردم

این لحن صحبتش بوهای خوبی نمیداد

_خب؟

+خب اینکه...نمیدونم چجوری بگم ... من حس میکنم..حس میکنم بهتره این رابطه تموم شه

با بغض خندیدمو گفتم :دانیال؟چی میگی...ما..ما فقط یه دعوای ساده کردیم

زل زد تو چشمامو اروم گفتم:من تصمیمو گرفتم

احساس میکردم حالم داره بهم میخوره،سرم به شدت داشت گیج میرفت

_پس الان هرچی من بگم تاثیری نداره؟

سرشو به معنی نه تکون دادوگفت:یه مرد باید همینکارو بکنه دیگه... دلارا من میخوام این رابطه

تموم شه چون تصمیم گرفتم توشرعا و رسما زنم بشی

به سرعت نور سرمو اوردم بالا و بلند گفتم:چییییی

دانیال خندیدو پشت دستشو کشید رو گونمو گفت:نگاه کن خانم کوچولو چقدرم زود باور

میکنه...اخه مگه من میتونم ازت بگذرم،ازتو ...از زندگیم

وقتی فهمیدم داشته رل بازی میکردم سریع دستمو اوردم بالا ومحکم کوبیدم رو سینش:خیلی
بیشعوری دانیال...چرا اینجوری میکنی خب
بازم خندیدوگفت:الان نمیخوای جوابمو بدی؟

_ها؟

+البته چه بخوای چه نخوای باید قبول کنی

لبخند کمجونی زدمو گفتم:خودخواه

+این لبخندنو چی معنی کنم؟

_خودت چی فکر میکنی؟

+فکر میکنم الان باید اینو بدم بهت

و یه جعبه ی کوچیک مخمل درآورد و داد دستم

+بازش کن

لبخندمو پررنگ کردم درجعبه رو باز کردم

_واای دانیال...این...خیلی خشگله

+دوشش داری؟

گردنبندو از توی جعبش درآوردم و سرمو به معنی اره تکون دادم

_وایسا ببینم روش...روش نوشته دلبر؟

لبخند،کجی زدوگفت:اره نوشته دلبر...تو دلبر منی دیگه...دلبر یه دیوونه

ترانه زد به دستمو گفت:توچته چرا هی به افق خیره میشی و لبخند ژکوند میزنی؟دانیال خونت کم شده،خلت کرده؟

خواستم جوابشو بدم که خودش نداشت و با اشاره به گردنبدم گفت:وایسا ببینم اینو کی خریدی؟
_خودم نخریدم

مشکوک نگام کردو گفت:پس کی خریده؟اونوقت این لبخند گل و گشادت چی میگه؟
یه نگاه به مامانم که با مامان امین مشغول صحبت کردن بود انداختمو اروم دم گوش ترانه گفتم:دانیال ازم خواستگاری کرد
+چییی؟

از صدای بلندش همه یه ضرب پریدن بالاو با تعجب به ما دوتا نگاه کردند،امینم از اونور سالن به ترانه نگاه کردوگفت:عزیزم چت شد
+..هیچی..هیچی چیز شد..

دارا با گیجی گفت:چیز؟

+اره چیز دیگه،اها چیز چایی ریخت رو پام

خدایا من یه روز از خنگی این سربه بیابون میزارم

امین اشاره کرد به فنجون خالی روی میزوغفت:خانمم تو که چاییتو خیلی وقته تموم کردی
نامحسوس چاییمو از میز بغلم برداشتم و گفتم :چایی من ریخت

همه با گفتن اهانی که بیشتر به معنی خرخودتونید بود نگاشونو از رو ما برداشتن

_کلمو از دست تو به کدوم دیوار بکوبم اخه

+خو توام بد، گفتمی، این خبرا رو که اینجوری نمیدن، الانم پاشو بریم تو اتاق بینم قضیه چیه باید کامل با جزییات واسم بگم

با ذوق خندیدمو گفتم: باشه پاشو تا بریم

+واییی دلارا حالا کی میان؟

_قرارشده بعد عید پریدخت خانوم زنگ بزنه به بابام

ترانه یکم این پا و اون پا کرد وبامن من گفتم: میگم دلارا... تو... چجوری بگم... تو مطمئنی؟

_از چی؟

+ازدواج با دانیال

چشمامو ریز کردم و گفتم: منظورت چیه؟

+دلارا نمیخوام بترسونمتا ولی خب دانیال... پوووف خودت میدونی که هنوز بعضی از رفتاراش

نرمال نیست هنوز میره پیش روان پزشک

لبمو جویدمو گفتم: خودم میدونم ترانه ولی... ولی دانیال تو این مدتی که با من بوده هیچ رفتار

غیر معمولی انجام نداده یعنی... یعنی جای نگرانی نیست دیگه همینکه میدونم وقتی بامنه

حالش خوبه برام کافیه

ترانه که انگار هنوز قانع نشده بود لبخند کمجونی زدو نامطمئن گفتم: ااره عزیزم حق باتوعه ولی

بهتره بازم با کوروش صحبت کنی

چشمامو به معنی باشه بازوبسته کردم و گفتم: نگران نباش تو فکر خودمم بود

یه هفته ای از سیزده به درو تعطیلات عید میگذشت و به گفته دانیال پریدخت خانم چند شب پیش با بابام تماس گرفته ولی بابام هنوز نه جوابی به اون داده نه عکس العملی نسبت به من نشون داده، بجورایی از این ساکت بودنش میترسم انگار راضی نیست به این وصلت که به من چیزی نگفته

هانیه که وسایلشو جمع کرده بود روبه من گفت: دلارا ساعت پنجه نمیخواهی بری
_ چرا الان دیگه میرم

+ باشه پس فردا میبینمت، خدافظ

با لبخند سرمو براش تکون دادمو باهاش خداحافظی کردم

سیستمو خاموش کردم و از جام بلند شدم، دانیال امروز نیومده بود، کارخونه درگیر کارای گمرک بود برای همین خبری ازش نداشتم

رفتم دم اسانسور و دکمه رو فشار دادم، اسانسورم بعد از دوسه دقیقه اومد بالا و درش باز شد و اینجاس که باید بگم تف تو شانس من

+ به به بین کی اینجاست

نامطمئن رفتم توی اسانسور اروم بهش سلام کردم

یکم بینمون سکوت شد که شاهرخ گفت: خوشحالم که اسانسورای اینجا مثل اسانسورای شرکت پریدخت گیر نمیکنه

باتعجب بش نگاه کردم و گفتم: ببخشید؟

+منظور خاصی نداشتم همینجوری گفتم

آهانی گفتمو سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم

خداروشکر تا زمانی که آسانسور بایسته دیگه حرف نزدو من با یه خداحافظی اروم از آسانسور

اومدم بیرون

نفس حبس شدمو فوت کردم بیرون، واقعا حتی کنار این مرد بودنم منو میترسوندو نمیدونم چرا

شاید دلیلش حرفای دانیالو کابوس اون شبم بود

به محض اینکه اومدم بیرون، دارا رو دیدم که منتظرم تو ماشین نشسته قدمامو به طرفش تند

کردمو سوار ماشین شدم

وقتی رسیدیم خونه مامان بابامو دیدم که کنار هم نشستنو با دیدن من حرفاشونو قطع کردند

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:سلام، خبری شده؟

همون لحظه دارا اومد داخل و روبه مامانم گفت:مامان من خیلی خستم میرم بخوابم بیزحمتم

برای شام بیدارم نکنید

مامانم باشه ای گفتمو منم شونه هامو انداختم بالا و رفتم سمت پله ها

+دلارابابا، لباساتو عوض کنو بیا پایین کارت دارم

شصتم خبردارشد که پیشده سریع دوییدم بالا و هولهلولکی لباسامو دواوردمو دوباره دوییدم پایین

نشستم جلوشونو گفتم:جونم بابا گوشم باشماست

بابام تکیه شو از مبل برداشتوگفت:دوسه شب پیش خانوم اوا زنگ زده بود

سعی کردم خونسرد باشم برای همین عادی گفتم:خب؟

یه نگاه به مامانم کردوگفت:تورو برای دانیال خواستگاری کرد

خودمو متعجب نشون دادمو بلندگفتم:چی؟؟؟

مامانم سریع گفت:نمیدونستی

_مامان!من از کجا باید میدونستم؟

بابام مشکوک نگام کردوبعد،از مکشی گفت:دلارا هم تو هم ما درجربان اتفاقاتی که توی

خانوادشون افتاده هستیم درسته؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد:دانیال توی خانواده ی نرمالی بزرگ نشده،همینطور خوده دانیال

یه سری مشکلات فردی وروحی داره

لبمو گاز گرفتمو بازم چیزی نگفتم گذاشتم بابام ادامه بده

+من نمیگم دانیال پسر بدیه،اتفاقا من خیلی ازش خوشم اومده ولی به نظرم اون ادم کسی

نیست که من به عنوان داماد قبولش کنم

همه ی بادم خوابید،خدایا من چرا به عکس العمل بابام فکر نکرده بودم،میدونستم وقتی بگه نه

یعنی نه برای همین بغضمو قورت دادمو گفتم:حق باشماست

خواستم ازجام بلندشم که بابام نداشت و گفت:صبر کن دلارا هنوز حرفام تموم نشده

سرجام نشستمو منتظر نگاش کردم:

+من در جریان علاقه ی تو به دانیال هستم

با تعجب نگاش کردمو سریع گفتم:بابا من...

حرفمو قطع کردوگفت:ازت توضیح نخواستم دخترم...تابه الان من هیچوقت نداشتم نه تو نه دارا
پا بذارید روی علاقتون،الانم اینکارو نمیکنم،ولی ازم انتظار نداشته باش سریع دودستی دخترمو
تقدمش کنم،اجازه میدم برای فرداشب بیاند اینجا بینم این اقا پسر چند مرده حلاجیه

لبخندمو خوردمو سرمو انداختم پایین

بابام خندیدوگفت:خب حالا بدو برو بش خبر بده

بدون فکر سریع گفتم:نه الان گمرکه،دستش...هعع دستمو گذاشتم رو دهنمو دوییدم سمت پله
ولی صدای قهقهه ی بابامو،بی حیا گفتن مامانمو شنیدم

+پس بله رو دادند

روتخت غلتیدمو گفتم:اره ولی بله ی قطعی نبود فکر کنم بابام برات پروسه ی هفت خانو درنظر
گرفته

صدای خندشو از پشت گوشی شنیدم

+اشکال نداره دلی خانومی ما بخاطر شما هفتصد خانم میگذرونیم

لبخند زدمو چیزی نگفتم

+دلارا

_جونم

+همیشه همینجوری،صاف و زلال بمون

تا اومدم چیزی بگم سریع گفتم:عزیزم من باید برم،فردا تو کارخونه میبینمت

وبعد فقط صدای بوق ممتد بود که توی گوشم پیچید
سریع رفتم تو مخاطبامو اسمشو از مهندس اریانژاد به دانیال تغییر دادم
یه نفس راحت کشیدم و با کلی فانتزی دخترونه چشمامو بستم

دانیال

بعد از مراسم دیشب و بله ی زورکی که از پدر دلارا گرفته بودم قرار شده بود یه هفته ای نه
دلارا رو ببینم نه باهاش حرف بزنم تا به قول باباش بهتر فکراشو کنه البته بازم این تصمیم آقای
یکتا بود وگرنه میدونم دلارا راضیه

تلفنو وصل کردم و گفتم: بله خانم موسوی

+آقای مهندس، آقای اریا نژاد اومدن

پرونده ی جلوی دستمو بستم و گفتم: شاهرخ؟

+نه رییس...مازیار خان

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: راهنماییشون کن داخل و نه تلفتی وصل کن نه کسی راه بده

+بله چشم

یکم روی میزمو مرتب کردم و منتظر شدم بیاد داخل

به محض اینکه اومد داخل از جام بلندشدم و رفتم سمتش

_سلام خان عمو، از این ورا

دست درازشدم و گرفت و کمی فشرد

+گفتم بیام یه سری به برادر زاده ی بی معرفتم بزنم
 لبخند کم جونی زدموگفتم:کار خوبی کردید
 تلفنو برداشتمو روبهش گفتم:مثل همیشه قهوه ترک
 سرشو تکون دادوگفت:حافظه ی خوبی داری
 چیزی نگفتم و سفارش دوتا قهوه رو به منشی دادم
 +مثل اینکه اوضاع کارخونت روبه راهه
 _بله،همه چی خوبه ،دراینده بهترم میشه
 +خوشحالم،همیشه جنم داشتی پسر
 اومد تا نوک زبونم که بگم من پسر تونیستم و جلوشو گرفتم
 +ولی اوضاع کارخونه ی من زیاد روبه راه نیست
 همونجور که حواسم به ابدارچی شرکت بود که برای آوردن قهوه ها اومده بود گفتم:خبرشو دارم
 ارس قرارداداشو فسخ کرده
 +چشماشوویز کردوگفت:من و تو هردو از یه خونیم دانیال،خودتو به اون راه نزن
 رل بازی کردن بی فایده بود برای همین خونسرد گفتم:یادمه خودتون یه بار به مارال گفته
 بودید،توی کار ادم نباید به همخون خودشم رحم کنه
 +پس کاری که مارال عرضه ی انجامشو نداشت تو میخوای انجامش بدی
 دندونامو ساییدم روی هم،لعنتی داشت نقطه ضعفمو قلقلک میداد
 _مطمئن باشید من هم عرضشو دارم هم بی رحمیشو

پاگردوند روپاشو گفت: ببینیم و تعریف کنیم... راستی شنیدم تصمیم به ازدواج گرفتی

_ مثل اینکه موشای دوروبرم زیاد شدند

+ ترش نکن پسر، به منم باید خبر میدادی

_ قصدشو داشتم منتها بعد از قطعی شدن ماجرا

همونجوری که قهوه شو مزه مزه میکرد گفت: بابات که توی زن گرفتن شانس نداشت، ببینم تو چیکار میکنی

_ حداقل مادر من تادم مرگم کنار پدرم بود، راستی از زیبا خانم چخبر؟ شنیدم برای تعطیلات با همسرش میاد ایران، میشناسیدش که همون مهندس آذر معروف

خندیدو گفت: خوشم اومد مثل خودم از جواب دادن عاجز نیمونی... نگفتی دختره کیه؟ باباش چیکارست

_ میشناسیدش... دختری که اونروز با خودم آورده بودم مهمونی شمیم

اخماشو کرد توهمو گفت: فکر نمیکردم راضی به ازدواج با دختر یه کارمند بشی... بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم دانیال

لبخندمو تجدید کردم گفتم: من برعکس شما میزان شخصیت ادمارو از روی پول و ثروتشون ارزیابی نمیکنم

+ حرفمو پس میگیرم تو درست عین پدرتی... اونم وقتی تصمیم به ازدواج با مادرت گرفت همین حرفو زد

از جاش بلندشو گفت: امیدوارم پشیمون نشی، درضمن اگه قطعی شد حتما بهم خبر بده

_ حتما

بعد از رفتن مازیار یه نفس راحت کشیدم و فکر کردم به اینکه با ازدواج با دلارا میزان کینه و تنفرم نسبت به این ادم امیدوارم کمتر بشه، چون مطیمنایه روزی کار دستم میداد

دلارا

بذوق به خریدای روی صندوق عقب نگاه کردم روبه دانیال گفتم: وای دانیال کاش زودتر لباسم آماده بشه بیشتر ذوق اونودارم فقط خداکنه بهم بیاد

+ عزیزم تو هرچی بپوشی بت میاد

باناز خندیدمو چیزی نگفتم

+ بریم خونه ما دیگه

_ اگه قرار نیست مثل دفعات قبل پیتزا به خوردم بدی میام

+ پیتزا چرا خانم خانما، پس کی قراره شما واسه ما آشپزی کنید

_ پس اقا هوس غذای خونگی کردند

+ هر غذای خونگی که نه هوس دستپخت تورو کردم

چشم بلند بالایی گفتمو تا خود خونه مخ دانیالو خوردم

_ دانیال! چرا انقدر درشت درشت خورد کردی؟

چپ چپ نگام کردوگفت: دیگه ببخشید تواین کارا تجربه ندارم

چاقوروازش گرفتمو گفتم: غرنزن، این شما بودی که هوس ته چین کردی واسه من

دستشو زد زیر چونشو با دقت بم نگاه کرد

همونجور که کاهو هارو خورد می کردم گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی

+هیچوقت موهاتونه رنگ کن نه کوتاه

_رنگ که نه ولی فکر کنم کوتاه کنم زیادی بلند شدن

دستشو بردتوی موهامو گفت: نه کوتاه نکن، همیشه ام همینجوری بازشون بزار

خندیدم و گفتم: که یه تارشون بیفته تو غذا و خودت بیای از ته بزن... آخخ

چاقورو سریع ول کردم چندتا دستمال از روی کانتر برداشتمو گذاشتم روی بریدگی عمیقی که روی انگشتم ایجاد شده بود

_وای وای چقدر میسوزه لامصب خونشم بندنمید

سرمو اوردم بالا و نگاه کردم به دانیال که باچشمای به خون نشسته داشت نگام میکرد

+مارال

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: دانیال خوبی... من دلارام نه مارال

+مارال

وهمزمان یه قدم اومد جلو و گفت: میکشمتون

سریع یه قدم برداشتم عقبو دویدم سمت در که وسط راه بازوم توسط دانیال کشیده شد و با کمر

افتادم زمین و درددیدی توش پیچید

داشتم از درد کمرم به خودم میپیچیدم که یهو دانیال افتاد روم و دستاشو گره کرد دوره گردنم

+میکشمتون، میکشمتون، بیناموسای اشغال

نفس کم آورده بودم مطمئن بودم صورتم از بی اکسیژنی سرخ شده دست راستمو بردم بالا و رومیزی و گرفتمو کشیدم پایین که باعث شد ظرف سالاد بیفته زمینو با شکستنش صدای ناهنجاری و درست کنه

داشتم از هوش میرفتم که صدای یا ابالفضل گفتن علی اقا رو شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم

صداهاى نامفهومی رو میشنیدم ولی نمیتونستم واکنشی نشون بدم بالاخره به هر ضرر بوزوری بود لای چشمامو باز کردم و پشت بندش چند تاسرفه ی خشک کردم که باعث سوزش گلوم شد +دلاراجان،خوبی دخترم

+دلاراخانوم،حالتون خوبه...یه لیوان اب بیارید لطفا

لیوان ابو از اون اقایی که نمیشناختمشو بالای سرم ایستاده بود گرفتم و یه نفس رفتم بالا ،وقتی یکم حالم اومد سر جاش به اطرافم نگاه کردم و فهمیدم توی اتاق پریدخت جونم +حالتون بهتر شد؟

باگیجی به اون مردنگاه کردم که پریدخت خانم سریع گفت:اقای موحد دکترو خونوادگیمون هستن عزیزم

سرمو تکون دادم باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:گلوم خیلی میسوزه

+عادیه بخاطر کمبود اکسیژن تافردا خوب میشه

تا اسم کمبود اکسیژن و آورد اتفاقا مثله فیلم از جلوم رد شد سریع از روتخت اومدم پایین که باعث شد کمرم درد بگیره

+چیکار میکنی دلاراجان

_دانیال کجاست؟

با این حرفم چشاش غمگین شدواروم گفت:بچم تا الان مثل مرغ سرکنده بالا سرت بال بال
میزد وقتی فهمید حالت خوبه رفت تو اتاقش درم قفل کرده

_باشه من میرم پیشش

+اره برو، کوروشو که راه نداد تو برو مطمئنم درو روت باز میکنه

سری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق دانیال که کوروشو دیدم که کلافه
وایساده دم در

+دانیال دروبازکن بزار حرف بزنیم

_سلام

کوروش تاصدای منو شنید سرشو گردوند سمتمو گفت:دلارا!سلام، حالت خوبه
لبخندی زدموگفتم:خوبم فقط...

با بازشدن در اتاق دانیال جفتمون حواسمون رفت پی دانیال که یهو خودشو انداخت تو بغلمو با
بغض زیرگوشم گفت:دلارام... عزیزم حالت خوبه... غلط کردم ببخش... بخدا دست خودم نبوددلارا
توروخدا منو ببخش

با شنیدن صدای گرفاشو پربغضش، اشکم دراومد از بغلم اوردمش بیرونو دستامو گذاشتم دوطرف
صورتشو گفتم:هییییی عزیزم اروم باش من اینجام... چیزی نیست عزیز دلم چیزی نیست
و بردمش توی اتاقو درو بستم

نشوندمش روی تختو خودم نشستم کنارش

دانیال دستاشو کشید روی گلومو باعجز گفت: دستم بشکنه.. دستم بشکنه... ببخش عزیزم ببخش
نفسم ببخش همه کسم

دستمو کشیدم روی، اشکایی که رون شده بودند رو گوشو گفتم: خدانکنه دانیال، تموم شد دیگه
، چیزی نیست، فدات شم

+ چطور چیزی نیست، داشتم میکشتمت دلارا منه خر داشتم عشقمو، زمو میکشتم این
چطور میتونه چیزی نباشه

لبمو گزیدمو اروم گفتم: درست میشه قربونت برم درستش میکنیم

چشمای، اشکیشو دوخت توی چشمامو گفت: وقتی تورو تو اون وضعیت دیدم تصمیم گرفتم دیگه
ازت فاصله بگیرم باخودم گفتم نمیزارم دلارام توی باتلاقی که من توشم گیرکنه ولی وقتی
صداتو از پشت در شنیدم نتونستم طاقت بیارم

دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو گفت: دلارا دوست داشتنت مثل نفس کشیدن میمونه دوستت
نداشته باشم میمیرم، تورو خدا تنهام نزار به اواح خاک مارالم میرم دکتتر هرکاری تو بگی میکنم
راست میگم به جون خودم به جون خاله پری راست میگم فقط تنهام نزار من.. من بدون تو
نمیتونم به زندگی کردن فکر کنم خواهش میکنم ازت نرو

دستشو از روی صورتم برداشتم، بوسدمشو گفتم: دانیالم نمیتونم همه مشکلات رو حل کنم! اما
قول میدم تو هیچکدومش تنهات نذارم، قول میدم

"خوشبختی اینه کسی داشته باشی

که رفتن بلد باشه، ولی نره؛

کسی که شاید جای دیگه خوشبخت تر باشه،

ولی عاشق در کنار تو بودن،

حتی اگه بدبخت بشه "

همونجوری که سرش روپام بدون بدون اینکه نگام کنه گفت:دلارا؟

دستمو کردم توموهای لخت مشکیشوگفتم:جانم

+اگه...اگه میخوای،مراسم عقدو بندازی عقب،من مشکلی ندارم

_نه عزیزم،برای چی بخوام اینکارو کنم

+نمیدونم شایداز ازدواج بامن نامطمئن شده باشی

خندیدموگفتم:دانیال من تا اخر عمر بیخ ریش خودتم نمیتونی منو از سرخودت باز کنی،حالام

اقاهه پاشو منو برسون که حسابی دیرم شده

ازجاش بلندشدو باگفتن باشه ای گونمو بوسیدوگفت:پس تو برو پایین تا من آماده شم

سرمو تکون دادمو از روی تخت بلندشدم

باشنیدن صدای در سریع از جام بلند شدمو شال گردنو دورگردنم پیچیدمو گفتم بفرمایید

دارا اومد داخلو اروم گفت:آجی،وقت داری حرف بزنی

_اره،اره بیا بشین

دروپشترسرش بستو اومد روی تخت کنارم نشست

+دلارا!چرا شال گردن بستی

دستی به شال کشیدموگفتم:چندوقته گردنم درد میکنه گفتم گرمش کنم بینم خوب میشه یانه
باتعجب آهانی وگفت هی برای گفتن حرفی این پا و اون پا کرد
_داداشی چیزی شده

دسپاچه گفت:نه نه چیزی،نشده یعنی شده ها ولی چیز خاصی نیست اصلا چیزی نیست
باچشمای گرد شده نگاهش کردم که نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:دلارا میگم معمولا واسه
یه دختر ۱۹،بیست ساله به عنوان کادو چی خوبه
_دختر؟کادوتولد؟دارا تو چیو به من نمیگی

+نه نه بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست
دستامو زدم به سینمو گفتم:میشنوم

+چند روزه دیگه تولد ریحانه اس

ابروهامو انداختم بالا وگفتم:ریحانه کیه؟

لباشو تر کردوگفت:منظورم خانم محتشمه

باگیجی نگاش کردم که گفت :ای بابا دختر آقای محتشم ربیسمون ،خواهر رایان

_اها بعد این اقرارایان همه ی مهندسای شرکت و تولد خواهرش دعوت کرده؟

چپ چپ نگام کردوگفت:نخیر منو رایان رابطمون بیشتر از رییس کارمنده،درضمن تورم دعوت
کرده گفت انگار آشناییتی با خواهرش ریما داری،اره؟

_اره میشناسم،خب حالا تو چی میخوای واسش بخری

+همین دیگه اومدم تو کمکم کنی

خندیدمو گفتم: خوب کردی، سلیقت تو کادو تولد واقعا افتضاحه

+دلارا

_راست میگم دیگه برادر من، پارسال یادت نیست واسه تولد من رفته بودی یه ساعت گل گلی

نارنجی خریده بودی

دارام خندیدو گفتم: خیل خب، تسلیم، حالا این سری شما کمکم کن آبروم نره

_کیه تولد؟

+پس فردا؟

_خب پس، فردا بیا دنبالم بریم خرید

پیشونیمو بوسید و گفتم: ممنون دلارا

_قابل شمارو نداره اقا داداش

دارا که رفت، لپ تاپو روشن کردم و رفتم تو پوشه ی عکسای خودمو دانیال، همینجوری که تک عکسارو نگاه میکردم باخودمم فکر میکردم، دروغه اگه بگم تو تصمیم ازدواج با دانیال مردد نشده بودم چرا یکم، به هر حال صحبت یه عمر زندگیه ولی خب منم ادم گذشتن از دانیال نیستم، نمیتونم ولش کنم،،،، آخ دانیال من باتو چیکار کنم...

نشستم تو ماشینو روبه دارا گفتم: انقدر دادویداد کردی درست حسابی آماده نشدم

چپ چپ نگام کردو گفتم: خیلیم خوب شدی، حالا اجازه هست راه بیفتیم دیر شده

بله اجازه هست

خندیدوزیر لب گفت: پررو

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدمو یه نگاه به خونه ی روبه روم انداختم بش میخورد از اینا باشه که یه حیاط خوشگل و گنده دارند همینجورم شد در که باز شد انگار رفتم تو بهشت از بس حیاطشون سرسبز و خوشگل بود

وای دارا چقدر حیاطشون خوشگله

+اره خانم محتشم خیلی عاشق گل و گیاهه

تو از کجا میدونی؟

دارا خیلی ضایع یابو اب دادو بلند گفت: عه رایان اونجاست بدوبیا

شونه هامو انداختم بالاو بدوبدو رفتم سمتشون، رایان و آقای محتشم و یه خانم دیگه که حدس میزدم خانم محتشم باشه اومده بودند جلوی در استقبالمون

دارا خیلی متین و باوقار با همه شون سلام احوال پرسى کرد البته با رایان خودمونی تر

از پشت دارا اومدم بیرون و بالبخند سلام کردم

+به به دختر شیطون منم که اوردی، دلارا جان اینجا سیستم امنیتی قویی داره فکر نکنم بتونی حکش کنی

خنده ی ارومی کردم و سرمو باخجالت انداختم پایین و چیزی نگفتم که رایان ادامه ی حرف پدرشو گرفت و گفت: والبتّه صدلیامونم سالم

دیگه کم مونده بودم گردنم بشکنه از بس کلمو کرده بودم تو یقم

خانم محتشم دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت: خیل خب شماهم انقدر اذیتش نکنید، خودمونم یکی شیطون ترشو داریم

خندیدن و با اشاره ی رایان همه رفتیم داخل

دستمو حلقه کردم دور بازوی دارا و گفتم: حالا لازم بود این دوست شما تجدید خاطرات کنه واسه من

خندیدو گفت: راست میگه دیگه یادت نیست اونروز ابروی منه بدبختو چجوری بردی

یه چشم غره بش رفتمو گفتم: حالا این ریحانه خانم کجاستند

یکم اینورو اونورشو نگاه کردو با نامحسوس اشاره ای به روبرومون کردو گفت: اهان اونه

_ کدوم؟ ده تا دختر اونجا ایستاده

+ همون که روسری پوشیده

با دیدن دختر ریزه میزه ای که بین تموم دخترا اون فقط حجاب داشت نفس راحتی کشیدم ،چون خودم اصلا قصد نداشتم شالمو دربیارم، یکم بیشتر اطرافمو نگاه کردم دیدم تقریبا بیشتریا حجاب داشتند فقط تک و توکی بودند که روسری یا شال سرشون نبود

+ کجارو نگاه میکنی، میگم اونه ریحانه

_ ای بابا دیدمش دیگه

+ خب نریم پیشش

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: بریم

وقتی رفتیم جلوتر و ریحانه مارودید اول با تعجب به دست من که دور بازوی دارا حلقه شده بود نگاه کردو بعدش یه اخم غلیظی رو پیشونیش شکل گرفت

دارا توی سلام دادن پیش دستی کردو کادویی که واسش، گرفته بودیم داد دستش

+ممنون، لطف کردید

ابروهامو انداختم و بالا و باخودم گفتم بش نمیومد انقدر بداخلاق باشه

_سلام ریحانه جان، تولدت مبارک، من خواهر دارا هستم، دلارا

تا اینو گفتم اخماش باز شدو با روی بازگفت: وای سلام ببخشید نشناختمون

دست دراز شدشو فشردمو گفتم: نه عزیزم این چه حرفیه، راستش خودم خیلی کنجکاو بودم بینیم

این ریحانه خانومی که عیب گذاشته بوده رو نقشه های دارا و حسابی کفریش کرده کیه

با شرم خندیدوهیچی نگفت که دارا یه نگاه به من کردوگفت: دستت درد نکنه ابجی خانوم

دستم از توی بازوش دراوردمو گفتم: خیل خب حالا، تو برو پیش اون، کامپیوتر جیبی تا من

بیشتر با ریحانه جون آشنا شم

دارا که منظورمو از کامپیوتر جیبی گرفته بود خندیدوگفت: از دست تو

ریحانه با گیجی بم نگاه کردوگفت: اگه میخوای بریم باهم بالا مانتو تو عوض کنی

سرمو تکون دادموگفتم: اره بریم که دارم تو این مانتوی بلند خفه میشم

یادم باشه دیگه با دارا هیچجا نیام منو ول کرده رفته پیش رفیقاش ریحانه وریما ام که مشغول

مهموناشونن، همینجور داشتم مگس میپروندم که دیدم این پسره رایان با یه لبخند ژکوند وار

اومد سمتمو زرتی نشست بغل من

+تنها نشستید؟

_خب از اون دسته آدمای دیرجو شم

+جدا! بتون نمیخوره

ای بابا چرا نمیفهمی منظورم اینه که پاشو برو حوصلتو ندارم

یه لبخند زدمو هیچی نگفتم که یهو پرسید چرا از من بدت میاد؟

با تعجب بش نگاه کردم گفتم: چرا فکر میکنید من از شما بدم میاد؟

+حرفای اونروزتون نگید که یادتون نیست

قیافمو مچاله کردم گفتم: شما هنوز یادتونه؟

خندید و گفت: کلمه به کلمه شو

هل شدمو گفتم: جدی نگیرید من معمولاً زود ادم میکنم درمورد قضاوت، اینی زود معمول میکنم

درمورد نه نه یعنی.... ای بابا من دارم چی میگم

وقتی دیدم داره با تعجب نگاه میکنه دستمو نمایشی تو هوا تکون دادمو گفتم: چقدر هوا گرمه

نه؟

اول یه نگاه به دستم کردو بعدش بلند زد زیر خنده طوری که چند نفری که اطرافمون بودند با

تعجب زل زدند به ماو منم از خجالت اب شدم تو زمین، این دیگه کیه حالا انگار چرت و پرت

گفتنام خیلی خنده داشت که این اینجوری میخنده

وقتی خندش تموم شد گفت: دختر خودت فهمیدی چی، گفتی؟

_والا من خودمم نفهمیدم ولی مثل اینکه شما فهمیدید که اینجوری زدید زیر خنده بعدم اروم

تر گفتم همه دارند نگامون میکنن

رایان بدون توجه به حرفم زوم شد رو صورتمو گفت: وایسا بینم تو... تو گونه هات سرخ شده، از خجالت؟

وقتی دیدم سرشو آورده جلوی صورتم یکم رفتم عقبو گفتم: بخاطر گرمی هواست

+الان میرم واست یه چیز خنک میارم

رفت و بعد دوسه دقیقه با دوتا جام تو دستش برگشت

+بیا بخور خنک شی

باشک به جام تو دستش نگاه کردم که گفت: میدونم اهل مشروب نیستی اونروز خونه ی ریما فهمیدم، آب البالوعه

تشکر کردم دستمو بردم جلو تا جامو ازش بگیرم ولی جامو محکم گرفت تو دستشو نداد

ای بابا این چرا این مدلیه بده بخورم دیگه

_اقای محتشم؟

به خودش اومدو جامو ول کردوروبه گفت: فکر کنم اونو تو دست اشتباهی انداختی

و با دستش به نشون نامزدیم اشاره کرد

دستمو اوردم جلو وگفتم: حلقه مگه تو دست چپ نمیندازن؟

با چشمای گرد شده نگام کردوگفت: حلقه؟ مگه تو ازدواج کردی

با تعجب از این رفتارش گفتم: چند هفته ای میشه که نامزد کردم

نمیدونم چرا حس کردم حالش گرفته شد

+الان با همسرتون اومدید؟

زکی اگه دانیال اینجا بود که میگرفت کلتو میکند

نه، یه کاری داشت نمیتونست بیاد

آهانی گفتو بعدش خیلی خشک گفت: از مصاحبت با شما خوشحال شدم بانو، با اجازه

سری تکون دادمواروم گفتم: فعلا

اونم سریع پاشدو رفت، کلمو خاروندم زیرلب گفتم: مردم خل شدند

+ کی خل شده

سرمو چرخوندم سمت داراو گفتم: هیچی، نمیخوای بریم احیانا

اشاره ای به کیکم روی میز کردو گفت: چرا نخوردی

_ میل ندارم... بریم دارا

+اره بیا بریم اول خداحافظی کنیم

سرمو تکون دادمو از جام پاشدم

توی راه خونه بودیم که دارا پرسید: راستی دانیال چرا نیومده بود

_ صاحب تالار دبه دراورده رفته اونو حل کنه

سری تکون دادو گفت: نظرت چی بود؟

_ خب از بین همه ی تالارایی که دیدیم این از همه بهتر بود

عافل اندر سهیفانه نگام کردو گفت: عقل کل چیکار به تالار دارم، منظورم خونواده ی محتشمه

_اها خب اقای محتشمو ریما رو که از قبل میشناختم خانم محتشمم که معلوم بود چقدر زن خوب و مهربونیه فقط این وسط، این کامپیوتر جیبیه یه ذره خل وضعه، درکل خوبن دیگه از گوشه ی چشم منتظر نگام کرد که گفتم: چیه؟

+کسیو جا ننداختی؟

منظورشو خوب فهمیدم ولی از قصد گفتم: نه، کیو مثلا

+یکم فکر کن

کلافه گفتم: خودت بگو دیگه حوصله فکر کردن ندارم

+چیز دیگه دختر کوچیکه

شیطون نگاش کردم و گفتم: اها!!، ریحانه خانوم، به نظر دختر خوبی میومد

صداشو صاف کرد و گفت: همین؟

_اره دیگه انتظار نداری که تو دوساعت حرف زدن باهش همه اخلاقیاتش بیاد دستم... وایسا بینم اصلا تو چرا انقدر درمورد این ریحانه خانم کنجکاوای؟

دستوپاشو گم کرد و گفت: من؟ من کی کنجکاوای کردم؟ چرا حرف میزاری تو دهن من

خندیدمو گفتم: کیه که صداش دراد

+دلارا دو پهلو حرف نزنا

دستامو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم: خیل خب تسلیم

پوف بلندی کرد و گفت: فردا میخوام برم سر خاک میای؟

_خیلی دلم میخواد پیام ولی باید با دانیال برم لباسمو تحویل بگیرم

+اره راستی خوب شد یادم انداختی منم باید برم نمایشگاه حسن بینم کار مبلائی که سفارش داده بودیم به کجا رسید...این عروسی توام شده قوزبالاقوزا من نمیفهمم شما تازه چندهفتس نامزد کردید چرا انقدر زود میخواید عروسی بگیرید...اصلا تو مگه داشتی میترشیدی که انقدر سریع تصمیم به ازدواج گرفتی،بابام که ماشالا فقط اهن وتلپ کرد یه ذره ام به این دانیال سخت نگرفت،نذاشت من برم یه تحقیق درست و حسابی کنم

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم:دارا چقدر غر زدی

چپ چپ نگام کرد و گفت:دروغ میگویم بگو دروغ میگی،اصلا دلارا هنوزم دیر نشده ها میتونی بزنی زیرش نگران حرفا بقیه ام نباش خودم پشتتم

_دارا میفهمی چی،میگی؟

اه بلندی کشید که دلم ریش شد

+نه نمیفهمم،دلارا من دلم نمیخواد حالا حالاها تورو از دست بدم

لبخندی زدم و گفتم:قربونت برم کی گفته منو از دست میدی،باور کن این عروسی فرمالیتس چون بیسچاری پیش خودتونم مطمئن باش

خندید و گفت:حالا من یه چیزی گفتم،بابا تعارف مارفم حالت همیشه تو،ما تازه داریم از دستت راحت میشیم

یه مشت زدم به بازوشو با خنده گفتم:خیلی نامردی

"عشق شکلهای مختلفی داره،مثل عشق بین خواهر و برادر

که کمتر در موردش گفته میشه"

+جان دانیال بیوش بینمت

منوترانه هم زمان بش چشم غره رفتیم

_قسم نخورا من نمیوشم تا روز عروسی

+راست میگه اقا دانیال بزار سوپرایز شی

امین یکی زد روشونه ی دانیالو گفت:داداش از پس این دوتا دوست هیچکس بر نمیاد وقتی بگن
نه یعنی نه،خلاصه که به جمع زن ذلیلا خوش اومدی

دانیال که تازگیا خیلی با امین جورشده بود خندیدو گفت:زن ذلیلی خودتو به من نسبت نده که
دلارا خیلی از من حساب،میبره

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و گفتم:دانیال کارتاروگرفتی

یکی زد رو پیشونیشو گفت:وای یادم رفت عزیزم فردا میرم میگیرم

_همین الان برو بگیر

دانیال اب دهنشو نمایشی قورت دادو گفت:چشم

امین بلند خندیدو گفت:نمیردیمو حساب بردن دلارا خانومو از تو دیدیم

هممون خندیدیم که باز امین گفت:دانیال پاشو بدون اینکه کت و شلوارتو به اینا نشون بدی به
من نشون بده چشاشون دراد

کل این جمله رو بایه لحن زنونه ی بامزه ای گفت منوترانه دلامونوگرفته بودیمو فقط میخندیدم
دانیالم همونجور که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت:اره پاشو،خوب فکری،کردی داداش نه
نه خواهر

دانیالو امین که رفتن ترانه سرشو تکون دادو با خنده گفت: میبینیشون تورو خدا، این امین دانیال
تورم منحرف کرد

خندیدم و گفتم: تاباشه از این منحرف کردنا

_ راستی بیا عکس ریحانه رو نشونت بدم

ترانه با هیجان چسبید بموگفت: وای ببینم، عکسشو از کجا آوردی

_ دیروز شمارشو گرفتم، رو پروفایلش بود وایسا... اها اینه، خوشگله نه؟

گوشیو از دستم گرفتمو گفت: وای بیی چقدر بیبی فیسو نازه

سرمو تکون دادمو گفتم: دوسال از خودمون کوچیکتره همش

+ ولی فکر نمیکردم دارا انقدر زود دم به تله بده ها

_ خودمم وقتی فهمیدم تعجب کردم اول که باورم نشد گفتم لابد من اشتباه میکنم ولی دیروز

که عکس العملاشو دیدم مطمئن شدم

+ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ بزا از هُل عروسی درام، یه نقشه هایی واسشون دارم

ترانه چشم غره ای بهم رفتو گفت: لابد مثل نقشه ای که واسه منه بدبخت کشیده بودی

خندیدمو گفتم: جای تشکرته؟

+ تشکر بخوره تو سرت، من هنوز روم همیشه تو چشمای کامیار نگاه کنم

خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ خوردن گوشی دانیالو شنیدم

گوشیشو از روی عسلی برداشتم خواستم اول دانیالو صدا بزنم ولی با دیدن اسم خاله منصرف
شدمو خودم جواب دادم

_جونم خاله

+دلارا؟دلارا تویی؟دانیال کجاست؟ولش کن ولش کن فقط بهش بگو پیدا کردم بالاخره پیدا
کردم

با تعجب به لحن هل و لرزونش گفتم:خاله چیو پیدا کردید،منظورتون چیه؟

+ق..قاتل مارالو...دلارا قاتل مارال اون لاشخوره عو...

_الو؟الو؟خاله؟خاله چرا جواب نمیدی

گوشیو گرفتم تو دستمو با ترس دوباره شمارشو گرفتم که لعنتی خاموش بود

_وای وای خدایا

ترانه که از وضع من ترسیده بود سریع از جاش پاشدو بازومو گرفت و گفت:دلارا چیشده؟چته
دختر؟

_ت...ترانه..گ...گفت،قاتل ...م مارالو پیدا کردم

+چییی؟

+دلارا

سریع برگشتم به عقبو به قیافه ی بهت زده ی دانیال خیره شدم

به گوشیه تو دستم نگاه کردوگفت:کی زنگ زده بود دلارا

با من من گفتم:خاله بود،ولی قطع شد هرچیم زنگ میزنم میگه خاموشه

سریع اومد سمتمو گوشیو از دستم قاپید و خودش زنگ زدبه خاله

+لعنتی میگه خاموشه

دانیال بازوهای منو گرفت وگفت:دلارا چی میگفت؟اصلا کجا بود؟

جوابی ندادم که محکم تکونم دادو بلند گفت:باتوام دلارا

چشمامو بستمو گفتم:نمیدونم نمیدونم فقط گفت قاتل مارالو پیدا کردم ،بعدهش قطع شد

دستاش از بازوهام ول شد تعجب توی نگاهش تبدیل به خشم شد و بعد سریع از خونه رفت

بیرون

_امین توروخدا برو دنبالش

+باشه باشه تو اروم باش ابجی من میرم دنبالش

دیگه داشتم سکنه میکردم حال ترانه ام دست کمی از من نداشت از ظهر تا حالا که دانیالو امین

رفته بودند بیرون خبری ازشون نشده بود حتی جواب تلفنامونم نمیدادن

+دلارا ،میخوای زنگ بزنی به بابات اینا

با تردید بش نگاه کردم و گفتم:یکم دیگه صبر کن خبری،نشد زنگ میزنیم

لبشو گاز گرفتوگفت:دلارا نکنه...نکنه بلایی سرشون اومده باشه

باعجز به ترانه نگاه کردم و گفتم:توروخدا این حرفا رو نزن

ترانه گوشیشو که داشت زنگ میخورد از جیبش دراوردو خوشحال گفت:وای امینه

نشستم کنارشو منتظر نگاش کردم

+الو امین، هیچ معلوم هست شما کجا ییدمردیم از نگرانی

+...

+چی داری میگی امین؟ کدوم بیمارستان؟

...

فاتحه ی اخرو خودندمو از جام پاشدم، دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم: دانیال جان، بهتره بریم
دیگه، بدنت خشک شد روی این سنگا

جوابی نداد که بابام اومد سمتمو زیر گوشم گفت: تو با مامان اینا برو من دانیالو میارم
سری تکون دادمو بعد از بوسیدن موهای دانیال از قبرستون با مامان اینا اومدیم بیرون

+دانیال کو پس؟

اهی کشیدمو گفتم: بابا گفت خودم میارمش

مامان دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت: خوبه، اینجوری بهتر شد به هر حال اونا دوتا مردن حرف
همو بهتر میفهمن، سوار شو مادر

سوارشدمو سرمو گذاشتم رو شونه ی مامانمو گفتم: مامان! این چه سرنوشتیه، چرا تا خوشی روشو
به ما نشون میده، بدبختی اوار میشه رو سرمون، دانیالو بین دیگه چیزی ازش نمونده تا کی
عذاب بکشه

مامان دستشو گذاشت روی سرمو گفتم: من به دخترم ناشکری یاد نداده بودم

اشکامو با دست پاک کردم گفتم: ناشکری نیست ولی...

+ هیس تو حرف خدا ولی و اما و اگه نیار، منو تو کوچیکتر از این حرفاییم که رو حکمت خدا حرف بیاریم

_ یعنی اینا حکمته؟

+ مطمئن باش دخترم، هیچ کاری توی این دنیا بی حکمت نیست، درضمن دانیال هنوز تورو داره، اصلا قدرت یه زن به همینه که بتونه شوهرشو بکشه بالا، همه جا که قرار نیست مردپشت و پناه زن باشه یجاییم این کار وظیفه ی

دستشو گذاشت رو گونمو گفت: منو پدرت تو رو یه دیوار محکم بار آوردیم که هیچی نتونه بشکنتت یا خرابت کنه، الانم یه زنگ بزنی به دارا ببین کجا مونده سری تکون دادمو شماره ی دارا رو گرفتم

درو باز کردو با تعجب به من نگاه کرد

+ دلارا؟

_ چه عجب بالاخره درو باز کردی

اخم کردو گفت: اینجا چیکار میکنی؟

_ معلوم نیست، اومدم دیدن شوهرم

+الان وقت خوبی نیست، برو بعدا خودم میام پیشت

با عصبانیت هلش دادم عقبو رفتم داخل عمارت

_منظورت از بعدا میشه بگی کیه؟ نکنه همون بعدنی رو میگی که دوهفته ی پیش قولشو دادی

پنجه ها شو کشید تو موهاشو گفت: دلارا من واقعا حوصله ندارم

بلند داد زدم: فکر میکنی من دارم؟ دوماهه تمومه دارم نیش و کنایه های اطرافمو تحمل میکنم
دارم از بقیه بخاطر تو حرف میشنوم، دوماهه که کارای اون کارخونه ی کوفتی افتاده گردن من
سهامدارا هرجوری دلشون میخواد باهام حرف میزنن چون منو قبول ندارند، دوماهه که عموت هر
روز میاد کارخونه و منو میبندد به توپ و تشر با حق هق ادامه دادم: دوماهه دارم بخاطر تو بخاطر
خودم بخاطر خودمون میجنگم، باور کن منم حوصله ندارم، منم دیگه حوصله ی تنها جنگیدن و
ندارم

سرشو انداخت پایینو اروم گفت: بعد خاله دیگه هیچکس برام نمونده

رفتم نزدیکشو محکم زدم توسینشو گفتم: لعنتی تو هنوز منو داری، نگاه کن من زدم هنوز
زندم، چرا منو نمیبینی چرا تقلا کردنامو نمیبینی دارم مثل یه ماهی توی یه دریای پر از کوسه از
جفتمون دفاع میکنم، دانیال تو داری منم میکشی

اشکامو با پشت دست پاکردمو ادامه دادم: ولی دیگه تموم شد منم مثل تو دست از جنگیدن
برمیدارم،

حلقمو دراوردمو گذاشتم کف دستشو گفتم: هر وقت خواستی اینو قبول کنی که هنوز یه نفر واسه
ی تو مونده، منم تورو قبول میکنم

داشتم میرفتم بیرون ولی دانیال دستمو محکم کشیدو باعث شد بیفتم تو بغلش

_ولم کن دانیال... ولم کن

دستم گرفت و حلقه رو دوباره کرد تو انگشتمو گفت: هیچوقت حق نداری اینو از دستت دربیاری
دلارا، هیچوقت...اره من هنوز تورو دارم برای همین بهت قول میدم که با تموم نیروم از تنها
دارایی زندگیم محافظت کنم،

با گریه گفتم: تورو خدا دیگه تنهام نذار

بغلم کردو گفت: هیچوقت اینکارو نمیکنم دلارام، مطمئن باش

همونجور که سرم رو سینش بود موهامو نوازش کردو گفت: خیلی اذیت شدی توی، این مدت؟

_مهم نیست، اگه تو کنارم باشی این اذیتارو به جون میخرم

+چرامهمه، عزیزترین من نباید اذیت بشه، دلارا؟

_جانم

+گفتی عمو اومده کارخونه؟

سرمو از روسینش برداشتم و گفتم: دانیال نمیخواستم بهت بگم یعنی تو عصبانیت از دهنم

پرید، چون دلم نمیخواه اختلافات بینتون بیشتر شه

چشماشو بازوبسته کردو گفت: چی بهت گفت؟

..._

+دلارا منو نگاه کن، چی بهت گفت عزیزم؟

لبمو جویدمو گفتم: حرفایی که بقیه میزنن

+مثلا

نیشخند زدمو گفتم: اینکه خودمو اویزون تو کردم الانم میخوام مال و امواتو بالا بکشم

اخماش، بدجور رفت توهم

+که اینطور...زنگ بزنی خانم موسوی، ترتیب یه جلسه رو باسهامدارا بده

باتعجب یه نگاه به ساعت کردم یه نگاه به دانیالو گفتم: الان؟ الان ساعت دوی بعدازظهره

همونجوری، که از روی تخت بلند میشد گفت: مهم نیست، تو زنگ بزنی بگو دستورییسه

سرمو تکون دادمو گفتم: اگه میدونستم این حنجره پاره کردنام انقدر تاثیر داره، زودتر اقدام میکردم

+خانم حسابدار مارو اینجا الکی جمع کردید که همدیگرو نگاه کنیم

+بله دیگه وقتی شرکتو بسپارند به یه دختر بچه همینه دیگه

سرمو چرخوندم سمت کوثری، همون مرتیکه ی شکم گنده ای که از همون اول با من ساز

مخالفت سرداد

سعی کردم خونسردیمو مثل وقتای دیگه حفظ کنم و گفتم: اگه یکم صبر داشته باشید جلسه رو

شروع میکنیم

+لابد میخواید مارو بازخواست کنید بابت مهندس گشاده

یه ابرمو دادم بالا و گفتم: اونکه قضیش تموم شد مثل اینکه هنوز خبر اخراج خواهرزادتون به گوشتون نرسیده

با خشم از روی صندلی پاشد و گفت: چی؟ شما به اجازه ی کی مهندس گشاده رو اخراج کردید؟
+ با اجازه ی من

با لبخند به دانیال که دم در با ابروهای توهم رفته داشت کوثری و نگاه میکرد، نگاه کردم کوثری دست و پاشو گم کرد و گفت: به به... آقای مهندس... خدا روشکر که بالاخره اومدید... و گرنه با مدیریت غلطی که این چند وقته اومده بود روی کار مطمئنا کارخونه ورشکست میشد دانیال با قدمای محکم اومد سمت منو کنارم ایستاد

+ آقای کوثری همین الان خانم موسوی سهام شمارو برای مزایده گذاشت روی سایت کارخونه، البته مگر اینکه شما بخواید به فعالیتتون باما ادامه بدید و خسارتی که خواهرزادتون به کارخونه وارد کرده رو شخصا پرداخت کنید
کوثری با خشم گفت: منظورتون چیه آقای مهندس

دانیال بی توجه به کوثری روبه بقیه ی سهامدارا که بهت زده مارو نگاه میکردند گفت: کسه دیگه ای هست که با مدیریت فعلی کارخونه مشکل داشته باشه؟

درو بستم و یه جیغ خفه زدم و گفتم: وای دانیال عاشقتم، این کوثری مارموز حقش بود تو این مدت خون منو کرده بود توی شیشه

دانیال خندید و گفت: مثل اینکه باید خودمو بازنشسته کنم تو این دوماهه خیلی کارخونه رو خوب سرپا نگه داشتی

دستمو حلقه کردم دور گردنشو گفتم: شاگردتونیم، استاد

+دوباره که داری دلبری میکنی خانم خانما، عواقب داره ها

بعدم دستمو کشیدو منو نشوند روی پاش

_وای دانیال، زشته یه موقع یکی بیاد

+دلَم برات تنگ شده، نمیخوای رفع دلتنگی کنی

با چشمای گرد شده نگاش کردم گفتم: مگه تو خونه اینکارو نکردم؟

+اونکه فایده ای نداشت فقط یه کوچولو رفع کرد

نوک بینیشو بوسیدمو گفتم: فعلا کار دارم جناب رییس، تایم کاریه ها

از رو پاش بلندشدم که گفت: باشه دلی خانومی، این گرگ گرسنه رو، گرسنه تر از اینی که هست

بکن... یه روز که کامل لقمه ی چپت کرد اون موقع معنی تایم کاریو میفهمی

خندیدمو براش یه بوس فرستادمو از اتاقش اومدم بیرون و رو به لیلا گفتم: لیلا جون یه ماشین

برا من میگیری

+مگه دارید میرید؟

ابرهامو انداختم بالا و گفتم: "دارید میرید" دیگه چه صیغه ایه؟

خندیدو گفتم: اون کوثری که سهامدار شرکت بود، آقای مهندس بخاطر توهین به تو شوتش

کرد، بیرون، منکه دیگه یه منشی سادم باید مواظب رفتارم باشم

_چرت و پرت نگو لیلا، خودتم میدونی کوثری چقد موش دووند توکارا، تواین چند وقته، دیگه

نشوم رسمی با من حرف بزنی

لبخندی زدو گفت:چشم،خانم رییس

باخنده گفتم:کوووووفت،آژانسو بگیر،به دانیالم وقتی کارش تموم شد بگو من رفتم

+باشه حتما

رفتم داخل عمارتو اول از همه چشمم به علی اقا افتاد که داشت ماشینو تمیز کردی

_علی اقا

تا نگاهش به من افتاد دستمال وانداخت و سریع اومد سمتم

+سلام خانم،جانم

_خوبی،خسته نباشی

لبخندی زدوگفت:سلامت باشید خانم

یه نگاه به دوروبر کردمو گفتم:جلدی پیر زنگ بزن به مشتی رحیم بیاد این باغو سروسامون بده

دستشو گذاشت روی چشمشو گفت:به روی چشم خانم

تشکر کردم و رفتم داخل ساختمون و مثل همیشه صدامو انداختم تو کلم

_افرین جوون،شیدا خانم،مرضیههه،کجایید

افرین بدوبدو اومد سمتمو گفت:جانم خانم

وایسا بقیه بیان تا بگم

بقیه ی خدمت کارا که اومدن با هیجان شروع کردم به گفتن کارایی که قصد داشتم انجام بدم

+ولی خانم، ما بدون اجازه ی اقا نمیتونیم همچین کارایی و بکنیم

خواستم جوابشو بگم که افرین پیش دستی کردوگفت: تو نمیخواه نظری بدی مرضیه خانم مثل

اینکه یادت رفته ایشونم خانم این عمارتن، بعدم روشو کرد سمت منو گفت: خانم نگران نباشید تا

قبل از هشت تمومش میکنیم

با لبخند از شون تشکر کردم و خودم رفتم خونمون تا یه دوش بگیرم و لباس بردارم

دانیال

ماشینو پارک کردم و با تعجب از نبودن علی رفتم داخل عمارت، کرواتمو شل کردم و افرینو صدا

کردم ولی خبری ازش نشد، متعجبتر از این اوضاع رفتم تو سالن اصلی که یه سروصداهایی ازش

میومد، وارد سالن که شدم چشمم از دیدن فرشته ای که روبروم بود گشاد شد

دلارا با یه لباس آبی روشن که زیباتر از قبل کرده بودش، ایستاده بود روبه روم

+اومدم رفتم دلتنگی جناب رییس

رفتم جلو واز کمر گرفتمشو بلندش کردم و چرخوندمش

بلند، خندیدوگفت: دانیال نکن میفتم

گذاشتمش روی زمین و گفتم: چه خوشگل شدی دلبرم

با ناز خندید و گفت: بودم اقاگرگه

سرمو چرخوندم سمت میز غذایی که اونور سالن چیده شده بود و گفتم: به به این کارا رو دلارا خانم

کرده

+بله که خودم کردم

باشک نگاش کردم که گفت: خیل خب اونجوری نگام نکن یکمشم افرین کمکم کرد

خندیدمو بوسه ای از لبای سرخ تر از گیلاشش کردم با اشتیاق به گونه های رنگ گرفتش نگاه

کردم

لبشو گزید که باز بوسیدمش

+دانیال

_جانم

ناز ریخته توی صداشو بیشتر کرد و گفت: برقصیم

_برقصیم، دلبرترینم

گوشه ی دامنشو گرفت و رفت سمت پخش و روشنش کرد

یه دستشو گرفتمو اون یکی دستشو گذاشتم روشنم، پیشونیمم تکیه دادم به پیشونیش و بعد از

اون صدای اهنگ و ضربان قلبمون بود که توی فضا جولون میداد

یه جوری عاشقت میشم، صداش دنیارو برداره
کسی جز من نمیتونه، تو رو آروم نگه داره

یه جوری عاشقت میشم، نتونی از دلم رد شی
نمیدارم که یه لحظه، رو تصمیمت مردد شی!

میشه هنوزم با یکی خوش بود، این حسو با تو تجربه کردم
هرچی که با تو هس همش خوبه، دنبال غیر از تو نمیگردم

من از تو میگم چون دلت پاکه، تو معنی خوبی رو میفهمی
میبینی عاشقت شدم صافی، هوامو داری چونکه دل رحمی

تو باشی زندگی خوبه، نباشی زندگی سخته
خیالم راحت با تو، دلم همیشه خوشبخته

(میلاذ بابایی_عاشقت میشم)

اروم تو گوشش زمزمه کردم:توباشی،زندگی خوبه،نباشی زندگی سخته خیالم راحتہ باتو،دلم
همیشه خوشبخته

سرشو آورد بالا و اون چشمای تیلہ ای ایشو خیره کردتوی چشمامو گفت:دانیال؟
+جان دلم

_حتی اگہ نیم وجب بہ بہشت موندہ باشہ صدات از جہت مخالف بیاد برمیگردم،انقدر دوست
دارم

جفت چشماشو بوس کردم و گفتم:تو خودت بہشت منی...

"نشستم کنار ت عذابم بدی

عذابم بدی من مدارا کنم..

کنارم پرستیدنو حس کنی

کنارت خدارو تماشا کنم..."

دلارا

پیشونیشو بوس کردم و پتورو کشیدم روی پاهاش و اروم جوری که بیدار نشه از اتاقش اومدم بیرون داشتم میرفتم پایین که چشمم خورد به اتاق خاله، دانیال خواسته بود مثل قبل بمونه و هیچ وسیله ای داخلش جابجا نشه البته فقط افرین خانم اجازه تمیز کردنشو داشت، دستمو گذاشتم روی درشو اروم گفتم: بهتون قول داده بودم، پاش وایسادم، کنار دانیال خوشبخت میشم هم من هم اون

رو تخت غلطی زدموهرکی که این موقع داره بم زنگ میزنه رو بستم به فحش

نگاهی به شماره ی ناشناس کردم با تردید جواب دادم

_الو؟

+پس شماره رو اشتباه نگرفتم

نشستم رو تختو گفتم: شما؟

+میخواهی بگی صدای منو نشناختی؟

_باید میشناختم؟

صدای خندی بلندشو شنیدمو گوشیمو یکم از گوشم دور کردم

+خیل خب دختر گارد نگیر، شاهرخم

دوضرب از جام پریدم و سریع گفتم: شماره ی منو از کجا آوردید؟

+عا عا عا، این حرفارو نزن ناراحت میشم، مثلاً فامیلیما

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: امرتون؟

+میخوام بینمت

_ببخشید؟

+چیز عجیبی نگفتم، گفتم میخوام، نامزد پسر عمومو بینم

_ولی من... من نمیتونم

+حدسشو میزدم، پس بهتره برم با دانیال درمورد اینکه خراب شدن اونروز اسانسور اتفاقی نبوده

حرف بزنم هووووم؟

دستمو گذاشتم روی قلبم که داشت از دهنم میزد بیرون و باصدایی که به زور شنیده میشد

گفتم: منظورتون چیه؟

+خیلی خوب منظورمو میفهمی دلارا

چیزی نگفتم که ادامه داد: خب چیکار کنم برم پیش دانیال؟

فوری گفتم: نه نه، کجا بینمتون

سرخوش خندیدوگفت: حالا شدی دلارایی که من ازش خوشم میاد، ادرسو واست اس ام اس

میکنم

گوشیو قطع کردم و سر خوردم روی زمین، دستای لرزمو گرفتم جلوی دهنمو هق هقمو خفه

کردم

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفتم: پس فقط واسه ی دانیال خوشگل میکنی

_میشه حرفاتونو بزنی

منو رو گرفت تو دستشو گفت: حرفم میزنیم ولی قبلش باید غذا بخوریم

لعنتی میخواست شکنجم بده؟ اخه من جلوی تو چیزی از گلوم پایین میره

_حرف بزنی اول...لطفا

+حالا که اصرار میکنی، باشه... اول اینکه واسه راحت کردن خیالت من همه چیو میدونم، میدونم

با نقشه اومدی توی زندگی دانیال

دستای لرزمو بردم زیرمیزو گفتم: نقشه؟ من واقعا نمیفهمم شما چی میگرد

اخم ریزی کردو گفت: ای بابا نداشتیما، وقتی میگم میدونم یعنی میدونم هاشا کردنت دیگه به

چی، خیالت راحت منبع اطلاعاتم موثقه

منتظر نگاهش کردم که گفت: یکی که تو خونه ی پریدخت زندگی میکنه به توام میگه خانم

_مرضیه؟

چشماشو ریز کردو گفت: مرضیه دیگه کیه؟ من دارم از ادمی حرف میزنم که از تک تک ملاقاتای

توو پریدخت خبر داشته

ناباور نگاهش کردم و گفتم: افرین خانوم؟

بشکنی زدو گفت: اها اره، دقیقا دختره باهوشی هستیا

سرمو تکون دادمو گفتم: غیر ممکنه

+اره البته خیلی سرسختی کرد ولی خب مجبور شدم یکم با بچه هاش بترسونمش

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو گفتم: تو واقعا ادم...

حرفمو قطع کردو گفت: پستی هستم، زدی به هدف پس بترس از این ادم پست که مهمترین راز

زندگی تورو میدونه

با چشمای لرزون نگاش کردم و گفتم: چی ازم میخوای؟

خندیدو گفت: خوشم اومد... چیز زیاد سختی نیست، یه مشت پرونده

_چه پرونده ای؟

+قرار دادای دانیال با کارخونه های روسی

با چشمای ریز شده نگاهش کردم مطمئنا اون پرونده ها رو الکی نمیخواست، حتما میخواست

برای ضربه زدن به دانیال ازشون استفاده کنه

_یه هفته بهم وقت بده تا به پیشنهادت فکر کنم

لبخند کجی زدو گفت: با اینکه از همین الان جوابت معلومه، باشه بهت وقت میدم

از جام بلند شدم که گفت: سلام منو به پسر عموی عزیزم برسون

با خشم دستامو مشت کردم و از اون رستوران کذایی زدم بیرون

شیش روز از زمانی که مهلت گرفته بودم میگذشت و هنوز تصمیمی نگرفته بودم توی این شیش روز هر وقت دانیالو میدیدم یه حس عذاب وجدان بدی میومد سراغم، هر وقت تنها میشدم بی اختیار میزدم زیر گریه، حس میکنم یکم دیگه تو این وضع باشم افسرده میشم ساعت نزدیکای دوازده شب بودو من هنوز از فکروخیال نتونسته بودم بخوابم، نگاهی به گوشیم که صفحش خاموش رو روشن شد انداختمو پیام دانیال و باز کردم

"بیا لب پنجره"

با تعجب دویدم سمت پنجره و دانیالو دیدم که با کلی بادکنک توی دستش وایساده دم درمون سریع پانچ و شالمو پوشیدمو رفتم دم در

با دیدن دانیال خندیدمو گفتم: دانیال؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

دانیال اومد جلوم ایستادو بادکنکارو گرفت سمتمو گفت: تولدت مبارک دلی خانومی

با بهت خندیدمو محکم بغلش کردم، خدای من انقدر توی این مدت فکرم درگیر بوده که اصلا یادم نبود فردا تولدمه، البته امروز ساعت دقیقادوازده عه

بادکنکارو ازش گرفتمو گفتم: وای دانیال چقدر زیادو خوشگلن

+قابل تورونداره خانم، کادوی اصلی هنوز مونده برو ماتتوتو بپوش بریم تا بت بگم

با تعجب بش نگاه کردم و گفتم: بریم؟ کجا بریم؟

با لبخند چشماشو بازو بسته کردو گفت: میفهمی، فعلا برو آماده شو

خندیدمو گونشو بوس کردم و گفتم: باشه باشه الان میام

بدوبدو رفتم توخونه و مانتو شلوارمو پوشیدمو اومدم بیرون

_ ای بابا دانیال اخی این چه کاریه

+ جایی رو که نمیبینی

با غیض گفتم: نخیر

+ خیل خب دستتو بده من نخوری زمین

دستم گرفت اروم کشوندم دنبال خودش

+ خیل خب همینجا وایسا، صبر کن تا چشمتو باز کنم

دستمال که روی چشمم رفت کنار اروم بازشون کردم و بهت زده اطرافو نگاه کردم

_ دانیال؟ اومدیدم شهر بازی؟ اونم این موقع شب که بستست

همون لحظه تموم چراغای شهر بازی روشن شد و وسایل بازیاش به کار افتاد

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو جیغ بلندی زدم باهیجانن گفتم: وای دانیال! فوق العادست

+قابل شمارو نداره

لبخند زدمو دوباره بغلش کردم

+مثل اینکه من هر روز باید از این کارابکنم تا از این بغل مفتکیا نصیبم بشه

تنه ی ارومی بش زدمو باخنده گفتم:پرو

سرمو بوس کردوگفت:خب حالا چی بازی کنیم؟

با هیجان دستامو کوبیدم به همو گفتم:کشتی صبا

سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم:یعنی ساعت چنده؟

ساعتشو نگاه کردوگفت:نزدیک چهار

چشمامو گرد کردم گفتم:نگوووو

جفت چشمامو بوسید گفتم:کنار تو که گذشتن زمان حس نمیشه

با ناز خندیدمو گفتم:این ارتفاعو خیلی دوست دارم،کنار تو انگار پرواز میکنم،جوری که از پرنده

های اسمونم بیشتر ارتفاع میگیرم،تو شدی بال پرواز واسه ی من دانیال،اگه بری سرنوشتی جز

سقوط ازاد در انتطارم نیست

+هیچوقت اونروزی که من تورو ول کنم نمیرسه،زل زد توی چشمامو گفتم:چجوری از این

چشمایی که درخششون مثل درخشش ستاره های توی آسمونه بگذرم

لبمو گزیدمو گفتم:دانیال،من...من باید یه چیزی به تو بگم

ترانه بستنیو داد دستمو گفت: کبکت خروس میخونه ها
سرخوش خندیدمو گفتم: چرا نخونه، اولاً که امروز تولدما، دوما دیشب کلی با دانیال بهم خوش
گذشته و سومندش که از همه مهمتره اینه که از دست اون راز لعنتی راحت شدم
دستشو گذاشت روی کمرمو گفت: خیلی خوشحالم که بهش گفتم
لیسی به بستنیم زدمو گفتم: خودمم، وای نمیدونی وقتی بم گفت عشق تو بیشتر از اینا واسم
ارزش داره چقدر ذوق کرده بودم... اهی کشیدمو گفتم: کاش خاله ام این روزا رو میدید
ترانه ام مثل من اهی کشیدوگفت: اره خدایا مرز
_ میگم ایکاش یه بستنی دیگه ام میگرفتی، میرفتیم بالا باهانیه میخوردیم
شونه هاشو انداخت بالا و بیخیال گفت: به عقلم نرسید
_ مگه تو عقلم داری؟
چشم غره ای بم رفتو گفت: کوفت، پاشو گمشو بالا وسایلتو بیار الان امین میاد دنبالمون بریم
خونه شما، مثلاً از تولدی که واست گرفتیم سوپرایز شی
خندیدمو گفتم: باشه مرسی، الان میام

همونجور که داشتم وسلیلمو جمع میکردم بدون اینکه به هانیه نگاه کنم گفتم:هانی، توام اگه کارات زود تموم شد بیا

صدای ارومشو شنیدم:باشه، حتما

_خب دیگه من برم

داشتم میرفتم که هانیه صدام زد

+دلارا اینا رو باید امضا کنی

همون لحظه گوشیم زنگ خورد همونجور که داشتم دنبال گوشیم میگشتم گفتم:چیا رو؟خیل خب بیار امضا کنم بدو که دیرم شده

وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده گفتم:هانیه؟کجا سیر میکنی؟بده شون دیگه

برگه هارو ازش گرفتمو تند تند امضاشون کردم

+چیزه...نمیخواستی بخونیشون؟

_نه بابا دیرم شده خدافظ هانیه جون...الو ترانه چقدر زنگ میزنی دارم میام دیگه

_انقدر گفتم مرسی ممنون لطف دارید دهنم خشک شده

دانیال خندیدو گفت:غر نزن خانمم،درضمن فکر نکن حواسم نیست چی پوشیدیا

یه نگاه به کت و دامن گل‌بهیی که پوشیده بودم کردم و گفتم: چشمه مگه؟ خلیم بم میاد

+مشکل منم همینه دیگه خیلی بهت میاد

چپ چپ نگاش کردم و چیزی نگفتم

صدای مامانموشنیدم که داشت به محبوبه خانم میگفت: پس ارسالن هنوز نیومده؟

گوشامو تیز کردم منتظر جواب زندایی محبوب شدم

+چی بگم این بچه اخرش منوباباشو دق میده، میگه بهش مرخصی ندادند

نفسمو نامحسوس فوت کردم بیرون دروغ چرا خوشحال شدم چون حوصله ی یه تنش دیگه رو نداشتم

+خب خب خب، بیاید که وقت کادو دادنه

مثل همیشه کاوه بود که مجلسو گرفته بود تو دستش

+کاوه مادر بذار اول کیکو بخوریم،

+نه مامان جون بذار اول ببینیم کی چی آورده تا به میزان کادوش بش کیک بدیم

همه خندیدیم که ارتا گفت: داداش اگه اینجوری بشه که به تو هیچی نمیرسه

کاوه مثل دخترا پشت چشم نازک کرد و گفت: شما نگران خودت باش که رفتی جوراب پارازین

واسش کادو گرفتی حداقل به من یخده چی میرسه به تو که ته دیسم نمیدند لیس بزنی

یاسمین پرید وسط حرف این دوتا و بلند گفت: ای بابا دعوا نکنیدمن که به شخصه مطمئنم کل

کیک میرسه به دانیال

همه باهم عوی کشیده ای گفتند و امین گفت: بله دیگه اقا دوما رو کن ببینیم کادوی شما چیه؟

بازم همه خندیدند وارتا جارو دستی و ازم گرفتو گفت:به نظرم که این از همه کادوهای امشب
بهتر بود

یکی زدم توسرشو با خنده گفتم:خیلی نامردید همتون

بابام از بالای مجلس بلند گفت:خیل خب دیگه انقد دخترمو اذیت نکنید... دارا بابا پاشو بیارش

دانیال در گوشم اروم گفت:فکر کنم همه ی اینا فرمالیته بوده

خندیدمو گفتم:اره مطمئنم هستم همه ی اینا زیرسر این کاوه کله پوکه

کاوه کله پوکه آورد بالا و با تهدید گفت:عوی عوی شنیدما

خندیدمو دستاموبه معنی تسلیم بردم بالا

دارا اومد سمتمو جعبه کادویی که دستش بود داد دستمو گفتم: اینم کادوی اصلی که از طرف
هممونه

گوشو بوسیدمو کادو رو ازش گرفتم ،همون لحظه صدای زنگ ایفون اومدو دانیال

باگفتن:فکرکنم کادوی منم رسید، رفت دم در

کادورو باز کردم و بادیدن سرویس طلای خیلی خیلی زیبایی که جلوم بود لبخندگلو گشادی زدمو
از همه شون تشکر کردم

یه لحظه سرمو اوردم بالا و با قیافه ی سرخ شده ی دانیال روبرو شدم

چشمامو ریز کردم و با تعجب به دانیالی که با قدمای محکم داره میاد سمتم نگاه کردم

دانیال برگه هایی که تو دستش بودو محک کوبوند توسینمو دادزد:لعنت به تو دلارا،لعنت به تو

یه لحظه همه ساکت شدیم و با بهت به دانیال که داشت ازسالن میرفت بیرون نگاه کردیم

به خودم اومدمو بادو خودمورسوندم بش

_دانیال؟دانیال توچته؟

دستشو گرفتموگفتم:باتوام

دستشو از دستم کشید بیرون و از بازوهام گرفتومحکم کوبوندم به دیوار

صورتتم از درد مچاله شد ولی دانیال بی توجه گفت:خرفرضم کردی اره؟فکر کردی نمیفمم چه غلطی کردی؟

باچونه ی لرزون گفتم :دانیال...

حرفموقطع کردوبادادگفت:خفه شو فقط خفه شو... هه منه خرو بگوکه فکر میکردم خانم از روی مهربونیشون پیشنهاد خالمو قبول کرده ولی نه قراردادپولی باهم بستید

دستشو محکم کوبوند کنار سرم که باعث شد چشمامو از ترس برای چندثانیه ببندم

+نا امیدم کردی دلارا،ارزش من چقدر بود دویست میلیون

ناباور سرمو تگون دادمو با بغض گفتم:بخدا من...

+صداتوبیر اسم خداروبه دهن کثیفت نیار

یه لحظه سرمو چرخوندمو دیدم همه اومدند بیرون وبا تعجب دارند به ما نگاه میکنند

دانیال بازوهامو ول کرد وحلقشو ازدستش دراوردو انداخت زمین

+من فکر میکردم تویه فرشته ای غافل از اینکه تو شیطانم درس میدی

با دیدن زمستون تو چشمههش انگار یه سطل اب یخ ریختند روی سرم

به خودم که اومدم دیدم خبری از دانیال نیست فقط من بودمو خونواده ای که داشتند با نفرت
نگام میکردند

اره دانیال نبود دانیال من رفت ،دانیالی که میگفت هیچوقت تنهات نمیزارم رفت
حالا فقط من مونده بودم ویه قلب سوخته شده و سری که محکم کوبیده شده بود به زمین ...
"عشق اتفاقی است که می افتد!

گاهی پرشتاب، مثل گوله ای ناغافل،
گاهی آرام مثل نشت گاز در شبی زمستانی
در هر حال عشق اتفاق کشنده ایست..."

پایان فصل اول

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

دلارا

_جانم، ترانه

+کدوم گوریی تو

همونجور که نقشه هارو جمع میکردم گفتم: قربونت منم خوبم، تو چطوری؟

+کوفت، پاشو بیا کمکم، دست تنهام

اروم خندیدمو گفتم: دوباره قراره نقش کوزتو بازی کنم

+دلارا اذیت نکن، پاشو کلی کار ریخته رو سرم

_باشه عزیزم، دارم میام

+عاشقتم زود بیا

خداحافظی کردم به بدختی اون همه نقشه رو گرفتم تو دستم تا ببرم اتاق رایان
تو راه رو نزدیک ده بار اینا از دستم افتادن، ای بابا تنبلیم حدی داره ها، خو دختره ی خل دوبار
برو وبیا نمیمیری که

با بدبختی درو باز کردم و بدون اجازه رفتم داخل

_وای رایان، بیا اینارو ازم بگیر پدرم دراومد

رایان خندیدو گفت: دختر مجبوری

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خودت گفتی تاظهر تحویلشون بدم

+خیل خب بده بینم چه کردی، خانم مهندس

نقشه هارو باز کردرو میزو بعد از بررسیشون با تحسین نگام کردو گفت: عوم نه بابا توام ترشی
نخوری یه چیزی میشی ها

چشم و ابرویی برایش اومدم و گفتم: چارسال زحمت نکشیدم که کارم بد از اب درییاد، آقای محتشم

باز خندیدو گفت: بله، بله مگر اینکه خودت از خودت تعریف کنی

_تعریفیم هستم

+برمنکرش لعنت

خندیدمو گفتم: افرین، حالام اگه کاری نداری من برم

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: یادم نمیاد بت مرخصی داده باشم خانم مهندس

اداشو دراوردمو گفتم: میخوام برم خونه ترانه

+عه خب وایسا باهم بریم

_تو میخوای جل شی دنبال من که چی، نکنه دلت واسه تمیز کاری خونه ترانه تنگ شده

قیافشو مچاله کردوگفت: نه تورو خدا هنوز یاد اون دفعه میفتم مهره های کمرم بندری میرن از درد

بلند خندیدموگفتم: پس حرف اضافه نزن من برم، شب میبینمت، اها فقط رفتی کادو بخری از طرف منم یه چیز درست حسابی بخر

+چشم رییس امر دیگه

_اگه بود بت دوباره میگم

چشم غره ای بم رفتو گفت: فقط دور شو از جلوی چشمم

باخنده سرمو تکون دادمو باش خداحافظی کردم

بادرد کمرمو خم و راست کردم زیرلب ترانه روبستم به فحش

_عای خدا بگم چیکارت نکنه ترانه، ایشالا تو جهنم قیر بریزن تو چشمات که من و باکلفت نداشتت اشتباه گرفتی

ترانه سینی چایی و گذاشت روی میز وگفت: بیا چایی بخور خستگیت دربره

نشستم روی مبل و بی حال گفتم: چایی بخوره، توسرت میمردی دوتا خدمتکار بگیری من اینجوری آس و لاش نشم

+چقدر غر میزنی، واسه بچه خواهرت کردی واسه غریبه که نکردی
چپ چپ نگاش کردم و گفتم: اون غولتشنه کجاست نمیبینمش
یکی زد پس کلمو گفت: غولتشن اسمته، بردمش تو اتاق، نترسونیش یه موقع
_ روتوبرم، من اونو میترسونم؟ اصلا من نمیفهمم تو این مارمولک گنده رو هنوز نگه داشتی که
چی، خبرت مثلا بچه کوچیک داریا
+اتفاقا شیلاو ایسا خیلی خوب باهم کنار میاند
_اره یادم نبود ایسام کوچیک شده ی خودته، بیچاره امین وسط شما دوتا هنوز خل نشده خیلیه
بلند خندید و گفت: تونگران اون نباش، الانم پاشو برو یه دوش بگیر بوی عرقت خفم کرد
بینیمو بردم سمت شونمو خودمو بو کردم که از بوی بدش قیافم مچاله شد ولی با اینحال
گفتم: خیلیم خوبم، کجام بومیده
+پاشو ببینم، الان مهمونا میان
بیحال پاشدمو دوباره ترانه رو فحش کش کردم

با تعجب به دوچرخه ای که توی دستای رایان بود نگاه کردم و گفتم: رایان؟ این چیه؟
+دوچرخست عزیزم

به بینی چینی دادم و گفتم: میدونم دوچرخست، منظورم اینه که برای چی خریدیش

+ای بابا دلاراجان خب از اول بگو منظورت چیه سواتو واضح بپرس برای چی ادمو منحرف میکنی، تو گفتی این چیه؟ منم گفتم دوچر...

حرفشو قطع کردم و باتشر توپیدم بش: وای الان میخوای تا صبح برا من حرف بزنی، براچی خریدی اینو

دوچرخه رو گذاشت زمین با ذوق گفت: خیلی خشگله نه؟ برای ایسا خریدم اینو ببینه عاشقش میشه

با جیغ گفتم: رایان ایسا فقط سه سالشه این دوچرخه ای که خریدی به درد خودت میخوره مثله بچه ها لباسو اویزون کردو گفت: سرمن داد نزن، من آینده نگری کردم ایسا تا آخر عمرش که سه ساله نیمونه، تازشم از این به بعد وقتی میایم خونه ترتر غرغرو دیگه حوصلمون سرنمیره با این بازی میکنیم

دستمو گذاشتم رو سرمو با حالت گریه گفتم: من اخرش از دست تو دق میکنم
+نترس ما از این شانسا نداریم

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: زهرمار،... کادوی من کو

بی توجه به حرفم اشاره ای به پشت سرم کردو گفت: عه دلارا کلاغه رو ببین

_رایان، میکشمت اگه بگی اینو از طرف جفتمون خریدی

+دلت میاد

محکم زدم تو سرشو گفتم: برو تو تا بت ثابت نکردم دلم میاد یا نه

الیسارو که خوابیده بود تو بغلم گرفته بودمو به چهره ی فرشته گوش نگاه میکردم

+یعنی به بچه ی ماهم اینطوری نگاه میکنی؟؟

کنارمو نگاه کردم به ریحانه که با اون هیکل تپش با نمک تر شده بود گفتم:وایسا به دنیا بیاد خودت میفهمی چه عمه ی خوبی میشم

خندیدو گفت:والا اینجوری که کامیار داره تورو نگاه میکنه فکر نکنم تا اون موقع زنده باشی بدون اینکه به کامیار نگاه کنم با قیافه ی مچاله شده به ریحانه گفتم:خیلی خصمانه داره نگاه میکنه نه؟

ریحانه ام قیافشو مثل من مچاله کردو گفت:خیلی،تازه بدتر از اونم اینه که پشت سرت وایساده با قیافه ی به ظاهر خونسرد برگشتمو کامیارو نگاه کردم که رو به ریحانه گفت:ریحانه جان ،یه لحظه منو این وروجکو تنها میزاری

ریحانه همونجور که از جاش بلند میشدواسه من چشم ابرویی اومد اروم لب زد:الفاتحه من اصلوات

اروم خندیدم و به قیافه ی جدی کامیار خیره شدم

_این نگاه های شما رو من اثر نداره آقای دکتر

+ضربه های فیزیکی چی؟اونام اثر نداره؟

خندیدمو گفتم باز چیشده اینجوری واسه من گارد گرفتی

چشم غره ای بهم رفتو گفت:یعنی تو نمیدونی چیشده؟چرا بهم نگفتی دیروز دوباره حالت بدشده؟

_بخدا چیزی نبود فقط فشارم افتاده بود

+مامانت که یه چیز دیگه میگفت، میگفت حمله ی عصبی بوده

_پس مامانم چو غولیمو کرده

بعد لبخند غمگینی زدمو گفتم: میبینی کامیار خودمم بخوام فراموش کنم این حمله ها سریع دورمو میگردن

اخمای کامیار باز شد و با لحن ارومی به من گفت: دلارا، میدونم دوباره داری اون قرصا رو میخوری، این حمله ها همش بخاطر اوناس

الیسا تو دستم تکونی خورد که باعث شد از جام پاشم

_کامیار من خوبم باور کن، لازم نیست انقدر نگرانم باشی، الانم برو ببین این اقا پسرت دوباره داره چه اتیشی میسوزونه که جیغ ریمارو دراورده

"حال من خوب است

مثل کسی که بعد از یک تصادف...

بلند میشه و میگه نگران نباشید من خوبم...

و بعد چند قدم اونطرفتر میفته روی زمین"

با تعجب به فضای ساکت و تاریک خونه نگاه کردم و یکی از لامپای سالن روشن کردم که دیدم مامانم کنار سجادش خوابش برده، شالمو دراوردمو رفتم نشستم کنارش، قاب عکس بابارو که کنار دستش بود برداشتم و گذاشتم رو میز، کناریم

_ مامان، مامان جان، پاشو برو سرجات اینجوری کمرت درد میگیره

مامانم تکونی خورده با چشمای پف کردش منو نگاه کرد

+ دلارا، تویی مامان، کی اومدی؟

_ همین الان، درضمن جاتونم خیلی خالی بود کاش میومدید

+ دلودماغشو نداشتم مادر

همونجور که دکمه هامو باز می کردم گفتم: کار خوبی نکردید به کامیار گفتید

+ اتفاقا خیلیم خوب کردم، من که از پس تو برنمیام، حداقل از اون یکم حساب میبری

بی توجه به حرفش اشاره ای به قاب عکس بابا کردم گفتم: چوغولیمو به باباهم کردید نه؟

چیزی نگفت که سرمو گذاشتم روپاشو دراز کشیدم

_ دلم تنگه

بردن دستاشو لای موهام حس کردم

+ تنگه چی؟ یا بهتره بگم تنگه کی؟

_ خلیا، مثلاً بابا که انقدر زود تنهامون گذاشت، دارا، ترانه که کمتر میبینمشون، مامان حتی دلم واسه

اون ارسال نامرد که از خونشون انداختمون بیرونم تنگه

+ ولی من دلتنگ کسه دیگه ایم

از جام بلندشدمو گفتم: کی؟

+دلارایی که قبلا داشتم،

بغضمو قورت دادمو گفتم: خودمم همینطور

اره منم دل تنگ دلاراییم که قبلا بودم

رایان کش و غوصی به بدنش دادو گفت: برای امروز بسه دیگه خسته شدم

با اعتراض گفتم: چی چپو بسه هنوز یه ساعتش نشده، باید تموم نقشه هایی کشیدم و ببینی و اشکالاتشو بهم بگی

+ای خدا عجب غلطی کردم این رشته رو بهت پیشنهاد دادما، اصلا یه چیزی بیاو مثل قبل حسابدار شو نقشه کشی به تو نیومده

_عمه ی من بود دیروز داشت به به وچه چه میکرد واسه نقشه هام، بعدم چهارسال درسشو خوندم

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: سه سال، بعدم تو که انقدر پیگیر این رشته ای چرا امسال واسه کارشناسی کنکور ندادی؟

_اولا که سه سالونصفی دوماالکی درس بخونم که چی بشه وقتی این همه مهندس دورم ریختنو میخوان بم کمک کنند

چپ چپ بم نگاه کردوگفت: مامیخوایم به تو کمک کنیم؟ والا تاجایی که من یادمه خون منو ریحانه و دارا رو کردی توشیشه تا بهت کمک کنیم

خندیدم و گفتم: چقدر غر میزنی رایان

دستشو گذاشت رو شکمشو گفت: من غر نمیزنم که این غر میزنه

چشمامو ریز کردم و گفتم: عمرا اگه دیگه بیرمت رستوران، اون سری شرفمو بردی کف پام

+ خب دلم پیاز میخواست

_ دلت پیاز میخواست مثل ادم قاچ میکردی میخوردی نه اینکه مثل قیصر با مشت بکوبی

روش، که از زیر دستت دربره بخوره تو چشم اون بدبخت

خندید و گفت: ولی من که دلم خنک شد، همون بدخت از بس چشماش رومیزما رو تو بود این

بلاسرش اومد... حالا جدی جدی نمیخواهی یه نهار به من بدی؟

_ به شرطی که مثل بچه ی ادم بشینی سرجات تکونم نخوری

عابربانکمو گذاشتم روی میز و گفتم: بیا، پاشو برو صورت حسابو پرداخت کن منم برم ماشینو از پارک

دریبارم

+ نچ، نمیرم

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: واسه چی؟

سرتق گفت: خودت گفتی از جام تکون نخورم

_ تو که تا الان داشتی تکون میخوردی و ورجه و ورجه میکردی

اونم ابروهاشو انداخت بالا و گفت: اگه تکون نمیخوردم چجوری غذا میخوردم

خندمو به زور قورت دادمو گفتم: خیرسرت سیودوسالته، یکم بزرگ شو

+سیودوسالم نیست و سیویکسالو یازده ماهمه سن منو الکی نبر بالا حالا انگار خودش دختر

نوزده سالس من که میدونم قد ننه بزرگم سن داری

انقدر بامزه این حرفارو زد که نتونستم جلوی خندمو بگیرمو بلند زدم زیر خنده

_خدا... بگم... چیکارت... نکنه

رایانم خندیدو گفت: افرین همیشه همینجوری بخند

خندم جاشو به یه لبخند بزرگ داد، من میدونم رایان همه ی این مسخره بازی رو درمیاره تا خنده

به لبم بیاره و گرنه این پرسر سیودوساله ی مغرور با هیچکس اینطوری حرف نمیزنه

+بسم الله... چرا اینجوری نگام میکنی... از همین الان گفته باشما من قصد ازدواج ندارم میخوام

ادامه تحصیل بدم

همونجور که از جام بلند میشدم گفتم: بهتر... اصلا کی میاد سمت تو

بادی به غبغب انداخت و گفت: میخوای همین الان برم مخ اون دختر رو بزوم

وبادستش به پشت سرم اشاره کرد، وقتی برگشتمو دختر پشت سریمو دیدم وا رفتم، خودش

بود، دقیقا مثل پنج سال پیش فقط، موهای زیتونیش شده بود شرابی، بی اختیار از جام پاشدمو

صداش کردم

_یاسمین؟

وقتی چرخید سمتم نگاه مهربونو دوست داشتنیش تبدیل شد به کینه و نفرت، اومد سمتمو با

تحقیر نگاهی به منو رایان کرد

+به به دلار خانوم، حالت چطوره

بی توجه به لحن توهین آمیزش گفتم: خیلی خوشحالم که میبینمت
 رایان که از جاش بلند شده بود با اخم رو به من گفت: معرفی نمیکنی دلاراجان
 تا خواستم حرفی بزنی یاسمین سریع گفت: من دختر دایی نامزد سابقه دلاراجان هستم البته اگه
 از این نامزدی خبر داشته باشید

رایان تا اینو شنید سریع واکنش نشون داد و با اخمای غلیظتر گفت: بله خبر داشتم
 _ اقا کوروش کجان؟ حالشون خوبه؟

جواب سوالمو نداد ولی بجاش گزنده تر از قبل ادامه داد: از سرووضعش پیدا است این دفعه ام
 خوب جایی دستتو بند کردی

رایان یه قدم رفت جلوتر و بهش توپید: مراقب حرف زدنمون باشید خانم
 دست رایانو گرفتمو کشیدم عقب

_ یاسمین من ...

حرفمو قطع کرده با پوزخند گفت: خوش باشید

بعدم راهشو کج کردو از جلوی چشمام محو شد

+ دلاراجا جوابشو ندادی پس کو اون زبون دومتریت

جواب ندادم که باز گفت: باتوام دلارا

با چشمای اشکیم زل زدم بشو گفتم: دلم ... واسش تنگ شده بود

داشتم از ماشین پیاده میشدم که رایان نداشتو گفت: مطمئنی حالت خوبه؟

_خوبم رایان نگران نباش

+قبلنا انقدر خوب دروغ نمیگفتی؟

_شاید چون قبلنا از چشم بقیه یه دروغ گوی ماهر نبودم

دوباره اخماش رفت توهم

+هرکی بخواد به تو با این چشم نگاه کنه،خودم چشماشو درمیارم

لبخندی زدمو دستمو گذاشتم روی بازوشو گفتم:خوبه که هستی

متقابلا لبخندی بهم تحویل دادوگفت:مطمئن باش بودن من نصف و نیمه نیست،تا اخرش باهاتم

چشمامو بازو بسته کردم از ماشین پیاده شدم

رفتم داخله خونه و وقتی از نبود مامان مطمئن شدم بلند زدم زیر گریه،

جعبه جواهراتمو باز کردم تنها یادگاری که از اونروزا واسم مونده رو برداشتمو با اعماق وجود لمسش کردم

"والای دانیال...این...خیلی خوشگله

+دوش داری؟

گردنبندو از توی جعبش دراوردم و سرمو به معنی اره تکون دادم

_وایسا بینم روش...روش نوشته دلبر؟

لبخند،کجی زدوگفت:اره نوشته دلبر...تو دلبر منی دیگه...دلبر یه دیوونه"

اشکامو با پشت دست پاک کردم و همونجور که گردنبندو میذاشتم سر جاش زیر لب زمزمه کردم: یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی، یادت بخیر، یار فراموش کار من...

رایان

کامیار فنجونو داد دستمو گفت: چه عجب یادی از ما کردی

_خوبه تو اون هفته بود قیافه نحستو دیدم

خندیدو گفت: کاش میومدی خونه، رایان بهونتو میگرفت

جرعه ای از قهوه ام خوردمو گفتم: میخواستم باهات حرف بزنم

+چیزی شده؟

_داره عذاب میکشه، میگه میخنده ولی داره از درون متلاشی میشه، کامیار چرا فراموشش

نمیکنه؟

اهی کشیدو گفت: عشقی که به اون ادم داشته خیلی عمیقه شاید اصلا فراموش نشه

با عصبانیت از جام پاشدمو گفتم: منظورت چیه؟ یعنی چی شاید اصلا فراموش نشه؟

کامیار با آرامش همیشگیش زل زد توی چشمامو گفت: رایان من از همون اولم بهت گفتم اگه

میخواهی کمکش کنی باید بدون در نظر گرفتن احساسات اینکارو کنی

_ دارم ذره ذره اب شدنشو میبینم و هیچ غلطی نمیتونم برایش بکنم، ازم انتظار نداشته باش اروم باشم... به نظرت بهتر نیست بهش بگم؟

+ نه اصلاً، اون الان به تو به عنوان یه دوست احتیاج داره، صبر داشته باش پسر

"بیچاره تر

از

عاشق

بی صبر

کجاست...؟! "

...

دلارا

گوشیم که داشت خودشو میکشست از روی میز برداشتم و جواب دادم

_ جانم

+ سلام دلارا جان خوبی

_ سلام خانم سرمدی خیلی ممنون شما خوبید

+ عزیزمی شرمنده اگه مزاحمت شدم میخواستم ببینم این هفته میای؟ دلمون تنگه برات

لبخندی زدمو گفتم: بله بله حتما میام مگه میشه نیام

+باشه عزیزم پس میبینمت

_همچنین خدانگهدار

+امسالم میخوای بری؟

گوشیو قطع کردم و به دارا که به در اتاقم تکیه داده بود نگاه کردم

_اره امسالم اونجام

یکم این پا و اون پا کرد و گفتم: راستش میخواستم امسال اگه شد...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه دارا خواهش میکنم...بزار امسال مثل این پنج سال بگذره

اهی کشید و گفتم: باشه اجی هر جور راحتی

لبخندی زدمو گفتم: بریم شام که الان مامان رگباری صدامون میکنه

داشتیم توی سکوت شامون و میخوردیم که ریحانه دستشو گذاشت رو شکمشو اخ ارومی گفت

مامان و دارا سریع از جاشون بلند شدن و رفتن سمتش

+ریحانه مادر خوبی؟

+ریحانه جان؟

ریحانه بادرد گفت: نه درد دارم

دارا با ترس از جاش پاشد و روبه من که باشوک داشتم نگاهشون میکردم گفت: دلارا بدو مانتوشو

بیار بدو

سریع پاشدم و رفتم تو اتاق مانتوشالشو اوردم

با استرس روبه مامان که داشت مانتوی ریحانه رو تنش میکرد گفت: مامان منم بیام؟

+نه مادر تو اینجا بمون خبری شد بهت زنگ میزنیم

سرمو تکون دادم و مستاصل بهشون که داشتند میرفتند بیرون نگاه کردم

سریع رفتم وضوع گرفتم و شروع کردم به خوندن هرچی نماز که بلد بودم

با صدای گوشی از خواب پاشدم و کشوقوسی به بدن خشک شدم دادم گوشیه برداشتمو با دیدن

اسم دارا رو صفحه سریع جواب دادم

_دارا سلام چیشده

دارا با صدای بشاشی گفت: علیک سلام عمه خانوم

با ذوق خندیدمو گفتم: به دنیا اومد؟

+بععلهمهه الانم منتظر عمه دلیشه تا ببینتش

باهیجان گفتم: وای الان میام ادرسو اس کن

+باشه عزیزم فعلا

گوشیه قطع کردم و بعد از بجا آوردن سجده ی شکر رفتم تو اتاق تا آماده شم

بدو بدو با اون دسته گل بزرگی که دستم بود داشتم میرفتم سمت اتاقی که ریحانه داخلش بود
که یهو خوردم به یه نفرو دسته گل ازدستم ول شدو افتاد روی زمین
با عصبانیت گل اشو لاش شدمو از روی زمین برداشتم و تا خواستم به اون یارو بتوپم بادیدنش
زبونم بند اومد

+سلام دلارام

_د...دانیال

دوباره گل از دستم ول شدوافتاد

با بغض گفتم: دانیال، خودتی؟

+منظورتون چیه؟ خانم؟ حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادمو با بهت به پسری که مطمئنا دانیال نبود نگاه کردم

اب دهنمو قورت دادمو گلم که تودستش بودو ازش گرفتم

_ممنون، ببخشید من...من عجله داشتم

+خواهش میکنم شمام ببخشید

سرمو تکون دادمو با گیجی راهی که داشتم میرفتمو ادامه دادم

ترانه زد به بازومو گفت: دلارا مامانت با توعه ها کجایی؟

سرمو تکون دادمو سوالی مامانمو نگاه کردم

بله مامان؟

+میگم بیا بچه رو ببین؟ مگه انقدر ذوقشو نداشتی پس چرا مثل ماست اونجا وایسادی؟

لبخند زورکی زدمو نوزادی که قد یه لوبیا بود وازدست مامانم گرفتم

با لبخند زل زدم به صورت سرخشو گفتم: اسمشو چی میخواید بزارید؟

ریحانه به زور خودشو رو تخت بالاکشید وبا لبخندگفت: منو دارا تصمیم گرفتیم تو اسمشو انتخاب کنی؟

با تعجب به داراو ریحانه نگاه کردمو گفتم: من؟

دارا خواست حرفی بزنه که رایان با اعتراض گفت: عهههه یعنی چی؟ چرا من نه؟ چرادلارا؟ ای خدا تبعیض تاکجا

اقای محتشم نمایشی زد توسر رایان وگفت:حرف نباشه انتخاب اسمو بزاریم به پای تو که پس فردا این بچه هروقت اسمشو صدا میزنن اموات منوتورو مورد عنایت قرار بده

هممون خندیدیم که من گفتم:من یه اسم مد نظرمه،از اونجایی که این اقا پسر قراره در آینده بشه عصای دست پدرو ماردش میخوام اجازه بدید اسمشو بزاریم حامی که معنیش میشه حمایت کننده و پشتیبان

سرمو اوردم بالا و دیدم که همه دارند با تحسین نگام میکنند

فرشته خانم،مادر ریحانه به خودش اومدو گفت:شیر پاکی که خوردی حلالیت دخترم ، به این میگن یه اسم معنی دار من که موافقم

بقیه ام نظر موافقشونو اعلام کردند وقرارشد اسم این شازده و بزاریم حامی

دانیال

چمدون کوچیکمو از قسمت بار گرفتمو رفتم سمت شریفی که اونور منتظرم ایستاده بود

+ اقا خیلی خوش اومدید دلمون براتون تنگ شده بود

از اغوش بازش استقبال کردم و گفتم: ممنون ازت که اومدی دانبالم

+ این چه حرفیه اقا وظیفست، بفرمایید ماشن اونوره

سری تکون دادمو کنارش راه افتادم

_ میخوام برم کارخونه

با تعجب نگام کردگفت: اقا شما الان خسته ی راهید بهتره برید عمارت استراحت کنید دادم

عمارتو مثل روز اولش کردند

_ به اندازه ی کافی تو این پنج سال استراحت کردم، میخوام برم کارخونه، اطلاعاتی که بهت

گفتمو واسم آماده کردی؟

سری تکون دادوگفت: بله رییس ولی چیز زیادی نتونستیم بفهمیم حالا میریم بهتون نشون میدم

فایلو بستمو روبه شریفی گفتم: همین؟ پس ادرس خونشون چی؟

+ اقا چارسال پیش بعد از مرگ پدرشون خونشونو عوض کردند هیچکسم ادرسو جدیدشونو نداره

بابهت بهش خیره شدموگفتم: مرگ پدرش؟ نمیخواهی بگی که علیرضا یکتا مرده؟

سرشو بالاوپایین کردگفت: متاسفانه همینطوره توی خواب سخته کردند

وارفتم انگار یه سطل اب یخ رختند روسرم اروم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: باشه ممنون
، الان برو دنبال ادرس خورشون یا چه میدونم محل کار خودش یا برادرش

+چشم رییس

شریفی که رفت ولو شدم روی صندلی و نامه ای رو که سه ماه پیش به دستم رسیده بودو از
جیب کتم دراوردم و دوباره خوندمش و دوباره بابت حماقتم اه کشیدم

پیدات میکنم دلارا، هرطور شده پیدات میکنم فقط امیدوارم دیر نشده باشه یا بهتره بگم
دیرنکرده باشم

دلارا

رو تخت غلطی زدموالارم گوشیهو خاموش کردم خیره شدم به سقف

_خدایا امروزو بخیر کن...

"از خواب بیدار شد .

چشمش نیمه باز بود .

به این فکر کرد که امروز چند شنبه‌ست؟

به تقویم روی دیوار نگاه کرد .

امروز ششمین سالگرد مرگ رویاهش بود"

به کیک کوچیک و خونگی که روی میز اشپزخونه بود نگاه کردم از پشت مامانو که داشت چایی دم میکرد بغل کردم

_دست مامان خانم خودم طلا

خندیدو برگشت سمتم

+تولدت مبارک دخترم

پیشونیمو بوس کردوگفت: وایسا شمعارو بزارم روش تا فوت کنی

خیره شدم به شمعیایی که عدد بیستوهفت و نشون میداد، یجورایی این عدد بهم دهن کجی

میکرد، من شیش سال پیش قرار نبود اینجوری تولدامو بگذرونم

خواستم فوت کنم که مامانم نداشت و سریع گفت: صبر کن صبر کن، اول ارزو

لبخندی زدم به دل همیشه خوشش و دلم نیومد بگم ارزویی ندارم چشمامو الکی بستمو بعد از

چند لحظه باز کردم شمعارو فوت کردم

_دستت درد نکنه مامان

لبخند بزرگی زدوگفت: کادوتم گذاشتم توی کمدت، ببین خوشت میاد

_صددرصد خوشم میاد، هرچی شما بخری حرف نداره

+خیل خب دیگه زبون نریز، صبحونتم کامل بخور من دارم میرم سرخاک دلبربا و بابات، کاری

نداری؟

بادهن پر گفتم: میخوای برسونمت

مامانم قیافشو توهم کردوگفت: نخیر لازم نکرده، دهنتو ببند حالم بدشد

خندیدمو چشم بلند بالایی گفتم

مانتو شلواری که مامان برام خریده بودو به تن کردموروسریمو مدل دار بستم،عکس دانیالو از زیر رومیزی برداشتمو انداختم تو کیف گیتارم

زل زدم به خودم تو اینه و اروم گفتم:امروزم میگذره دلارا،تو میگذرونیش

نفسمو فوت کردم بیرون سوییچو برداشمو رفتم بیرون

باخانم سرمدی احوال پرسى کردمواهاش رفتم توی سالن اصلی،اولین نفری که منو دید سها بود با دو اومد سمتمو بغلم کرد،محکم بغلش کردم و گفتم:اخ نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود

اون خنده های وحشتناک معروفشو کرد وگفت:چرا انقدر دیر اومدی گلابی

_باورم نمیشه هنوزم به من میگی گلابی

ادامو دراوردو با جیغ همه رو صدا کرد،طبق معمول همیشه ،همشونو بغل کردموا به مسخره بازباشون نگاه کردم،حتی اونایی که تازه وارد بودند

+ساکت شید گلابی میخواد واسمون بخونه

خندیدمو سرمو تکون دادم

سها اولین نفری بود که انروزایی که منم اینجا بود باهام ارتباط برقرار کرد،برای همین خیلی باهاش احساس نزدیکی میکردم

_خیل خب خانم خوشگلا اهنگ درخواستی بدید بینم

راحله از اون پشت داد زد: به سوی تو رو بخون

تا اینو گفت همه یه آه بلند گفتند، تو این چندسال هر وقت میومدم اینجا همین اهنگو میخواست البته دلیلشم این بود که باشوهرش قبل از اینکه تصادف کنند این اهنگو توی ماشین گوش داده بودند

به شیدا که داشت جیغ میزدگفتم: خیل خب حالا اول به سوی تورو میخونم بعد هرچی توگفتی

ادایی دراوردو نشست سرجاش

گیتارو از توی کیف دراوردم، شروع کردم به خوندن

به سوی تو

به شوق روی تو

به طرف کوی تو

سپیده دم آیم

مگر تورا جویم.....بگو کجایی

نشان تو

گه از زمین گاهی ز آسمان جویم

بین چه بی پروا ره تو می پویم.....بگو کجایی

کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تورا جویم حدیث دل گویم.....بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم

دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم

دگر چه خواهی

یکدم از خیال من

نمی روی ای غزال من

دگر چه پرسى ز حال من

تا هستم من

اسیرکوی توام

به آرزوی توام

اگر تورا جویم حدیث دل گویم.....بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم

دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم

دگر چه خواهی

(علی زند و کیلی، به سوی تو)

توی این چند ساعت انقدر واسشون خونده بودم که دیگه صدام درنمیومد الانم به زور از دستشون اومده بودم بیرون

مرجان خانم یکی از پرستارایی که منو میشناخت دستشو گذاشت رو شونمو گفت: وقتی تو میای انگار برای چند ساعت که شده همه ی غم و غصه هاشون یادشون میره

اهی کشیدمو گفتم: خودمم یه روزی مثل اونا اینجا بودم خوشحالم که میتونم حداقل همین یه کارو واسشون بکنم... سرمو گردوندم سمتشو گفتم: خیلی بهتون مدیونم هم به شما هم به خانم سرمدی و صدالبته به دکتر پور نیاز (کامیار)

+همینکه مبینم الان حالت خوبه برامون کافیه دخترم

لبخندی زدمو اومدم گیتارو بزارم توکیف که عکس دانیال افتاد بیرون، تا اومدم برش دارم مرجان خانم برش داشتو با تعجب زل زد به عکس

ابروهامو دادم بالا و گفتم: مرجان خانم؟

عکسو تو دستش تکون دادو گفت: تو... تو این پسرو میشناسی

_اره چطور؟

بازو هامو گرفت تو دستشو گفت: راست میگی میشناسیش؟ میدونی الان کجاست؟ حالش چطوره؟
عکسو ازش، گرفتم با تعجب از این حالش، گفتم: پنج شیش، سالی هست ازش خبر ندارم، چطور
مگه؟

+ پنج شیش، سال؟ یعنی قبلا دیدیش؟ حالش، حال روحیش چطور بود؟

مشکوک گفتم: اگه منظورتون بیماری روحیش بود تا جایی که من میدونم تقریبا درمان شده بود
دستشو گذاشت رو سینشو نفسشو فوت کرد بیرون

_ میتونم بپرس منظورتون از این حرفا چیه؟

+ هی..هیچی... قبلنا میشناختمش، خب اگه کاری نداری من باید برم

قبل از اینکه بره دستشو گرفتم گفتم: دانیال نامزد سابق منه، خواهش میکنم بهم بگید از کجا
میشناسیدش

با تردید نگام کردو گفت: ولی...

حرفشو قطع کردم و محکم گفتم: خواهش کردم

نشست روی یکی از نیمکتا و به من اشاره کرد کنارش بشینم

+ خیلی سال پیش بود، من اینجا کار نمیکردم یه مرکز توانبخشی دیگه بودم، اونروزا اجاره
خونمون برای چندماه عقب افتاده بودو صاحب خونه تهدید کرده بود که از خونه میندازتمون
بیرون... دانیالو میشناختم چند ماهی بود که آورده بودنش اسایشگاه ما، خودم مسعود دارو دادن
بهش بودم پسر ارومی بودو اصلا پر خاشگری نمیکرد... یه روز یه نفر اومد پیشمو ازم خواست
داروهای دانیالو عوض کنم

با چشمای گردشده نگاهش کردم که ادامه داد: اولش قبول نکردم ولی بعد که فهمیدم میخواهد برای اینکار دوملیون پول بده...

سرشو انداخت پایینوبعد از مکشی گفت: داروهاشو عوضی بهش میدادم، حال اونم به مراتب بدتر میشد تا اینکه بعد از چند وقت خالش اومدو از اونجا بردش بعد از اونروز هیچ خبری ازش نداشتم اشکاشو با پشت دست پاک کردو روبه من گفت: نزدیک ۱۰، دوازده ساله دارم از عذاب وجدان خفه میشم شبی نیست که خوابشو نبینم

با عصبانیت از جام بلندشدمو سعی کردم خودمو اروم کنم

+دلارا! توروخدا اگه دیدیش ازش حلالیت بطلب از طرف من

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: کی ازت خواست؟

+چی؟

باخمش نگاه کردم گفتم: میگم اون کی بود که ازت خواست داروهاشو عوض کنی

بینیشو کشید بالاو گفت: اها... بخدا اسمشو نگفت ولی قیافشو خوب یادمه، قد بلندی داشت با

هیكل بزرگ، موهاشم دم اسبی بسته بود پشت سرش... اها با عصام راه میرفت

با شک وبهت نگاش کردم گفتم: نکنه مازیارو میگی؟

با گیجی بم نگاه کردو گفت: چی؟

چشمامو کلافه بازوبسته کردم گیتارمو برداشتمو راهمو کج کردم سمت درخروجی، ولی صداشو

از پشت شنیدم

+دلارا... ازش حلالیت میطلبی؟

زیرلب گفتم: اون خودش باید از من حلالیت بطلبه

اونجا موندنو جایز ندونستمو تندتند اومدم بیرون، و مطمئنا این آخرین باری بود که میومدم اینجا چون، اینجاهم دیگه بوی دانیالو میداد

سرمو از روی فرمون برداشتم گوشیمو جواب دادم

_بله؟

+احوال دلارا خانوم؟

باشنیدن صدای رایان لبخندی اومد روی لبام

_خوبم رایان، تو خوبی؟

+من که توپه توپم

کنجکاو گفتم: چطور چیزی شده؟

+بعله اونم از نوع خوبش، یه کارخونه ی خیلی معتبر همین الان پروژه ی ساخت یه ساختمون

مشابه کارخونه ی فعلیشونو به ما سپردند

از خوشحالی اون منم خوشحال شدم برای همین با ذوق گفتم: جدی میگی؟

+اره، برای همینم فردا میخوام مشخص کنم کدوم یکی از مهندسا روی پروژه کار کنن که

صدالبته شمام جزوشونید

دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم: تورو خدا!!!

خندیدوگفت: حالا سخته نکنی، از اونجایی که اجازه ندارم واست کادو بخرم گفتم اینکارو به عنوان کادو برات انجام بدم، درضمن تولدتم مبارک

بلند خندیدمو گفتم: عاشقتم رایان

+جدی؟

-چی جدی؟

شیطون گفت: جدی عاشقمی؟

-نخیر، پروخان... فردا تو شرکت میبینمت

+باشه عزیزم، میبینمت

گوشیو خاموش کردم جیغی از سرخوشحالی زدم، این پروژه میتونست یه تجربه ی بزرگ کاری برای من باشه

سر راه یه کیلو شیرینی خریدم و حرکت کردم سمت خونه

وقتی رسیدم درخونه دیدم دم در سالن کلی کفش هست اول فکر کردم دارا و خانواده ی ریحان اینجان ولی وقتی رفتم داخل با چیزی که دیدم کُپ کردم

با تعجب به خانواده ی مادریم که دور تا دور سالن نشسته بودند نگاه کردم بلند گفتم: اینجا چخبره

اولین کسی که واکنش داد مامانم بود که باترس اومد سمتمو اسممو صدا زد

بدون اینکه از اونا چشم بگیرم گفتم: مامان، میگم اینجا چخبره؟ اینا اینجا چیکار میکنن؟

+دلارا دخترم؟

نگاهی به دایی علیم که این حرفو زد کردم با تمسخر گفتم: دخترم؟!... این دفعه دیگه قراره چه دلی از منو مامانم بسوزونید؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت با تعجب از این رفتار دست به سینه شدمو گفتم: نه انگار واقعا یه خبری هست

مامانم بازومو گرفتو گفت: دلارا مادر اروم باش

سرمو چرخوندم سمت مامانمو گفتم: اروم باشم؟ مامان یادت رفته اینا با ما چیکار کردند؟ یادتون رفته همین خان دایی چه توهینایی به من کرد؟

اشاره ای به ارسالن که گوشه ای از خونه وایساده بود کردم گفتم: یادتون رفته این ادم چجوری مارو از خونشون انداخت بیرون؟ باز اشاره ای به زندایی هاو خالم کردم گفتم: یادتون رفته چه زخم زبونایی بمون زدن؟ آگه شما یادتون رفته من یادم نرفته همرو قشنگ یادمه

اشکامو تندی پاک کردم رو به دایی گفتم: چی شد؟ مگه من دختر ناخلف خاندانتون نبودم؟ مگه حروم لقمه نبودم؟ مگه کلاش و حيله گر نبودم؟ مگه دستتونو نبردید بالا که بخوابونید تو گوشم؟ حالا چی شده همتون اینجا جمع شدید

دایی لبشو گزیدوبا صدای لرزون گفت: فهمیدیم بهت تهمت زدند

پوزخندی زدمو گفتم: تهمت زدند یا زدید؟ اونوقت از کجا فهمیدید؟

آرتا یه قدم اومد جلو وگفت: دلارا...

حرفشو قطع کردم وگفتم: تویکی اسم منو به زبون نیار... آرتا اون موقع که با مشت زدی تو صورت دارا یادت رفته بود وقتی به جرم مشروب خوری انداختنت تو زندان و بابات از خونه انداختت بیرون، بابای من بود که راهت داد تو خوش، اره یادت رفته بود؟

نگاهی به کاوه کردم گفتم: تو چی؟ توام یادت رفته بود آیلینتو از صدقه سری بابای من داری؟

دور خودم چرخیدمو با گریه گفتم: حالا چیشده همتون با سرای افتاده اومدید اینجا؟

+سه شب پیش دانیال اومده بود پیشمون

با چشمای گرد شده نگاهی به ارسالن که این حرفو زده بود انداختمو گفتم: چی؟

+اومدو گفت که بهت تهمت زدند، که اون اسناد همشون جعلی بوده، گفت...

حرفشو قطع کردم با صدای لرزون گفتم: د...دا..دانیال...ای..اینجاست؟

سرشو تکون داد که دستمو گذاشتم روی سرم که داشت گیج میرفتو دیگه چیزی نفهمیدم

با بیحالی چشمامو باز کردم نگاهی به کامیار که داشت با مامانم حرف میزد، انداختم

+شراره خانم؟ آخه مگه من به شما نگفتم که استرس واسش سمه، مگه نگفته بودم اگه یه بار

دیگه تشنج کنه امکانش هست بره تو کما، چرا بی دقتی کردید؟

کلافه از بی توجهیشون به خودم اروم خودمو کشیدم بالا و گفتم: تشنمه

کامیارو مامانم سریع اومدن سمتم

+دلارا مامان خوبی؟

سرمو تکون دادم گفتم: خوبم

کامیار همونطور که سرمو چک میکرد گفت: تو که مارو سخته دادی دختر

_میبینی که هنوز زنده

چشم غره ای بهم رفتو گفت: نه دیگه، باید میمردی جماعتی از دست راحت شن

به زور خندیدمو گفتم: به قول رایان شما از این شانسا ندارید

+ به به چه حلال زاده ام هستم من، ذکر و خیرمه؟

به رایان که با کلی کمپوت تو دستش داشت میمومد سمتم نگاهی کردم و گفتم: اینجام دست از سرم برنمیداری؟

+ لیاقت نداری که بین چقدر واست کمپوت اوردم، البته هوا برت نداره ها نخریدمشون از بقیه اتاقا کش رفتم

لبخند کمجونی زدم که با چشم غره وحشتناک کامیار روبرو شدم

_ خیل خب حالا اینجوری نگام نکن،... من چیزی یادم نمیاد، چرا اینجوری شدم؟

سه تاشون نگاهی بهم انداختنو چیزی نگفتند، که دوباره پرسیدم: مامان چیشده؟

+ الهی قربونت برم هیچی، چیزی نیست دارا الان رفته خونه تک تکشون میخواد باهاشون اتمام حجت کنه که دیگه سمت نیان

اول با گیجی به مامان نگاه کردم ولی یهو همه ی صحنه های دیشب مثل فیلم از جلو چشمام رد شدند

با ترس نشستم سرجامو رو به کامیار گفتم: کامیار... دانیال... دانیال اینجاست، برگشته

+ فهمیدم عزیزم، نگرانش نباش، مثل اینکه داییت اینا ادرستونو بش ندادن

سرمو تکون دادمو گفتم: نه، نه من اونو خوب میشناسم مطمئنم واسه تک تکشون ادم گذاشته منو پیدا کنه... کامیار ارسالن میگفت دانیال بهشون گفته من بی گناهیم، میاد دنبالم مطمئنم

رایان با اخمای غلیظ گفت: غلط میکنه مگه منو دارا اینجا برگ چغندریم قلم پاهاشو میشکنیم

بازم سرمو تکون دادمو زیر لب تکرار کردم: میاد من مطمئنم، دوباره قراره زندگیمو جهنم کنه

دانیال

+همونجوری شد که میخواستیم رییس،

کاغذی جلوم گذاشتو گفت:بفرمایید اینم ادرس خونه

کاغذو برداشتم و با لبخند گفتم:کارت عالی بود...اوضاع قراردادا درچه حاله؟

+همه چی خوبه رییس،فقط قرارداد کارخونه ی شاهد مشکل داشت که اونم حل شد

_کارای احداث کارخونه ی جدیدچی؟

+برای اونم مشکلی نیست نگران نباشید

سرمو تکون دادو گفتم:خوبه،میتونی بری

+با اجازه رییس

تلفنو که داشت زنگ میزدو وصل کردم

_بله؟

+رییس،شاهرخ خان اینجان

پوزخندی زدم،منتظرش بودم

_راهنماییشون کن

درباز شدو شاهرخ با غرور همیشگیش اومد داخل،چهرش که مثل قبل بود فقط موهای کنار

شقیقش کمی سفیدشده بود

+به به بالاخره چشممون به جمال دانیال خان روشن شد

مثل خودش لبخند کجی زدمو بدون اینکه از جام پاشم گفتم: تو فکرم بود همین روزا برم
اسایشگاه دست بوس عمو

نشست روبرومو گفت: اینجوری نگاه نکن، بابا دیگه پیر شده بود، اونجا برایش مناسبتره

_الحق که پسر همون پدری

+اینو به عنوان یه تعریف در نظر میگیرم

پوزخندی زدمو چیزی نگفتم که خودش ادامه داد

+فکر نمیکردم دیگه برگردی

_یه سری کار نیمه تموم داشتم

با چشمای ریز شده گفت: شنیدم میخوای یه کارخونه ی دیگه بسازی؟

_درست شنیدی، میخوام کارمو گسترش بدم

+میدونی که رقیبات بیکار نمیشین

بدون توجه به حرفش گفتم: تو تصمیم به ازدواج نداری؟ کم کم داری پیرمیشی، فکر کنم نزدیک
سیوهفت هشت سالت باشه

خندیدو گفت: هنوز اون طوفانی که قراره بیاد تو زندگیمو پیدا نکردم، خودت چی نمیخوای زن
بگیری؟ شمیم از وقتی شنیده برگشتی از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجه، نکنه هنوز تو
فکراون دختره ای؟

_کدوم دختر؟

ابروهاشو داد بالاو گفت: نه بابا خوشم اومد

از جاش پاشدوگفت: خوشحال میشم بیای اونطرفا، فکر کنم منو تو بتونیم باهم کنار بیایم

پوزخندی زدمو تودلم گفتم: لجن هیچوقت توی آب حل نمیشه

بازم بدون اینکه از جام پاشم سرمو تکون دادمو گفتم: درموردش فکر میکنم

دلارا

+ هووووف این دارم از وقتی حامی به دنیا اومده یه روز درمیون میاد شرکت

_ ذوق داره داداشم

چپ چپ نگام کردوگفت: بخوره تو سرش ذوقش، امروز جلسه داریم

_ همه هستن، دیگه چرا انقدر حرص میخوری

نفسشو فوت کرد بیرونو گفت: نمیدونم، این پروژه خیلی برام مهمه نمیخوام از دستش بدم

لبخند ارامش بخشی زدمو گفتم: نگران نباش از دستش نمیدی، هممون بهتون ایمان داریم جناب

رییس

خواست چیزی بگه که بقیه ی مهندسا هم اومدن داخل الان فقط نماینده های کارخونه ی

تقاضا کننده نیومده بودند

یه چند دقیقه ای منتظر بودیم که منشی اعلام کرد اونام اومدند

باز باشند درو داخل شدن طرفای قرار و دیدن کسی که قرار بود دیگه نبینمش، قلم شروع

کرد به تند تند زدن

دانیال اومد داخلوسلام بلندی گفتو نشست دقیقا روبه روی من،هنوز سرجام ایستاده بودم که رایان استینمو کشیدو مجبورم کرد بشینم سرجام

جلسه شروع شده بودومن هیچی نمیفهمیدم از حرفاشون پشت کمرم از عرق خیس شده بود،انقدر آب دهنمو قورت داده بودم که دهنم بدجور خشک شده بود،یه چند دقیقه ی دیگه به همین منوال میگذشت سخته کردنم حتمی بود

توتمام این مدت دانیال یه بارم بهم نگاه نکرده بود،منم همین کارو میخواستم بکنم ولی امان از این چشمای سرکش

به خودم اومدمو دیدم همه دارند منتظر نگاهم میکنن رایان که فهمید من گیج میزنم خودش شروع کرد به حرف زدن:

+بله همونطور که قبلا اشاره کردم بنده چهارتا از مهندسای کاربلدم رو برای این پروژه درنظر گرفتم که مهندس یکتا یکی از اوناست البته به همراه برادرشون که ایشون بنابه دلیلی توی جلسه ی امروز نتونستن حضور پیدا کنند

+عذرمیخوام جناب محتشم،ما میتونیم نمونه کارهای مهندسای انتخابیتونو ببینیم خودش بود،اره صداس،همون صداست،خدایا کمکم کن همین الان نزنم زیرگریه نفسام به شدت تند شده بود لیوان اب و برداشتمو یه نفس رفتم بالا

+بله البته،اجازه بدید بنده فایلشو آماده کردم،توضیحات بیشترو مهندس یکتا میدن بابهت به رایان که این حرفو زده بود نگاه کردم عکس العملی نشون ندادم که رایان با اخم لب زد:پاشو دیگه دلارا

به بدختی تن کرختمو از روی صندلی بلند کردم و سرمیزو دیتاشو رو روشن کردم

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به این فکر کنم که دانیال اینجا نیست،
توضیحاتم که تموم شد نگام افتاد به رایان که با تحسین داشت نگام میکرد نفس اسوده ای
کشیدمو منتظر عکس العمل دانیال شدم
بعد، از مکث چند ثانیه ای گفت: خب آقای محتشم فکر کنم قراره از این به بعد باهم همکاری
کنیم
رایان از جاش بلند شدو بیخبر از همه چی دست دانیالو فشر دوگفت: مایه ی مباحات منه پس
بفرمایید اتاق بنده برای تنظیم قرارداد
دانیال سری تکون دادو روشو کرد سمت من، سعی کردم خون سرد زل بزنم توی چشماش ولی
خدا میدونه که برای اینکار چقدر انرژی مصرف کردم
+ توضیحاتتون واقعا کامل بود خانم یکتا، امیدوارم هرچه زودتر دوباره شمارو ملاقات کنم
بدون اینکه لبخندی بزنم سردوخشک گفتم: همچنین
لبخند دانیال بزرگتر شدو باهمراهش از اتاق کنفرانس رفتند بیرون
رایان ضربه ی ارومی به کمرم زدو خوشحال گفت: کارت، حرف نداشت دختر، من برم قراردادو
تنظیم کنم، بعد میام دوتایی باهم جشن میگیریم
رایان که رفت به معنی واقعی کلمه فرو ریختم، نشستم رو صندلیو لعنت فرستادم به این
سرنوشت تلخم، نمیدونم شاید خدا منو با ایوبش اشتباه گرفته...

"هر بلا و امتحانی را مقدر کرده ای!

ای خدا اینجا منم؛

این خانه ی ایوب نیست..."

دارا و رایان داشتند، همینطور میزدند تو سروکله ی خودشون منم اینور به ظاهر بیخیال داشتم
باحامی بازی میکردم

+ دارا همش تقصیر توعه، اگه امروز اومده بودی اون مرتیکه رو میشناختی دوتایی میگرفتمش به
باد کتک

بعدم روشو کرد به منو گفت: تو چرا همون لحظه چیزی به من نگفتی

خونسرد نگاهمو از حامی گرفتم و بش گفتم: چقدر حرص میخوری رایان

این دفعه دارا با عصبانیت از جاش پاشدو توپید به من

+ حرص نخوریم؟ ده اخه من اگه اونجا بودم که این مرتیکه بی ناموسو میکشتم

با اینکه دل خوشی از دانیال نداشتم ولی اصلا دلم نمیخواست پشت سرش بهش توهین کنند

برای همین با اخم گفتم: بس، کن دارا اگه کسیم قرار باشه از دانیال شاکی باشه اون منم نه شما

باز خواست چیزی بگه که ریحانه پادرمیونی کردو گفت: راست میگه دارا، چرا انقدر اذیتش میکنید

دارا کلافه نشست روی مبل و دیگه چیزی نگفت

+ به هر حال که من فردا قردادو فسخ میکنم

_دیوانه شدی رایان؟ میدونی باید چقدر خسارت بدی؟

+به جهنم میدم

حامی و دادم دست ریحان و روبه رایان گفتم: نکن رایان، اگه اینکارو بکنی میفهمه من نسبت بهش ضعف دارم، پس ازت خواهش میکنم منوبا اینکارت کوچیک نکن ریحانه ام درتایید حرفای من سری تکون دادوگفت: حق با دلاراست رایانم نشست کنار داراو گفت: باشه، ولی دلارا اگه یه موقعی حرفی زد اذیتی کرد میای به ما میگیا چشمامو بازو بست کردم و گفتم: نگران نباش حرفی بزنه بدترشو از من میشنوه، اگه ام اذیتی کرد چشم میگم

روبه دارا که دلخور نگام میکرد دلجویانه گفتم: داداشی نگرانم نباش، دانیال دیگه نمیتونه به من ضربه بزنه، اگه ام میشه به مامان چیزی نگو نمیخوام الکی نگران شه چیزی نگفت و پاشد رفت توی اتاق

خواستم برم دنبالش که ریحانه نداشت و خودش رفت دنبالش

نفس عمیقی کشیدم و با زدن دوتقه به در رفتم داخل، نگاهی به اطراف انداختم، دکوراسیون بادمجونی اونجا تبدیل شده بود به کرم قهره ای

+مهندس یکتا نمیشینید؟

حواسمو جمع دانیال کردم و گفتم: خیر، باید زودتر برم، با مهندس اومده بودیم فضای کارخونه رو ببینیم چون شما اصرار داشتید، دوتا ساختمون مشابه هم باشند

عینکشو از چشماش درآورد و گفت: بله در جریان هستم
نفسمو فوت کردم بیرونو کلافه از این رفتارش گفتم: اگه نقشه های اولیه ی این ساختمون رو
دارید بهتره تحویل بدید چون کارماهم راحت تر میشه
از جاش پاشدوگفت: البته، چرا که نه، نقشه ها پایینن، خودم تا اونجا همراهیتون میکنم و بهتون
تحویل میدم
سری تکون دادمو با فاصله کنارش راه افتادم
وقتی داشتیم میرفتیم یکی از کارگرا اومد سمتشو گرفتش به حرف منم قشنگ فرصت کردم تا
دوباره صورتشو دید بزنم
موهای مشکیش که لابه لاش چند تا تار سفید رشد کرده بود چشمای رنگ دریاش که هنوزم از
درخششون دل من قنچ میرفت، ته ریشی که از وقتی دوباره دیدمش روی صورتش جاخوش
کرده بود، خدای من انگار تا الان یادم رفته بود چقدر دلتنگش بودم، حاضرم نصفی از عمرمو بدم
تا برگردم به شیش سال پیش، به همون روزایی که گرمی عشقش برای قلبم ممنوع نبود، چیزی
که برام عجیبه اینه که اگه فهمیده من بی گناهم چرا پس حرفی نمیزنه، نمیدونم شاید فراموشم
کرده شاید دلش نمیخواه برگرده به اون روزا
وقتی دیدم صحبتاش با کارگره تموم شد سرمو به زور چرخوندم سمت دیگه
درانبارو باز کردو اشاره کرد که اول برم تو، باهم رفتیم به یه قسمت از انبار که داخلش پراز
ماشین اسباب بازیو عروسک بود بی اختیار گفتم: اینجا مثلا انباره؟
وبا دستم اشاره ای به اسباب بازی کردم

دانیال لبخندی زدو گفت:اونروزا وقتی خاله منو مارالو میاورد اینجا،مادورازچشم خاله میومدیم اینجاو بازی میکردیم،وقتیم بزرگتر شدیم با مارل میومدیم اینجا درس میخوندیم،نگاه کن بعضی از کتابامون هنوز اینجااست

برای یه لحظه فقط یه لحظه هرچی که بینمون گذشته بودو فراموش کردم با لبخند زل زدم به چشماش

دانیالم چشماشو دوخت تو چشمامو با اروم ترین لحن ممکن گفت:دلَم واسه دید زدنِ قهوه ای چشمت خیلی تنگ شده بود

تا اینو گفت تموم خاطرات بدم ازش جلوی چشمام زنده شد،یه قدم رفتم عقبو با اخم گفتم:نقشه ها رو پیدا نکردید

اونم به خودش اومدو خشک تر از لحن من گفت:چرا اینجااست الان میارم نقشه هارو از توی قفسه های کناری دراوردو خاک روشونو تکوندو داد دستم +بهتره دیگه بریم،بفرمایید

باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم

وقتی رسیدیم به در انبارکه بسته بود ،دانیال اول کمی مکث کردو بعد دستگیره رو بالاو پایین کرد ولی در باز نشد چند بار این کارو تکرار کرد ولی بازم در باز نشد باتعجب نگاهی به در کردم و روبه دانیال گفتم:چیشده؟چرا در باز نمیشه؟

دانیال کلافه دستی به پیشونیش کشیدو گفت:قفله

— چیبیی؟

نفسشو داد بیرونو گفت:فکر کنم نگهبانا وقتی دیدن در بازه بستنشو بعد قفلش کردن

باخشم گفتم: درو قفل کردند، مغزتورو که قفل نکردند، گوشتو درار به یکی زنگ بزنی بیاد از اینجا
درمون بیاره

دانیالم مثل من با خشم گفتم: عقل کل چند متر زیر زمینیم گوشه اینجا انتن نمیده

تا اینو گفتم سریع گوشیمو دراوردم و با دیدن خط های انتن رو صفحه ی گوشه ی که صفر بود
بادم خوابید

_ حالا باید چیکار کنیم؟

+ باید صبر کنیم تا صبح که موقع سرکشی بیان درو باز کنند

بلند داد زد: چی میگی تو؟ ساعت تازه شیشه عصره یعنی ما دوازده ساعت باید این تو بمونیم؟

اخماشو کرد تو همو گفتم: چاره ی دیگه ایم داریم؟

_ هیکل گنده کردی فقط پیرهناتو جر بدی؟ یه تنه بزنی به در تا باز شه

کلافه گفتم: برو کنار بینم

کشیدم کنار بینم میخواد چیکار کنه که در کمال ناباوری دیدم یه تنه ی محکم زد به در، ای بابا

حالا من یچی گفتم

گوشه ی کتشو گرفتمو کشوندمش کنار

_ چیکار میکنی تو؟

دستشو گذاشت رو بازو شو گفتم: مگه نگفتی تنه بزنی به در

باخشم گفتم: حالا من یچی گفتم، آرنولد بیاد نمیتونه این درو بکشنه اون وقت تومیتونی، بیا اینور

تا نزدی خودتو ناقص کنی

چیزی نگفت و همونجور که بازو شو میمالید رفت سمت همونجایی که قبلا بودیم منم پشت سرش راه افتادم

دانیال نشست روی یکی از صندلیهایی که اونجا بود منم یکی دیگه از صندلیهارو صاف کردم و با فاصله از دانیال نشستم روش

اصلا حس خوبی به این اوضاع نداشتم، منو دانیال تنها توی فضای بسته واقعا افتضاح بود
_هی

دانیال سرشو با تعجب آورد بالا و گفت: بامنی؟

عافل اندر سهیفانه نگاش کردم و گفتم: بغیر منو تو کسه، دیگه ام اینجا هست؟
چپ چپ نگام کرد و گفت: چیه

ایش بی ادب چیه یعنی چی؟ حالا نه که خودمم مثل ادم صداسش کردم
_بگیر بخواب

+ببخشید؟

رک گفتم: میگم بگیر بخواب، خوشم نیاد از این وضعیت، تو که بخوابی خیالم راحت میشه
عکس العملی نشون نداد که باز گفتم: باتواما میگم بگیر بخواب

+خیلی رو داری، حیف، حیف، که... هووووف

جوابشو ندادم منتظر نگاش کردم که پاهاشو انداخت روی صندلی کناریشو چشماشو بست
یکم که گذشت دیدم نفساش منظم شد، نگاه کن تو رو خدا خوبه گفتم بخواب و گرنه هلاک میشد از
بیخوابی

از جام پاشدمو چرخ اطراف زدم که یهو نمیدونم پام به چی گیر کرد که پخش زمین
شدم، دانیالم سه ضرب پرید بالا و تندی اومد سمتم

_ ای ای زانوم داغون شد، وای

+ بینمت چی شدی؟

باخشم بش توپیدم: نمیینی؟ به نظرت وقتی یه نفر اینجوری پخش زمین شده چه اتفاقی ممکنه
واسش افتاده باشه

لبخندی زدو ملایم گفت: خیل خب دختر، بذار بینم زانوت چیشده که اینجوری دودستی
چسبیدیش

_ هیچی نشده، توبرو بخواب

+ لجازی نکن بذار بینم چیشده

بالجازی گفتم: میگم نمیخوام نمیفهمی

+ دلارا

سرمو تندی اوردم بالا و خیره شدم بش، بعداز شیش سال، بعداز شیش سال اسممو دوباره از
دهنش شنیدم همونطوری صدام کرد مثل همون روزا همونقدر گرم همونقدر بم و درست مثل
همون روزا قلب من شروع کرد به تند تند زدن

وقتی دید کاری نمیکنم خودش دست بکار شدو پاچه ی شلوار لیمو به زور داد بالا، دستمالی از
توی جیبش دراوردو گذاشت روی زانوم

+ چیزی نیست یکم کوفته شده، این دستمالو بزار روش تا شلوارت خونی نشه

بدون اینکه چیزی بگم سرمو تکون دادم

از جاش پاشدو دستشو دراز کرد سمتم

+بیا، دستمو بگیروپاشو

نمیدونم این حرف چجوری از دهنم پرید بیرون ولی خب پرید

_ که دوباره وسط راه ولم کنی تا باسر بخورم زمین

تا اینو گفتم دستش شل شدو افتاد کنارش دریای چشماشم عجیب متلاطم وغمگین شد

پوزخندی زدمو خودم اروم از جام پاشدم

+دلارا من ...

_ دلارا خانم، یاترجیحا خانم یکتا

بهت زده گفت:چی؟

بیرحم تر ادامه دادم: شنیدید چی گفتم

خواست چیزی بگه که صدایی از اونطرف اومد

کلافه دستشو کشید توموهاشو دوید اون سمت

بغضمو به زور قورت دادمو سرمو انداختم پایین که یهو چشمم افتاد به دفترچه ی سبزی که

افتاده بود زیر قفسه ها و گوشش زده بود بیرون

دولا شدمو دفترچه رو کشیدم بیرون تا اومدم بازش کنم صدای یه نفرو از پشتم شنیدم و چرخیدم

سمتش، یکی از نگهبانان بود

+خانم مهندس بفرمایید در بازه

سری تکون دادمو دفترچه رو انداختم تو کیفمو لنگون لنگون از اون انبار کوفتی اومدم بیرون

چای بی رنگی که ترانه واسم ریختو از توی، سینی برداشتمو گفتم: خاک برسرت شیش هفت
ساله عروسی کردی هنوز بلد نیستی یه چایی بریزی
چپ چپ نگام کردو گفتم: توهمش میای اینجا از من چای میخوای و گرنه ما هیچکدوم اصلا
چای نمیخوریم

_عقل ندارید دیگه... حالا براچی زنگ زدی منو کشوندی اینجا

چشماشو چرخوندو گفتم: سعیدو یادته؟

_دوست امین؟ آره یادمه، خب که چی؟

+رک و پوست کنده بگم یا لفتش بدم؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: به زور از رایان مرخصی گرفتم تندى بگو ببینم قضیه چیه

تندی گفتم: میخواد بیاد خواستگاریت

تا اینو گفتم چایی پرید تو گلمو باعث شد به سرفه بیفتم

بین سرفه هام بریده بریده گفتم: چی میگی... من با... این یارو... سرجمع دو... ساعت حرف نزدیم

ترانه همونجور که میزد پشت کمرم گفتم: من چه میدونم فکر کن خدا زده پس کله ش

خودمو کشیدم کنار و چیزی نگفتم که ادامه داد: خب چی جوابشو بدم

_باورم همیشه منو بخاطر همچین چیز مسخره ای تا اینجا کشوندی

+یعنی چی؟

— یعنی اینکه جوابم واضحه، نه

با خشم توپید بم: نه و زهرمار تو چرا انقدر بی عقلی دلارا میخوای برم شناسنامتو بیارم جلو چشمتا تا یه چیزایی واست روشن شه یا اینکه میخوای خودم واست شرایطتو توضیح بدم تا بفهمی اگه این سعیدو رد کنی تا اخر عمرت باید بتمرگی توخونه ور دل خاله همینجور مبهوت به ترانه ای که داشت تند تند حرف نیزد خیره شده بودم
— خب ترانه خانم بعدش؟

فکر کنم تازه فهمید چی گفته چون به من من افتادوگفت:ببین دلارامن...ای بابا نمیخواستم دستمو اوردم بالاوگفتم:لازم نیست دیگه چیزی بگی همه چی واسم روشن شد
+دلارا من...

همونجور که از جام پامیشدم حرفشو قطع کردم وگفتم:ترانه لطفا اگه میخوای حرمتی بینمون شکسته نشه دیگه ادامه نده ودر ضمن ممنون بابت روشن کردن یه چیزایی که خیلی وقته تو مغز خودم خاموش شده بودن

ودیگه بهش اجازه ی صحبت کردن ندادمو از خونس زدم بیرون

اعصابم بدجور بهم ریخته بود برای همین پامو گذاشتم رو پدال گازو سرعتمو بردم بالا بماند که چقدر مردم و ماشینایی که ازشون سبقت میگرفتم فحش کشم کردند

تو اون گیرودار گوشیمم زنگ خورد به خیال اینکه رایانه بدون اینکه صفحه رو نگاه کنم جواب دادم

— چته رایان؟دارم میام دیگه

+دلارا؟

باشنیدن صدای دانیال پامو محکم گذاشتم رو ترمز که باعث شد ماشین پشت سری بکوبه
بههم، سرم محکم خورد به فرمون

دستم گذاشتم رو پیشونیم که با دیدن خون سر انگشتم وحشت کردموبی توجه به اون یارویی
که داشت میزد به پنجره، ماشینو روشن کردم و با سرعت از اونجا دور شدم
چند تا خیابون اونطرف تر زدم کنارو یکم به خودم سروسامون دادم، خداروشکر زخم پیشونیمم
زیاد عمیق نبود، ودرحد یه خراش بود

همینجور که داشتم خودمو بابت سرعت زیادم فحش میدادم یاد دانیال افتادم که بهم زنگ
زدبرای همین خم شدمو گوشیمو که افتاده بود زیر صندلی پیدا کردم

خواستم زنگ بزنگم به دارا که دیدم یه شماره ی ناشناس داره بهم زنگ میزنه از اونجایی که
حدس میزدم دانیال باشه با تردید جواب دادم

+الو دلارا چی شده؟ چرا قطع شد، دلارا؟ چرا جواب نمیدی؟

_بله، اینجام

صدای نفسش که رهاشدوشنیدم

+کجایی دختر، مردم از نگرانی؟

باشنیدن لحن صمیمیش اخم کردم و خشک گفتم: کاریم داشتید؟

+میخواستم ببینمت

_اگه مربوط به کار میشه که میتونید بیاید...

حرفمو قطع کرد و گفت: بس کن دلارا خودت میدونی که دیربازود باید حرف بزنیم درموردش

مکشی کردم و بعد گفتم: باشه، دارم میام عمارت

گوشیو قطع کردم دوباره با سرعت روندم طرف محلی که شیش ساله از ده فرسخیش هم رد نشدم

کلافه از این نگاه خیرش پامو انداختم رو اون یکی پامو گفتم: نمیخواهی چیزی بگی

+نه چون قراره تو حرف بزنی

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: من؟

سرشو به معنی تایید تکون داد که گفتم: علاقه ای به باز کردن موضوعی که شیش سال پیش تموم شد ندارم

+تموم نشده

_چرا شده خودت تمومش کردی

خم شد جلو و گفت: آگه تموم شده پس چرا نرفتی صیغه رو باطل کنی

باشنیدن این حرفش رسماً لال شدم، باورم همیشه هنوز صیغه مونو یادش باشه

+گوش کن دلارا...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه تو گوش کن جناب دانیال آریا نژاد آگه فکر کردی میتونی از این صیغه ی مسخره استفاده کنی تا منو برگردونی به اون روزا کور خوندی باطل نکردنشم بزار به پای خریتم که آگه خودت واقف باشی من خریتم تو زندگیم زیاد کردم

+توام فکر اینو که من ازت بگذرمو بنداز از سرت بیرون تو مال منی تا اخرم مال من میمونی

از لحن محکمش جا خوردم برای همین بی اختیار گفتم: فکر میکردم فراموشم کردی

لبخندی زدوگفت:من برای فراموش کردن تو نیاز به یه ساختمون چهل طبقه دارم
 خنده هیستریکی کردم و گفتم:حالم از این حرفات بهم میخوره،دانیال یادت رفته من کییم؟من
 همونیم که شیطونم به گرد پاش نمیرسه
 پاشدواومد جلوی من زانو زدو پشت دستشو کشید رو گونم:تو فرشته ی منی
 دستشو پس زدمو از جام پاشدم
 _نه...نه...اگه فکر کردی میتونی با این حرفات منو خام کنی کور خوندی
 با عصبانیت ادامه دادم:لعنتی تو رفتی تو باورم نکردی تو منو احساساتمو رویاهامو کشتی،ببین یه
 نگاه به من بنداز چی مونده از اون دلارای شیش سال پیش،
 اومد بغلم کنه که بازم دستاشو پس زدمو گفتم:دست به من نزن،بخدای احدوواحد دستت به من
 بخوره یه کاری دست خودمو خودت میدم
 دستاشو آورد بالاوگفت:باشه،باشه کاریت ندارم تو اروم باش
 دوباره جیغ زدم:نمیخوام،نمیخوام اروم باشم هنوز که هنوزه جای زخمی که ازت خوردم درد
 میکنه چجوری اروم باشم،همش تقصیر توعه... چی میشد؟چی میشد اگه به حرفام گوش
 میدادی،با هق هق ادامه دادم چی میشد اگه باورم میکردی؟
 کلافه دستی به سرش کشیدوگفت:چطوری میتونستم تو اون لحظه تورو باورکنم
 مشتی به سینش زدم وگفتم:همونجوری که وقتی هیچکس تورو باورت نکرد من باورت کردم...
 لعنتی من حتی اون موقع هایی که خودمم دوست نداشتم تورو دوست داشتم چطوری دلت اومد
 ازم دل بکنی
 از عصبانیت میلرزیدم ولی هنوزم خالی نشده بودم هنوزم میخواستم سرش اوار شم

شیش سال رفتی دانیال، شیش سال گذاشتی من تو باتلاق فرو برم، شیش سال ازم
گذشتی، حالا اومدی چی میخوای؟ منو؟ ده اخه چیزی از من مونده که بخوای ازم بگیریش
دانیال با ترس اومد جلو و گفت: باشه عزیزم، باشه قربون چشمت برم تو اروم باش، اروم باش عزیز
دل

خودمو کشیدم کنار و داد زدم: گفتم به من دست نزن
چشماشو بازوبست کرد و گفت: باشه، باشه، تو بشین تا واست یه لیوان اب بیارم داری پس، میفتی

دانیال

با ترس رفتم جلو و دستامو بردم سمتشو گفتم: باشه عزیزم، باشه قربون چشمت برم تو اروم
باش، اروم باش عزیز دل

خودشو سریع کشید کنار و بلندگفت: گفتم به من دست نزن

کلافه چشمامو بازوبست کردم و گفتم: باشه، باشه، تو بشین تا واست یه لیوان اب بیارم داری
پس، میفتی

سریع دویدم تو اشپزخونه و یه لیوان اب برداشتم دوباره رفتم تو سالن ولی خبری از دلارا
نبود، اهی کشیدمو سرافکنده نشستم روی مبل، خدایا من با دلارا چیکار کرده بودم

'اگر روزی دستش را رها کردید و رفتید

پشت سرتان را هم نگاه نکردید

توقع نداشته باشید

وقتی برگشتید

وقتی دستانتان از عالم و آدم بریده شده

وقتی ریسمان زندگی اتان پوسیده شده

او باز هم همان جا

همان جایی که رهایش کردید منتظران گیس سفید کرده باشد "...

دلارا

با بدختی شماره ی رایانو گرفتم و منتظر شدم جواب بده

+جونم دلارا

_رایان

صدای گرفته و گریونمو که شنید بلافاصله گفت:دلارا! چته؟ صدات چرا اینجوریه،؟

_رایان

+جانم،جانم دلارا،اصلا کجایی بگو تا پیام پشت

نگاهی به اطرافم کردم با ناله گفتم:نمیدونم کجام

+باشه،اشکال نداره جی پی اس گوشیتو روشن کن من الان پیدات میکنم

با هق هق گفتم:ت...توروخدا زودتر...بیا

+دارم میام قربونت برم،دارم میام

گوشیو قطع کردم و سرمو گذاشتم رو فرمونو از ته دل زار زدم

آب معدنی و ازش گرفتمو کمیشو خوردم

+بهتری

_بهترم

+حالا نمیخوای بگی چیشه

با بغضی که تو گلوم بود گفتم:نه

+میخوای زنگ بزنگم به کامیار؟

_نه

+میخوای بریم رستوران یه چیزی بخوریم؟

_نه

+میخوای بندازمت جلوی یکی از این ماشینا راحت کنم

بی جون خندیدمو چیزی نگفتم

+خیل خب حالا که یه نیش ترمز زدی پاشو امشب بریم خونه من

_مامانم تنهاست

همونجور که پامیشد،گفت:زنگ میزنم ریحانه اینا برن پیشش،نگرانم نباش به ریمام زنگ میزنم

امشب بیاد خونه من

لبمو گاز گرفتمو گفتم:من به تو اعتماد دارم رایان

زیرلب گفت:ولی من به خودم اعتمادندارم

با تعجب گفتم: چیزی گفتی

نفس، عمیقی کشید و گفت: نه، پاشو اتیش کن بیا دنبالم، رانندگی که میتونی بکنی

_اره خوبم

+خب پس پاشو

با خستگی از روی تخت پاشدمو بجای خالی ریما نگاه کردم، شالمو انداختم رو سرمو رفتم تو
اشپزخونه

_رایان اینجایی

+اره، بیا صبحونه بخور

خمیازه ای کشیدمو گفتم: ریما کو

+همین الان رفت

اهانی گفتم نشستم سر میز

+چایی میخوری؟

_اره دستت درد نکنه

چایی و گذاشت جلومو خودشم نشست سر میز

+زود بخور بریم که امروز کلی کار داریم

قیافمو مچاله کردم و کشیده گفتم: رایااااا

خندید و گفت: بلههههه

_من نیام امروز

+دیگه چی؟ فکرشم نکن

_رایان افرین امروز میخوام برم جایی کار دارم

مشکوک نگام کردوگفت: کجا؟

نمیتونستم بگم میخوام برم صیغه رو باطل کنم برای همین الکی گفتم: عابر بانکم تاریخ انقضاش

نزدیکه میخوام برم دنبال تمديدش

لقمه ای، گذاشت تو دهنشو با دهن پر گفت: نج، راه نداره، فردا برو

پوفی، کشیدم و از جام پاشدم

+کجا، بشین صبحونه بخور

_میل ندارم، برم مانتومو اتو کنم چروک شده، اتوکجاس؟

+وایسا

یه لقمه ی بزرگ گرفتی داد، دستم

+بیا اینو بخور، اتوام تو کمده

لبخندی زدمو گفتم: دستت درد نکنه، من تورو نداشتم چیکار میکردم

چشمکی زدو گفت: حالا که داری برو خداروشکر کن

خندیدمو زیرلب پرویی بارش کردم

همونجور که از ماشین پیاده میشدم گفتم: رایان یادت نره ها به یکی بگو ماشین منو بیاره اینجا

+خیل خب بابا حالا انگار لندکروز داره یه پرایده دیگه

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: پراید من از صدتا لندکروز بهتره

شونه به شونه ی هم وارد محوطه ی ساختمون شدیم که چشمم خورد به دانیال اونم به محض اینکه منو رایانو دید با اخم اومد سمتمون و بی توجه به رایان به من توپید:

+معلوم هست تو کجایی؟ از دیروز تا حالا مردمو زنده شدم

تا اومدم بش چیزی بگم رایان اومد جلوو گفت: مهندس اریا نژاد این چه طرز صحبت کردنه؟

+لطفا شما دخالت نکنید، تا همینجاشم زیادی دخالت کردید بعدم روشو کرد سمت منو گفت: فکر کردی نفهمیدم دیشبو کجا سر کردی؟

با عصبانیت گفتم: دانیال برو کنار نمیخوام شر درست شه

+صبر کن بینم دلارا، این به چه حقی اومده اینجا این حرفارو تحویل من وتو میده

دانیال ضربه ی محکمی به شونه ی رایان زدو گفت: میخوای بهت بگم به چه حقی؟

رایان که معلوم بود خیلی داره خودشو نگه میداره خواست بره سمت دانیال که رفتم جلوشو استینشو کشیدم

_تورو خدا رایان ولش کن، دارن نگامون میکنن

رایان نگاهی به اطراف کردو گفت: اَخه...

حرفشو قطع کردم وسریع گفتم: رایان جان من ولش کن بیا بریم بالا

پوفی کشید و بدون توجه به دانیال که داشت با چشمای به خون نشستش مارو نگاه میکرد

دست منو گرفت و کشوند دنبال خودش منم بخاطر اینکه رایان جلو دانیال ضایع نشه بدون

اعتراضی دنبالش راه افتادم

همینکه رسیدیم بالا منشی شرکت گفت کارخونه ی اریا زنگ زده و قرار داداشونو فسخ کرده

+به درک که فسخ کرده اصلا بهتر، خانم یوسفی شمام با وکیل شرکت هماهنگ کن بره تا قرون اخر خسارتمونو ازشون بگیره

دارا که صدای داد رایانو شنیده بود بدوبدو اومد سمتشوبا تعجب پرسید: چی شده ؟

+پسره اومده اینجا واسه من شاخ و شونه میکشه

کلافه از این دادوبیداداش روبه دارا که داشت با گیجی به ما نگاه میکرد گفتم: اینو ببرش تو اتاق تا کل شرکت اینجا جمع نشدن

سری تکون دادودست رایان و کشید وبردش داخل اتاق

منم یه لیوان اب از ابدارچی گرفتمو رفتم پیششون

دارا تا چشمش به من افتاد با عصبانیت رو به من وگفت: دانیال چه گهی خورده؟ اومده اینجا و سر تو داد کشیده؟

_دارا تورو خدا تو دیگه جنگ عصاب راه ننداز

+ها پس میخوای مثل بی غیرتا بشینم سرجامو خفه شم؟

لیوان ابو دادم دست رایان و گفتم: نه داداشی این چه حرفیه فقط یه ذره اروم باش تا واست توضیح بدم

دست به سینه وایساد جلومو گفت: میشنوم

منم خلاصه ای از اتفاقات دیروزو البته با سانسور قضیه ی صیغه واشش تعریف کردم

دارا که هنوز از عصبانیتش کم نشده بود گفت: این پسره زیادی رو داره ،ادمش میکنم

میدونستم الان هرچی بگم نمیتونم ارومش کنم برای همین چیزی نگفتم از یه طرفم میخواستم
بره سراغ دانیال که یه موقع دانیال فکرکنه بی کس و کارمو هر بلایی دلش خواست سرم
بیاره، این روزا عجیب تنفرم از عشقی که هنوزم بهش دارم بیشتر شده

کژال یکی از همکارام زد به بازومو گفتم: دلارا کجایی؟ حواست به من هست؟

اهی کشیدمو بی اختیار گفتم: کژال؟ مگه میشه یه نفر از یه ادم هم متنفر باشه هم دوستش داشته
باشه؟

اول با تعجب نگام کرد ولی بعدش گفتم: به نظرم اگه یه نفر برسه به همچین نقطه ای خیلی
درموندست، چون انگار بین زمینو هوا گیر کرده، نمیتونه تا آخرش رو هوا بمونه آخرش میفته
زمین، برای همین باید خودش انتخاب کنه که زمین خوردنش واسش حس تنفر باشه یا حس
دوست داشتن... میفهمی که منظورمو؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم: میفهمم، چون من الان دقیقا همون ادم درموندم
دستشو گذاشت روشونمو گفتم: دلارا جان چیزی شده؟

نه عزیزم هیچی نشده

اشاره ای به صورتم کردو گفتم: پس داری بخاطر هیچی گریه میکنی؟

با بهت دستی به صورتم کشیدم که خیسی اشکام وسر انگشتم حس کردم

بخشیدی گفتم وسریع رفتم سمت سرویس بهداشتی

ابی به صورتم زدمو خیره شدم به انعکاس خودم تواینه که لرزش گوشیمو توجییم حس کردم

گوشیو از تو جیبم دراورددم وبا دیدن اسم ترانه ریجکت دادم، هنوز از دستش دلخور بودم

دوباره گوشیم زنگ خورد ولی این دفعه مامانم بود

_جانم مامان

+خیلی بیشعوری چرا من که زنگ میزنم رد تماس میدی

جواب ندادم که گفت:میدونم از دستم دلخوری ولی به جون ایسام منظوری نداشتم از اون حرفام...دلارا بخدا نگرانتم،اون حرفا رو زدم تا یجورایی یادت بیاد دانیال باهات چیکار کرده...میتروسم دوباره گوشو بخوری

صدای گریونشو که شنیدم طاقت نیوردمو گفتم:نمیدونم چیکار کنم ترانه

تا صدامو شنید سریع جواب داد: الهی قربونت بشم الان میام پیشت تا دلت خواست واسم دردودل کن باشه؟

_باشه بیا تو شرکت منتظرتم

پیامکی زدم به ترانه و دوباره بابت امروز ازش تشکر کردم

رفتم سرکدمو کیفمو از داخلش دراوردمو خواستم هندزفیری مو توش پیاده کنم که یهو چشمم خورد به دفترچه ای که اونروز از تو انبار بر داشته بودم دفترچه رو گرفتم تودستمو فحشی به خودم دادم بابت حواس پرتیم

نشستم رو صندلی و بازش کردم توی اولین صفحه بزرگ نوشته شده بود خاطرات من پایینشم یه امضاخورده بود به همراه یه اسم ،خدای من این دفترخاطرات مال ماراله

سریع دفترو بستم و گذاشتمش رو میز

نه اینکار اصلا درست نیست نمیتونم بخونمش اگه... اگه مارال دوست نداشته باشه چی

کلافه از جام پاشدمو توی اتاقم شروع کردم به رژه رفتن

یه دلم میگفت بخونمش یه دلم میگفت نه

شاید اصلا باید بدمش به دانیال

نه بابا خیلی باهات خوبم، مطمئنم برم پیشش باز یه دعوای دیگه درست میشه
دستی به گردنم کشیدم و دراز کشیدم رو تخت و انقدر بهش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم
برد

امروز جمعه بودو بدجور خوندن اون دفترچه ی مرموز افتاده بود تو سرم از صبح تا حالا به
هرکاری خودمو مشغول کرده بودم تا حداقل یادم بره ولی انگار نه انگار همش تو فکرش بودم
+دلارا مادر حواست کجاس گوشیت داره خودشو میکشه

از فکروخیال دراومدمو دوییدم سمت اتاقم
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم وبادیدن اسم دانیال ریجکت کردم یه دقیقه نگذشت که پیام
داد

"بردار دلارا کارت دارم"

دوباره گوشیم زنگ خورد که پوفی کشیدم و با حرص جواب دادم
_بله؟

+سلام

مکشی کردم و بعد گفتم:سلام، کارتو زودتر بگو

+تو چرا انقدر جلوی من گارد میگیری؟

_همینه که هست

با شنیدن فوت کردن نفسش لبخند گلو گشادی زدم

+میشه حرف بزنی؟

_داریم الان همین کارو میکنیم دیگه

+رودرو

نشستم رو تختمو گفتم: تجربه ثابت کرده منو تو بدون دعوا نمیتونیم حرف بزنی

+نه این تو بودی که هر دفعه دعواراه انداختی، بذار این دفعه من حرف بزنی

جوابی ندادم که اسممو صدازد

+دلارا؟

چشمامو بازوبست کردم و گفتم: من با تو هیچ حرفی ندارم دانیال مثل اینکه خیلی چیزا رو یادت

رفته اگه بخوای واست یاداوریشون میکنم...دیگه به من زنگ نزن درضمن آخرین وجه

مشترکمونم فردا میرم نابودش کنم منو تو دیگه هیچ کاری باهم نداریم

+دلارا یه لحظه به من گوش کن...

حرفشو قطع کردم و گفتم: ببین آقای محترم من واسه اینکه دستام دیگه نلرزن خیلی زحمت

کشیدم ... دیگه برنگرد

بعدم گوشیهو سریع قطع کردم و پرتش کردم اونور

+نمیدونستم با دانیال حرف میزنی

سریع سرمو اوردم بالا و به مامانم که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم

_مامان...

+ همه چیه شنیدم نمیخواد چیزیه توضیح بدی فقط امیدوارم خامش نشی که این دفعه ساکت
نمیشینم

غمگین نگاش کردم چیزی نگفتم که اومد پیشمو با ترس پرسید: دلارا تو که... تو که دیگه
دوستش نداری؟

در کسری از ثانیه چشمم بارونی شد خزیدم تو بغلشو با گریه گفتم: مامان دیگه این هیچوقت
سوالو ازم نپرس... چون با جواب دادن بهش از خودم متنفر میشم

با بیحالی از روتخت بلندشدمو نگاهی به ساعت کردم وبا دیدن عقربه هایی که ساعت دو نصف
شبو نشون میداد اه از نهادم بلند شد، حالا مگه دیگه خوابم میبرد

رفتم تو اشپزخونه و لقمه ی نونوپنیری واسه خودم گرفتمو دوباره برگشتم تو اتاق، گوشیمو
برداشتمو بدون این که پیامی دانیالو بخونم پاکشون کردم، همینطور میس کالایی که انداخته بود
داشتم لقممو میخوردم که باز چشمم خورد به دفترچه هه، ای بابا من چرا اینو گذاشتم جلوچشمم
پوفی کشیدمو دفترچه رو برداشتمو دراز کشیدم رو تخت

”

.../۴/۲۳

خاطرات عزیزم!

نمیدونم چرا ولی یهویی دلم خواست مثل اون موقع ها که مامان و بابا زنده بودن دوباره شروع
کنم به نوشتن خاطرات روزانم، نمیدونم شاید دلیلش اتفاق امروز باشه...

امروز؟ از امروز، چی بگم وقتی بعد از چند سال دیدمش، فکر کنم آخرین باری که دیده بودمش روز
خاکسپاری مامان و بابا بود

خیلی مردشده بود دیگه اون قد بلندش تو ذوق نمیزد یا مثلاً دیگه تیشرتشو نکرده بود توی شلوارش، البته اون روزا خیلی بچه بود نگاهشم گرم تر بود

امروز وقتی دیدمش انتظار یه برخورد گرم ازش داشتم ولی خیلی خشک و رسمی باهام برخورد کرد جووری که دلم میخواست همون لحظه موهای خوشگلشو بکنم به هر حال که امیدوارم دیگه نبینمش چون اصلاً ازش خوشم نمیاد،"

تا ده صفحه ی اول فقط از ضمیر اوانو این استفاده کرده بود ولی من حدس میزدم این ادم مرموز که مارال ازش توی خاطراتش حرف میزنه شاهرخ باشه، شاهرخ مودی که اول به بهانه ی الکی اومد سمتشو بعد کم کم دل مارالو برد، چند صفحه رفتم جلو تارسیدم به یه صفحه ای که توش بزرگ نوشته بود بهترین روز زندگیم و پایینش از خواستگاری فوق العاده رماتیک شاهرخ نوشته بود

"امروز قرار بود ببینمش، منم میخواستم بهش بگم که خاله پری رابطه مونو فهمیده ولی وقتی رفتم تو کافی شاپ اصلاً نداشت حرف بزمو شروع کرد به زدن حرفای قشنگ از همون حرفا که دل هر دختری رو میبرد مخصوصاً منی که تا حالا از این حرفا نشنیده بودم، اون قدر حرف قشنگ زیر گوشم خوند که یادم رفت اصلاً چی میخواستم بهش بگم، تا اینکه مثل همیشه سفارش کیک و قهوه داد، وقتی گاز اولو به کیک زدم سفتی چیزی خورد به دندونم با تعجب کیکو گرفتم تو دستمو بازش کردم که یه جعبه ی کوچیک مخمل افتاد روی پام، جعبه رو که باز کردم با دیدن حلقه ی تک نگین زیبایی که جلوم بود بهت زده شدم، باشوک نگاهی به شاهرخ انداختم که داشت باهمون لبخند معروفش منو نگاه میکرد... اونجا بود، که باخودم گفتم امروز بهترین روز زندگیمه"

دفترو بستم و عمیق رفتم تو فکر، این شاهرخی که مارال ازش حرف میزنه زمین تا اسمون باشاهرخی که من میشناسم فرق داره، اخه مگه میشه؟ یعنی انقدر مرگ مارال روش تاثیر داشته؟ که انقدر عوض که چه عرض کنم عوضی شده

دانیال

امروز از ترس اینکه دلارا نره صیغمونو باطل کنه افتاده بودم دنبالشو تعییش میکردم، الانم دم در شرکت اون پسره وایساده بودمو منتظر بودم که دارا بره تا برم بالا

ساعت طرفای چهار عصر بود که ماشینه دارارو دیدم که از پارکینگ اومد بیرون به محض اینکه رفت، از ماشین پیاده شدمو با قدمای تندم رفتم داخل ساختمون

پرسون پرسون اتاق دلارارو پیدا کردم بدون اینکه در بزنم رفتم داخل دلارا پشتش به من بودو داشت تو کمدهش دنبال چیزی میگشت، توهمون حالت گفت: بازم تویی رایان، دارم میام دیگه، وایسا این نقشه هرو پیدا کنم

از اینکه همش اسم این پسره ورد زبونش بود اخمامو کردم توهمو صداس کردم

سریع برگشت سمتمو با چشمای گرد شده نگام کرد

+تو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

_گفتم که باید باهات حرف بزنم

با استرس مشهودی اومد سمتمو گفت: دانیال تو رو خدا برو یه موقع دارا بیاد شر درست شه

بعد که انگار چشمش به زخم گوشه ی لبم افتاد با بهت گفت: صورتت چیشده؟

دستی به گوشه ی لبم کشیدمو گفتم: با دارا یه گفت و گوی نه چندان دوستانه داشتم

اول نگران نگام کردولی بعد ابروهاشو کردتوهمو گفت: حقت بود

_از ته دل که نگفتی

سرتق گفتم: اتفاقا از ته تهش گفتم

خندیدمو گفتم: حالا در مورد اونم حرف میزنیم

+من چند بار به تو بگم که باهات حرفی ندارم؟

بدون توجه به حرفش گفتم: پایین تو ماشین منتظرتم

+من کار دارم نمیتونم پیام

با اخم گفتم: لابد کارت باطل کردن صیغمو نه

لبخند حرص دراری زدوگفتم: زدی تو خال

چند قدم رفتم جلو و تو کنج اتاق گیرش انداختم

_بهت گفتم فکرشو از سرت بنداز بیرون

+نچسب به من برو کنار

دستمو گذاشتم کنار سرشو گفتم: چرا؟ من که شوهرتمو هنوز بهت محرمم، اونیکه نباید بهت

بچسبه و دستتو بگیره این پسره زردمبوعه

با اخم تو پید بم: درمورد رایان درست صحبت کن، حداقل اون مردتر از توعه

نمیخواستم دوباره دعوا مون بشه با اینکه حرفش برام خیلی گرون تموم شده بود ولی خونسردیمو

به ظاهر حفظ کردم گفتم: درمورد مررررد تر بودن ایشونم حرف میزنیم

نفسشو فوت کردوگفتم: خیل خب حرفاتو بزنو برو

_اینجا نه، هر لحظه ممکنه یه سرخر پاشه بیاد تو اتاق

+ببین منو، من با تو بهشتم نمیام

خندیمو گفتم: میای، چون مطمئنا دوس نداری بنذازت رو شونمو به زور بیرمت، مسلما صورت خوشی جلوی همکارات مخصوصا اون آقای مردتر نداره

انگشت اشارشو تهدیدوار آورد بالا و گفت: ببین دانیال...

حرفش با باز شدن درو وارد شدن اون پسره نصفه موند

اولش با تعجب به وضعیت منو دلارا نگاه کرد ولی بعدش تعجبش تبدیل شد به خشمو با عصبانیت اومد سمتمو دست دلارا رو کشیدو از کنار من بردش کنار خودش

+مرتیکه تو اینجا چه غلطی میکنی

نگاهی به دلارا که دستش هنوز تو دست این یارو بود کردم با اخم گفتم: من هرجایی دلم میخواد میرم و میام پس برو کنار تا بهت یه درس درست حسابی ندام

پوزخندی زدو گفت: نه بابا، بیا درس بده ببینم سوادت درچه حده

دلارا

با ترس رفتم بینشون ایستادمو گفتم: بسه تورو خدا، دوباره میخواید جنگ راه بنذازید

+نه دلارا بیا اینور ببینم اقا چه درسی میخواد بهم بده

تا رایان اومد دست منو بگیره دانیال پیش دستی کردو منو کشید کنارو بلند گفت: تو به چه حقی دم به دقیقه دست بهش میزنی مرتیکه آشغال

رایان در کسری از ثانیه یقه ی دانیالو گرفتو کوبوندش به دیوار که باعث شد من جیغ نسبتا بلندی بکشم اون لحظه فقط خداروشکر کردم بابت عایق بودن دیوارهای اینجا در برابر صدا

+حق؟ میخوای بدونی چه حقی باشه واست میگم پس خوب گوش کن... اون روزایی که جنابعالی گورتو از زندگی دلارا گم کردی و نابودش کردی این من بودم که دستشو گرفتم، اون روزایی که دلارا بخاطر توی پست فطرت رگشو زد این من بودم که رسوندمش بیمارستان... اون روزایی که بستریش کردن تو بیمارستان روانی این من بودم که هر روز میرفتم ملاقاتش... بلندتر داد زد: میفهمی من! من بودم که برش گردوندم به زندگی من بودم که شیش ساله تموم کنارش جنگیدم من بودم که وقتی باباش مرد اغوش شدم واسه ی گریه هاش... حالا اومدی اینجا واسه من از حق حرف میزنی... پس خوب چشم و گوشو باز کنو ببین و بشنواونی که بیشترین حقو تو زندگی دلارا داره منم نه توی بی عرضه که لیاقت داشتن همچین فرشته ای رو نداشتی

رایان داد میزد من با یادآوری اون روزا اشک میریختم و دانیال...

دانیال مات و مبهوت چشماش بین منورایان رژه میرفت شاید انتظار نداشت بعد از رفتنش من انقدر به فلاکت افتاده باشم

+بیمارستان روانی؟

رایان پوزخندی زدو یقه شو ول کرد

+چی انتظار داشتی دلاراهم مٹ تو شادوخرم زندگیشو ادامه بده

استینه رایانو کشیدمو با صدای لرزون گفتم: بس کن دیگه رایان

دروغ چرا دلم نمیومد دانیال بیشتر از این شرمنده شه، تا الانشم زیادی بود دیدم که کمرش با شنیدن حرفای رایان خم شد

دانیال مفلوک اومد سمتمو با بغضی که تو صداش بود، گفت: من نمیدونستم

با چشمای اشکیم زل زدم به چشمای غمگینشو چیزی، نگفتم که بعد از چند لحظه سرشو انداخت
پایین و رفت بیرون

رایان شروع کرد به فحش دادن که سرش داد کشیدمو گفتم: بهت گفتم بس کن دیگه
مبهوت بهم نگاه و کردو گفتم: دلارا، خوبی؟

_معلوم نیست...عالیم

بعدم کیفمو برداشتمو به رایان که میخواست بیاد دنبالم گفتم: دنبال من نمیای، میخوام تنها باشم
اونم مظلوم سرتکون دادو گفتم: باشه

از خودم بدم اومد رایان درحمایت از من اون حرفارو زدبرای همین با لحن ارومی گفتم: ببخش
سرت دادزدم فقط لطفا یکم تنهام بزار
+باشه عزیزم برو

لبخند کم جونی زدمو از اون فضای خفه زدم بیرون

ترانه با بهت گفتم: جدی رایان این حرفاروزد؟

اهی کشیدمو گفتم: اره، درسته دل خوشی از دانیال ندارم ولی بیچاره بدجور جلوی منو رایان
سنگ رو یخ شد

+وایسا ببینم، دقیقا همین حرفایی که تو به من گفتیو زد؟

کلافه گفتم: وای اره حالا تو چرا گیر دادی به حرفای رایان مسئله ی اصلی چیز دیگست

+خاله، خاله دوشیت لفت یجادیده

گوشیمو از ایسا گرفتمو دوباره واسش بازی اوردمو دادم دستش

تو شوک حرفای ترانه بودمو انگار تازه داشت یه چیزایی واسم روشن میشد تازه داشتیم منظور کاراو حرفای رایان و میفهمیدم خدای من تازه داشتیم عشقی که رایان نسبت به من داشتو کشف میکردم و این یعنی فاجعه

وارفته رو به ترانه گفتم: حالا من چیکار کنم؟

+ معلوم نیست؟ دلارا چشما تو باز کن کی بهتر از رایان؟

— یعنی چی؟

+ ببین قربون شکلت بشم تو که این همه رایانو میشناسی بعدم مطمئنا یه حس دوس داشتنی بهش داری دیگه پس چرا به این موقعیت که میتونه زندگیتو عوض کنه پشت پا بزنی ترانه داشت چی میگفت؟ آخه من که هنوز قید دانیالو نزده بودم چطور میتونستم به بودن با رایان فکر کنم درضمن من هنوز شرعا زن دانیال بودم حتی فکر کردن به این موضوع هم خیانت به دانیال محسوب میشد

— تو رو خدا از این حرفا نزن ترانه

ترانه نرم تر ادامه داد: دلارا میدونم هنوز دلت گیره دانیاله ولی مطمئن باش، وقتی محبتای رایان بره تو قلبت دیگه جایی واسه دانیال نیمونه مخصوصا با اون ضربه ای که بهت زده گنجایش حرفای ترانه رو نداشتیم برای همین سریع گفتم: ترانه مرگ من جون ایسا درموردش حرف نزن

+ ولی آخه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: گفتم جون ایسا

پوفی کشید و گفت: باشه هر جور تو بخوای

یه هفته ای از اون روز کذایی میگذشت و هیچ خبری از دانیال نبود فکر اینکه بیخیالم شده باشه واقعا اذیتم میکرد حداقل نه به این زودی

خودمم سعی میکردم کمتر جلوی رایان افتابی شم حالا که دستش واسم روشده بود واقعا نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم

طبق معمول این چند شبی که خوابم نمیبرد دوباره دست به دامن دفتر خاطرات مارال شدم وقتی این تیکه هاشو میخوندم تازه میفهمیدم نه شاهرخ از اولم همینطوری بوده فقط قبل از عقدش با مارال نقش بازی میکرد

"دیشب انقدر گریه کرده بودم که الان به زور تونستم چشمای پف کردم باز کنم، نمیدونم چرا شاهرخ اینطوری شده، هنوزم باورم نمیشه وقتی دیشب با اون دختره دیدمش و در وقاحت تمام بهم گفت مگه چیه... افتادم تو یه سرایشی و همینجور دارم سر میخورم سمت دره نمیتونستم به خاله چیزی بگم چون خودم کرده بودم، خدایا خودت نجاتم بده"

با حرص دفتروبستم شاهرخو بستم به فحش

_ خدا لعنتت کنه شاهرخ جدا که ادم مریضی هستی

نگاهی به ساعت کردم با دیدن عقربه ها که شیش صبحو نشون میداد بدو بدو رفتم تا وضوبگیرم نمازمو بخونم

درو باز کردم تا ماشینو بزارم بیرون که یهو یه پسری جلوم سبز شد

+ببخشید منزل خانم یکتا اینجاست؟

باشک نگاهی به دسته گل تو دستش کردم: بله چطور؟

+شما دلارا خانومید؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:اره خودمم

دسته گلو گرفت سمتمو گفت:پس بفرمایید این مال شماست،اینجارو هم اگه میشه امضا کنید

دسته گلو ازش گرفتمو گفتم:از طرف کی؟

+نمیدونم خانم فکر کنم روی کارتی که روشه نوشته

باتعجب سری تکون دادمو اونجایی که میگفت امضا کردم پسره که رفت سریع کارت روی گل

و برداشتمو خوندمش

"دلاراما!

چنین زیبا چرایی؟"

خب حدس زدن اینکه این دسته گل از طرف دانیاله زیادم سخت نیست

ناخواسته لبخندی اومد روی لبم،دیوانه ای خطابش کردم دست گلو گذاشتم تو ماشین

نقشه هایی که آماده کرده بودم رو دادم به کژال تا بیره پیش رایان،بیخیال داشتم بقیه کارامو

میکردم که در اتاق یهو باز شدو رایان با اخم اومد تو

+این کارا یعنی چی دلارا؟

باتعجب گفتم:کدوم کارا؟

+فکر کردی نمیفهمم یه هفتس داری خودتو ازم قایم میکنی

چشمامو ازش دزدیدمو گفتم:وا؟رایان من چرا باید اینکارو بکنم

باعصبانیت گفت:نمیدونم والا،شاید بخاطر حرفای اونروزم که بند رو اب دادم

با من من گفتم: رایان... اصلا هم من نمیفهمم... چی میگی
+ خودتو نزن به اون راه فهمیدی که داری اینجوری میکنی
اومدم یه چیزی بگم که در باز شدو منشی شرکت با یه دسته گل اومد توونه برداشت نه گذاشت
گفت: مهندس یکتا این دسته گلو برای شما فرستادن
رایان با شنیدن این حرف سریع گلو از دستش کشیدو کارت روشو برداشتو بعد از خوندنش
گلوانداخت رو میزمو فوری رفت بیرون
منشی که داشت از تعجب شاخ در میاورد رو به من گفت: الان از دست من عصبانی شد؟
پوفی کشیدمو گفتم: نه شما بفرمایید به کارتون برسید بابت گلم ممنون
شونه ای بالا انداخت و رفت بیرون، منم سریع کارت پستالو که افتاده بود روی زمین برداشتمو
خوندمش
"حتی اگه نیمه و جب به
بهشت مونده باشه
صدات از جهت مخالف
بیاد برمیگردم"
با خوندن این جمله رفتم به اون روزاو خودمو دیدم تو اون لباس ابی دنباله دار که داشت تو بغل
دانیال میرقصید
خودمو دیدم وقتی که سرشو برد دم گوش دانیال و زمزمه کرد:
حتی اگه نیمه و جب به بهشت مونده باشه صدات از جهت مخالف بیاد برمیگردم

کلافه سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم: خدا بگم چیکارت نکنه دانیال

دانیال

داشتم میرفتم تو اتاقم که منشییم اومد سمتمو گفت: رییس گلارو فرستادیم

سری تکون دادمو از تو کیفم کارت پستالو دراوردم و دادم دستش: اینم بزارید رو گل بعدی

درضمن یادتون باشه ساعت ۱۲ شب برسه دستش

+چشم حتما، فقط رییس، یه نفر اومده ملاقاتتون الانم تو اتاق مهمانن

سوالی نگاهش کردم و گفتم: کی؟

+فامیلشون محتشم بود

باشنیدن فامیلی رایان پوزخندی نشست رو لبم، پس بالاخره اومدی

_خیل خب راهنماییشون کن اتاق خودم

+چشم رییس

نشستم پشت میزمو منتظر شدم این آقای به اصطلاح رقیب عشقی بیاد داخل

یکم که گذشت رایان اومد داخل و پر مدعا اومد جلوی میز ایستاد

_به به جناب مهندس محتشم، این ملاقات و مدیون چی هستم

پوزخندی زد و گفت: دلارا

چیزی نگفتم که ادامه داد: فکر کنم سری قبل متوجه حرفام نشدید برای همین اومدم قشنگ

حالتون کنم

تکیه مو از صندلی برداشتمو گفتم: فکر کنم منظورت همون مسئله ی حق و حقوقه نه؟

+پس، یادتون مونده؟

_ تو حافظه ی من شک نکن

اومد نزدیکترو با عصبانیت مشهودی گفت: پس پاتو از زندگی دلارا بکش بیرون

خونسرد از جام پاشدمو رفتم روبه روش ایستادم

_ نظرت چیه یکمم از حق و حقوق من حرف بزنی

+ تو هیچ حق و حقوقی توی زندگی دلارا نداری

عصبانی میشدم سر اینکه هر دفعه بی مهابا اسم دلارا رو میاورد روی زبونش

_ نه دیگه جناب داری اشتباه میکنی

پوزخند صدا داری زدو گفت: جدا؟ پس اگه میشه روشنم کن و صنمتو با دلارا واسم مشخص کن

لبخندی زدمو گفتم: مثلاً شوهرش

در کسری از ثانیه صورتش سرخ شد اومد یقمو بگیره که این دفعه نداشتتم و دستاشو وسط راه گرفتم

+ چه زری زدی؟ فکر کردی خرم؟ دلارا همه چیه به من گفته شما هیچ وقت باهم عقد نکردید

از عصبی شدنش بدجور لذت میبردم، تا اینجا یک هیچ به نفع من

_ درسته عقد نکردیم

با گیجی نگام کرد که ادامه دادم: یه صیغه ی نودونه ساله بینمون خونده شده به عبارت دیگه

مادام العمر

عضلات صورتش شل شد ولی با اینحال باز کم نیاورد

+دلارا که به دارا گفته بود باطلش کرده

_خب مسلما عشقی که به من داره ارزش گفتن یه دروغو داره

دیگه کامل از تک و تا افتاد این آقای عاشق پیشه، ضربه ی اخرم بهش زدم

_خب جناب از حق و حقوق حرف میزدیم؟

انگشت اشاره شو آورد بالا و تهدید وار گفت:بین عمرا بزارم دستت بهش برسه

_مثل اینکه نفهمیدی چی گفتم،من الانشم دلارا رو دارم،این تویی که سرت بی کلاه مونده

ضربه ای به سرشونش زدمو ادامه دادم:از اولم توی این بازی بازنده هه توبودی،چه بخوای چه

نخوای چه پیراهن جر بدی واسش چه ندی قلب دلارا فقط متعلق به یه نفره که اونم منم

دندوناشو سایید بهمو باحرص گفت:میبینیم

لبخندی زدمو گفتم:میبینیم

دلارا

تواین دوسه روزه انقدر دانیال واسم گل فرستاده بود که اتاقم پر گل شده بود از بس هم قشنگ

بودن دلم نمیومد بندازمشون بره،رایانم که نمیدونم چرا از اون روز باهام سروسنگین شده که

البته حس میکنم برای جفتمون بهتره

مامانم طبق معمول رفته بود خونه ی همسایه منم که بیکار نشسته بودم پای این سریال ترکیه

ایا،تو نخ فیلم بودم که ایفون زنگ خورد،همینجور که یه چشمم به تلویزیون بود رفتم سمت

ایفون

_کیه؟

+خانم چند لحظه میاید دم در

باشه ای گفتم و نگاهی به ساعت کردم بر اساس تجربه ی این دوسه روز احتمالاً دوباره واسم گل فرستاده بود، چادرمو انداختم رو سرمو رفتم دم در
درو که باز کردم از چیزی که دیدم نزدیک بود، شاخ دربیارم، با تعجب نگاهی به دسته گل بزرگی که تو دستش بود انداختم

+سلام دلارا

_یاسمین؟

لبخند خجولی زدو گفت: به دانیال گفتم این دفعه هزاره که من واست این گلارو بیارم
گلو از دستش، گرفتموبا لحن گرمی گفتم: مرسی، بیاداخل
+آخه...

_نگران نباش تنهام، زودباش بیا تو

سرشو انداخت پایین و گفت: نه بخاطر اون نمیگم، یجورایی روم همیشه
دستشو گرفتمو اوردمش داخل حیاط

_بینمت یاسمین، تو میدونی چقدر دلم واسه دلکک بازیات تنگ شده؟

تا اینو گفتم محکم بغلم کردو با لحن شرمساری گفت: بیخش دلارا، تورو خدا بیخش، من خیلی
فکرای ناجوری درموردت کردم

چیزی نگفتم که ادامه داد: کاش توام بغلم میکردی

خندیدمو گفتم: میخوام بغلت کنما ولی، خودت دستامو قفل کردی تو شکمم

سریع کشید کنارو یه نگاه به گل له شده تو دستم کردو یکی زد تو صورتش

+خاک بر سرم دانیال منو میکشه

_جراتشو نداره بعدشم بهتر نمیدونی که اتاقم شده یه پا گلخونه

فنجون چایی و ازم گرفت و گفت:شیش سال پیش ،وقتی تو تولدت اون اتفاقا افتاد ،هممون نابود

شدیم دلارا،هم تو که بهت تهمت زده بودند هم دانیال که فکر میکرد عشقش تو زرد از اب

دراومده البته باورش برای هممون سخت بود اما اون کاغذاوچک هایی که امضای تووخاله پاش

خورده بود جای هیچ شکو شبهه ای رو باقی نداشت...تا اینکه چند هفته ی پیش دانیال اومد

پیشمو همه چیزو گفت،گفت که بهت تهمت زدند اونجا بود که با خودم گفتم وای به تو یاسمین

این همه ادعات میشه اونوقت به یه بیگناه چقدر حرف ناروا زدی

دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:راستی دانیال نگفت از کجا فهمیده؟

+نه حرفی نزد،ولی گفت از حرفاش مطمئنم

سری تکون دادمو جرعه ای از چایم خوردم

+میگم دلارا؟!حالا که ...حالا که پاکی تو به همه ثابت شده حالا که دانیال دربه در دنبال بدست

اوردنته میخوای چیکار کنی؟

تصمیمم مشخص بود راه منو ودانیال همون شیش سال پیش برای همیشه از هم جداشد ولی

چیزی به یاسمین نگفتم عوضش بحثو عوض کردم گفتم:راستی یاسمین بچه نداری؟

یاسمین که فهمیده بود نمیخوام به سوالش جواب بدم گفت:چرا ده دوازده تایی دارم...نه بابا بچه

مچه کجا بود کی حوصلشو داره البته کوروشم با من موافقه ،اونم فعلا بچه نمیخواد

باشنیدن اسم کوروش لبخندی اومد روی لبام کوروشی که حتی بعد از اون ماجرا چند بار جویای حالم شدو اصرار داشت که برای اثبات بیگناهییم کاری کنم ولی این من بودم که از همه جا بریده بودمو با عوض کردن خونمونو خطم همه ی راه های ارتباطیو باهاش قطع کردم

_اقا کوروش کجاست حالش خوبه

پشت چشمی نازک کردو گفت:مگه میشه منو داشته باشه و خوب نباشه

خندیدمو گفتم:توهنوزم مثل قبلنا روی سنگ پا قزوینو کم میکنی

اونم خندید وگفت:تاچشت دراد...دلارا باورم نمیشه منو بخشیده باشی

_میدونی گاهی وقتا با خودم میگم اگه منم جای همه ی اون ادمایی که قضاوتم کردند بودم همینکارو میکردم،یاسمین تو دختر دایی دانیال بودی من واقعا انتظار نداشتم حرف دانیالو ول کنی و حرف منو بچسبی ،من فقط از خونواده ی خودم همچین انتظاری داشتم که اونم...

دستشو گذاشت رو دستمو گفت:الهی بمیرم برات،میدونم تو این شیش سال چقدر زخم خوردی،ولی همه ی زخمام یه روزی خوب میشن

اهی کشیدمو گفتم:اره ،اما خوب شدن بامثل روز اول شدن خیلی فرق داره

"اون چیزی که بتونه منو مثل قبل کنه

تغییر نیس؛

معجزه اس..."

دانیال

اخیرین عکسم زدم به دیوارو رفتم عقبو زل زدم بش

_دلارا تو زندگی منی، نمیتونی ازم بگیری

اهی کشیدمو رفتم سمت گیتارم ولی بازم مثل این چند سال دست و دلم نرفت برای
برداشتنش، بیخیالش شدمو گوشیو برداشتمو رفتم تو تراس و اهنگو پلی کردم

"معذرت اگه کمم واسه دلت

نگفتم حرفامو بهت

گذاشتم عاشقم بشی

شدم تموم عامل

سرگیجه های دایم

نفهمیدی که عشق من تو زندگیت مزاحمه

معذرت اگه دادم یزدم سرت

اگه چشمت همش تره

اگه بعد از این بازیم

میگفتم باره آخره

شکستنت جلو چشم

منو از رو نمیره

دروغم میشد باورت

منو ببخش

معذرت اگه مجبور شدی بری

حق داری هرچی که بگی

کاری کردم که دائماً بگی لعنت به زندگی

ترسیدم خیانت کنم بهت از روی بچگی

معذرت..

واسه قرصای هر شب که هرکدومشم کمه

واسه آروم گرفتنت

میدونم هرچی میکشی همش به خاطر منه

پشیمونم بین منو

معذرت تنها حرفمه

منو ببخش..

معذرت واسه اونهمه خاطره که کرده بازی با دلت

معذرت اگه همش مرددم گفته بودم که قید احساسمو دیگه زدم

تو لیاقتت این نبود نمیدونستی من بدم

هی بهونه کردم چطور دیگه جوابتو ند

منو ببخش..

معذرت اگه مجبور شدی بری

حق داری هرچی که بگی

کاری کردم که دائماً بگی لعنت به زندگی

ترسیدم خیانت کنم بهت از روی بچگی

معذرت..

واسه قرصای هر شب که هرکدومشم کمه

واسه آرام گرفتنت

میدونم هرچی میکشی همش به خاطر منه

پشیمونم بین منو

معذرت تنها حرفمه

منو ببخش..

(معذرت، شهاب مظفری)

دوباره پلش کردم اینبار همراه باهش خوندم، انگاری حرف دل خودم بود، هه خنده داره من

هنوز که هنوزه ازش معذرت خواهیم نکردم لعنت به من که سرتاپام ادعاست

+دانیال؟

سریع اشکامو پاک کردم سرمو گردوندم سمت یاسمین که که پشت سرم وایساده بود

_اومدی

نشست کنارمو گفت:اره

باهش حرف زدی؟

+اره

دیدى چه بلایى سرش اوردم؟

اونم مثل من با بغض گفت:دانیال اینطوری نگو

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:دروغ میگویم مگه؟

+نه...ولی توام کمتر از دلارا عذاب نکشیدی تو این چند سال

پوزخندی زدمو چیزی نگفتم

+عکسارو تو اتاقت دیدم

امروز صبح "فردریک" واسم فرستاد

+پس موندنی شدی

از اولم قصد برگشت نداشتم فقط امیدوارم بتونم دلارا رو برگردونم به زندگیم که اگه نتونم جدا

زندگی اینجا که سهله هر جای دیگه ام که برم برام سخت میشه

دستشو گذاشت رو شونمو گفتم:میتونی دانیال،توکل کن به خدا

نیشخندی زدمو با تمسخر گفتم:خدا؟دقیقا کدوم خدا؟همون خدایی که به داد مارالم نرسید؟یا

همون خدایی که دلارا رو شیش سال از من دور کرد؟

لبشو گزیدو گفتم:کفر نگو دانیال

نگاه عمیقی بش انداختم و چیزی نگفتم، یاسمینم عوض شده بود و مطمئنا کوروش مسبب این تغییرات بود... کوروش چجوری یاسمینو تغییر داده بود من چجوری دلارامو تغییر داده بودم اخ که واقعا رایان راست میگفت من لیاقت دلارارو نداشتم هنوزم ندارم

دلارا

توی اتاق کارم بود و عمیق مشغول کشیدن یه نقشه بودم که یهو در بصورت خیلی افتضاحی باز شد و من از هل سریع برگشتم سمت درو دستم خورد به لیوان ابو ریخت روی نقشه
+احوال دلی خانوم

خودکارو پرت کردم سمت رایانو با عصبانیت گفتم: الهی سنگتو بشورم مثل ادم نمیتونی بیای تو سرخوش خندیدو گفت: حالا مگه چپشده

با تعجب از این رفتار صمیمیش اخمی کردم و گفتم: عقلت که ناقص بود کورم شدی بحمدالله نمیبینی چه بلایی سرنقشه هام اومد

نگاهی به نقشه ی روی میزم کرد و گفت: فدای سرم، دوباره میکشی

ادایی ازش دراوردم و گفتم: حالا چته همچین سرخوش میزنی

ابرویی بالا انداخت و گفت: نج، خالی خالی نمیشه، مزدگونی میخوام

_جهنم الضرر عصری میبرمت بت بستنی میدم زود باش بگو مردم از فضولی

+بستنی چیه خسیس؟ این خبر من قد یه نهار تو رستوران... ارزش داره

گفتم: بشین تا من تورو ببرم همچین جایی، من خودم پول نمیدم یه فلافل دوتومنی بخورم بعد تورو ببرم اونجا زارت عزیز من زارت

خندیدو گفت:خسیسی دیگه

جیغی،زدمو گفتم:اه رایان بگو دیگه

گوشاشو گرفت و بلند،گفت:مجوز پروژه ی دایان و گرفتمممممم

اول مات و مبهوت نگاش کردم ولی بعد که لود شدم جیغ بلندی زدمو شروع کردم به بالا و پایین پریدن

_وای رایان جون من؟وایییی باورم نمیشه

دوباره یه جیغ

_خدایا عاشقتم،اخخخخ رایان بگی منو

رایان باخنده بازوهامو گرفتو گفت:اروم بگیر دیوونه الان سخته میکنی

_وای رایان نمیتونم؟تو خودت مگه میتونی؟

+من؟باورت میشه سه بار تو شهرداری از ذوق غش کردم،جوری که میخواستن مجوزمو لغو کنن بدختا میترسیدن میگفتن ذوق مرگ میشی میفتی رو دستمون

سرخوش خندیدمو دیوانه ای بارش کردم

پروژه ی دایان بزرگترین پروژه ای بود که شرکتمون گرفته بود همه ی مهندسای شرکت روش کار کرده بودن که البته بیشترش دسترنج منو رایان بود اصلا برای همین با موافقت صاحب پروژه اسمشو به دایان که مخفف اسم منو رایان بود،تغییر دادیم

+ببین دلی،تصمیم دارم،فرداشب یه مهمونی توپ برای بچه ها تدارک بینم پایه ای؟

_عالیه چی بهتر از این،اینجوری خستگی این یه سالی که رواین پروژه کار کردیم از تنمون میره

بیرون

بشکنی زدو گفت:خب پس من برم به بقیه خبر بدم هنوز به هیچکی نگفتم توام یه زنگ به
امبولانس بزن

با تعجب گفتم:امبولانس واسه چی؟

چشمکی زدو گفت:یه موقع یکی از ذوق،غش کرد تجهیزات داشته باشیم

خندیدمو دستمو به معنی خاک تو سرت تکون دادم

اون روز بقیه ام بعد از شنیدن خبر رو پاشون بند نبودن مخصوصا که رایانم قول یه پاداش خیلی
خوبو به همه داد خلاصه که،انقدر بچه ها فکروذکرشون از کارای دیگه پرت شد که رایان اجازه
ی زدوتر تعطیل کردنمونو داد و دوباره جیغ همه رو از خوشحالی درآورد.

امروز از بس ماشینم موقع روشن شدن بازی درآورد که نیآورده بودمشو گذاشتمش تو خوته برای
همینم داشتیم پیاده میرفتم تو ایستگاه که بوق یه ماشینو پشت سرم شنیدم اول فکر کردم
مزاحمه ولی بعد که صدای دانیالو شنیدم سرجام ایستادم

+بیا بالامیرسونمت

با تردیدگفتم:نه خودم میرم

+بیا دلارا میخوام بات حرف بزnm...لطفا

نفسمو فوت کردم بعد از نگاه کردن به اطرافم نشستم داخل ماشین

یکمی از مسیرو رفته بودیم ولی هنوز بینمون سکوت بود این وسط قلب منم داشت از دهنم میزد
بیرون،جالب بود برام که هنوزم قلبم از کنار دانیال بودن بندری میرفت

لبامو بازبونم تر کردم و اروم گفتم:گفتی کارم داری

سری تکون دادو گفت:شنیدم پروژه ی دایان چندوقته دیگه میره تو مرحله ی ساخت

تا اسم پروژه اومد بی اختیار لبخند گلو گشادی زدمو گفتم: وای اره تو از کجا میدونی؟

لبخندی بهم زد که باعث شدلبمو بگزم از خجالت

+مسیح بهم خبر داد

اول با گیجی بهش نگاه کردم ولی بعد یادم اومد که مهندس مسیح توکل صاحب پروژه س

_میشناسیش؟

+اره کیه که مسیحو شناسه البته یه رفاقتیم بینمون هست

چیزی نگفتم که ادامه داد: اینم شنیدم که تو جزو مهندسین اصلی بودی

شونه ای بالا و انداختمو گفتم: اره منو رایان

اخم ریزی کردوگفت: چرا حسابداربو گذاشتی کنار تو که خیلی بهش علاقه داشتی

نگاهمو چرخوندم سمت پنجره و گفتم: تصمیم گرفتم بودم از تمام علایقم بگذرم

+ولی گیتارو نداشتی کنار

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اینطوری نگام نکن خبرشو دارم میری به بچه های بی سرپرست

گیتار یاد میدی

نفسمو دادم بیرون و چیزی نگفتم

+اما من گذاشتمش کنار

سرمو چرخوندم سمتشو سوالی نگاهش کردم

+تا میومدم بش دست بزنم یاد روزایی میفتادم که میخواستم بهت یاد بدمو تو با کارت منو

بیشتر شیفته ی خودت میکردی

نگاه کوتاهی بهم انداختو گفت:یادت میاد؟
به نیمرخش خیره شدمو رفتم به شیش سال پیش
_ "اه دانیال این چرا سیمش دراومد
بلند خندیدوگفت:دختر تو چجوری اونو دراوردی
_خودش دراومد من کاری نکردم
بازم خندیدو گفت:بله بله حق باشماست
سینه سپر کردم وگفتم:بله که حق بامنه
اومد پشت سرمو دستاشو حلقه کرد دور شکمم:اره عزیزم همیشه حق با تویی که وقتی میخندی
دلهم واست ضعف میره"
سرمو تکون دادم تا بلکم از فکرو خیال دریام اب دهنمو قورت دادمو گفتم:بزن کنار
باتعجب نگاهی بهم انداختو بلند گفت:چی؟
_یه داروخونه این نزدیکیه میخوام چیزی بخرم
سری تکون دادو با گفتن اهانی به محض دیدن داروخونه زد کنار
درو که خواستم باز کنم هرکاری کردم نشدهمینطور که داشتم با در کشتی میگرفتم گفتم:دانیال
این چرا باز نمیشه
+ای بابا دوباره گیر کرد؟ وایسا
و خودش خم شد طرف درو شروع کرد به کشتی گرفتن با دستگیره منم تا اونجایی که میشد
خودمو چسبونده بودم به صندلی

وضعیتمون جوری بود که هر کی از طرف دانیال به ماشین نزدیک میشد فکر میکرد داریم کارای مثبت هجده انجام میدیم

_هوووو و لش کن بابا از خیرش میگذرم

اومد چیزی بگه که با صدای ضربه خوردن چیزی به پنجره ی سمت دانیال جفتمون کله هامون چرخید اون سمتی

من که با دیدن مامور گشت اشهدمو خوندم رسما بدبخت شدیم

دانیال پنجره رو داد پایین و گفت:بله بفرمایید؟

ماموره با اخم نگاهی به من کردو روبه دانیال گفت:نسبت شما با این خانوم چیه؟

+همسرم هستن

ماموره پوزخندی زدو گفت:عجب،شناسنامتونو ببینم

دانیال با اخم گفت:شما خودتون هر جا میرید شناسنامه و قباله ی ازدواج با خودتون میرید؟

ماموره که معلوم بود حسابی کفری شده درماشینو باز کرد رو به منو دانیال گفت:پیاده شید ببینم

وقتی رفتید کلانتری معلوم میشه نسبتتون با هم چیه

دانیال غده از ماشین پیاده شدو گفت:باشه بریم

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت دانیالو استینشو گرفتمو گفتم:دانیال چی میگی واسه خودت کجا بریم؟

پلیسه که بادیدن رفتارمن مطمئن شده بود نسبتی بینمون نیست پوزخندی زد وروبه خانومی که

اونور تر ایستاده بود گفت:ستوان،بیاید این خانم و سوار ون کنید

دانیال دم گوشم گفت:نگران نباش کاری نمیتونن بکنن برو سوار شو

نفسمو فوت کردم بیرون و باترس ولرز سوار ماشین شدم

با دیدن ترانه و امین که داشتن بدو بدو میومدن سمتم انگار جون گرفتم سریع از جام بلند شدمو روبه مامور خانومی که کنارم ایستاده یود گفتم:اونه اونه خواهرمه داره میاد

ترانه رسید پیشمو با اخم گفت:خاک برسرت کنم پات فقط به کلانتری باز نشده بود که اونم بحمدلله باز شد

امین شماتت بار ترانه رو صدازد وگفت:خیل خب ترانه خانوم، نمیبینی داره از ترس پس میفته
_ نه نه خوبم ترانه آوردیش؟

ترانه برگه رو داد دستمو گفت:اره بابا نمیدونی به چه بهانه ی الکی رفتم خونتون مامانت یجوری نگام کرد که اره خر خودتی من که میدونم دوباره این دلارا کور شده یه گندی زده
خندیدمو گفتم :دقیقا معنی نگاش همین بود؟

چشم غره ای بم رفتو گفت:گمشو برو اینو نشون بده ولتون کنند
سری تکون دادمو با اون خانومه که فوق العاده ام اخمو بود رفتیم تو اتاق مامور شیفت پلیسه یه نگاهی به صیغه نامه کردو بعد روبه منو دانیال گفت:پس چرا همون اول نگفتید که زن وشوهرید؟

دانیال که کارد میزدی خونس درنمیومد با عصبانیت گفت:نگفتیم؟من که هزار بار به اون مامورتون گفتم ایشون همسرمن ولی کو گوش شنوا کمر بسته بود به آوردن ما به کلانتری

+درسته ولی شمام رفتارتون با مامور قانون اصلا درست نبوده

دانیال اومد یه چیزی بگه که امین پیش دستی کرد گفت: بله جناب سروان ولی شمام حق بدین به ایشون مطمئنا هرکی جاشون بود عصبانی میشد... شمام اگه دیگه کاری با ماندارید اجازه ی مرخصی بدید

ماموره که معلوم بود بی حوصله ست سری تکون دادو گفت: بفرمایید میتونید برید

دانیال با حرص صیغه نامه رو ازش گرفتو سریع رفت بیرون

همه وایساده بودیم دم در کالانتری که دانیال رو به من گفت: دلارا بیا میرسونمت

ترانه چپ چپی نگاش کردو گفت: لازم نکرده ما میرسونیمش

اروم خندیدمو چیزی نگفتم

+خوبید شما ترانه خانوم؟

+به لطف، شما هممون خوبیم

امین دستشو انداخت دور گردن دانیالو گفت: این خانوم من یکم امشب مزاجش تنده شما به دل نگیر

دانیال مردونه خندیدو گفت: میدونم امین جان، حق هم دارن

ترانه باز اومد چیزی بگه که دستشو گرفتمو گفتم: ترانه بیا بریم دیگه چقدر حرف میزنی

رومو کردم سمت دانیالو اروم باهاش خداحافظی کردم بعدم با ترانه رفتیم سمت ماشینشون

توماشین امین بودیمو منتظر بودیم تا از پیش دانیال بیاد

+وقتی گفتمی برم خونتون صیغه نامه رو واست بیارم نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم، ده اخه تو

مگه به ما نگفتی رفتی باطلش کردی؟

بخدا میخواستم برم ولی هی نمیشد منم دیگه قیدشو زدم چه میدونستم دانیال برمیگرده

دست به سینه نگام کردو گفت:الانم،دیر نشده فردا برو باطلش کن

چشمامو چرخوندمو گفتم:باشه

+من این باشه هاتو میشناسم،اصلا فردا خودم میام دنبالت باهم میریم

اخمامو کشیدم توهمو گفتم:ترانه توچرا انقدر گیر میدی به من؟

+چون نمیخوام دوباره مثل خر تو گل گیر کنی

پوفی کشیدمو گفتم:تو نمیخواه نگران من باشی

صداشو یکم برد بالاو گفت:نه من اصلا نگران تو نیستم نگران مامانتم که همش داره بخاطر

تصمیمای احمقانه ی تو عذاب میکشه ،کوری دلارا نمیبینی چقدر غصتو میخوره،ولی نه دلارا

خانم عقل کلن همه چی حالیشونه مثل چند سال پیش که حرف همه رو به هیچی خودش

گرفتو جواب مثبت به دانیال داد...یادته چند بار بهت گفتم نکن ،این ادم واسه تو شوهر بشو

نیست الانم مثل اون موقع

_ترانه یه جوری حرف میزنی انگار من از اول میدونستم قراره این همه بلا سرم بیاد،من چیکار

کنم که سرنوشتم انقدر افتضاح و پر از بدبختیه فکر میکنی خودم از این وضعیت راضیم؟ترانه تو

خودت طمع عشقو چشیدی،چطوری از منی که انقدر شیفته ی دانیال بودمو هستم انتظار داری

به این راحتیا ازش بگذرم؟

ترانه نگاه حرصیی بهم انداخت و حرف اخروزد:دلارا هروقت خواستی ببخشیش یادت بیار شبایی

رو که تو با دل شکستت تا صبح چشم رو هم نداشتی ولی اون چه راحت و آروم توی خوابش

غرق شده بود

نگاه غمگینی بهش انداختمو چیزی نگفتم،ترانه ام دیگه ساکت شد

شالمو انداختم رو موهای ویو کردم و نگاه آخر به خودم تو اینه انداختم
رفتم بیرونو رو به مامانم که داشت تلویزیون میدید گفتم: مامان، چطور شدم؟
مامانم تا منو دید اومد سمتمو گفت: ماشالا هزار الله واکبر مثل قرص ماه، شدی
لبخندی زدمو گفتم: به خودت رفتم دیگه... مامان مطمئنی نمیای؟
+اره مادر میخوام برم یه سر به ترانه بزمن مثل اینکه ایسا مریض شده، زنگ بزمن اژانس؟
_نه، رایان میاد دنبالم
مامانم که خیلی رایانو دوست داشت لبخند معنا داری زدوگفت: خوبه پس خیالم راحته
همون لحظه میس رایان افتاد رو گوشیم
فوری، با مامانم خداحافظی کردم و رفتم بیرون، دره ماشین رایانو باز کردم و پر انرژی
گفتم: سلاممم
+خانم، پیاده شو اشتباه سوار شدی
_وا رایان؟
+اخه من منتظر یه خانومی به اسم دلارام که خیلیم زشته اصلا یجوری که شما کجا اون
کجا... میگم شما تو کوچه ندیدینش
با خنده کیف دستیمو زدم تو سرشو گفتم: خیلی پروری زود روشن کن بریم

رایان که ماشینو روشن کرده بود همونجور که حواسش به جلو بود با خنده گفت: ده اخه راست میگم دیگه شما دخترا خیلی نامردید

با ابروهای بالارفته نگاش کردم و گفتم: چطور مگه؟

+مثلا یه نمونش شب عروسی، یارو با کلی ذوق و شوق عروسشو که عین حوریاس میبره خونه و الباقی بعد، صبح که پا میشه یه لولوی وحشتناک بالاسرش مینه، من که به شخصه شب خواستگاری یه سطل اب میریزم رو صورت دختره تا قیافه اصلیشو ببینیم والا اخه اینجوری که نمیشه

انقدر خندیده بودم که داشت اشک از چشمام میومد

_خدا نکشتت رایان الان ارایش چشمام خراب میشه

رایانم مثل من به خنده افتادو گفت: بیا اینم یه نمونه دیگش

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم: خودت چی؟ فکر میکنی نمیفهمم چرا این ریشاتو نمیزنی؟ این ریشای تو یجور استتارن نمیخواهی دخترا قیافه واقعیتو ببینن

رایان نمایشی لبشو گاز گرفتو گفت: حرفا میزنیا اصلا کدوم مردیه که دست به محاسنش بزنه

خلاصه تا وقتی که رسیدیم همینجور داشتیم چرت و پرت میگفتیم اصلا من هرچقدرم خداروشکر کنم بابت داشتن دوستی مثل رایان بازم کمه، حرفای اونروز ترانه رم به کل فراموش کرده بودم چون رایان هیچ رفتار یا حرکتی مبنی بر اینکه چه میدونم عاشق من باشه نمیزد

+خب دلارا خانوم بریز پایین که بدجور گشمنه

همونجور که از ماشین پیاده میشدم گفتم: تو که همیشه گشتنه احتمالا جوح دراوردی

رایان سویچو داد به یکی از خدمه که دم در مسؤل پارک ماشینا بودو رو به من گفت:دلارا
جون من خودت معنی "جوح" و میدونی

خندیدمو گفتم:نه والا من هروقت گشتم میشه مامانم میگه جوح درآوردی،

اونم خندیدو گفت:ده همین دیگه مامان منم میگه به نظرت خودشون معنیشو میدونن

بلندتر خندیدمو گفتم:نمیدونم والا

همونجور که میرفتیم داخل باغ رو به رایان گفتم:رایان ایکاش خودمون یه جشن جدا میگرفتیم

+اخه مسیح که داشت میگرفت بعدم همه ی مارم که دعوت کرده دیگه چه نیازی بود

شونه ای انداختم بالاو گفتم:اره راست میگی

به محض اینکه داخل شدیم آقای توکل با یه خانوم کنارش که حدس میزدم همسرش باشه

اومد سمتمون

+بالاخره اومدی مهندس

رایان دستشو صمیمانه فشرد وگفت:خانوما رو که میشناسی چقدر لغتش میدن

مسیح با عشق نگاهی به همون خانومه کردوگفت:بله یکیشو تو خونه دارم

خانومه اخم قشنگی کردوگفت:شما اقایونم که تو هرفرصتی میخواید ما خانوما رو تخریب کنید

_دقیقا

یهو همه نگاهها چرخید سمت من

+رایان معرفی نمیکنی؟ببینم نکنه خبریه کلک

این حرفو مسیح زد که البته اصلا خوشم نیومد

+نه بابا مگه از جونم سیر شدم زن بگیرم ایشون مهندس یکتا هستند

+به به پس اون مهندس یکتای معروف شما یید بعدم روشو کرد سمت همسرشو گفت:گندم جان ایشون همون دلاراخانومن که اون سری آقای محتشم ازش واسمون تعریف کردند

خانومه که حالا فهمیدم اسمش گندمه با خوش رویی دستشو سمتم دراز کرد وگفت:وای از دیدنت خیلی خوشوقتم

لبخندی زدمو دستشو فشردم

_آقای محتشم همیشه به من لطف داشتند

+دروغ چرا وقتی رایان بهم گفت طرح اولیه رو یه خانوم قراره بکشه خیلی ترس برم داشت چون قبلا که کارمو سپرده بودم به یه خانوم بدجور خراب کرده بود ولی وقتی نقشه ها رو دیدم از زیبایی و دقیق بودنشون واقعا جاخوردم

_خب اینارو مدیون رایانو برادرم دارا هستم درواقع داراو رایان استادام بودند

رایان لبخند تشکر امیزی بهم زد رو به مسیح گفت:الان جلوی شما داره حفظ ظاهر میکنه ها وگرنه پدر منو دارا رو درآورد تا این مدرکشو گرفت

جفتشون خندیدن و من چشم غره ای به رایان رفتم

+ولی به دور از همه ی این شوخیا من واقعا ازتون ممنونم و همینطور مطمئنم که این هتل یکی از معروف ترین هتلاهای اصفهان میشه

رایان اروم زد روی شونشو گفت:تشکرو بذار واسه ی دوسال دیگه این موقع وقتی که پروسه ی احداثشم تموم شد...فردا که میای خودت؟میخوایم کلنگشو بزیم

تا اومد مسیح حرفی بزنه گندم دست منو گرفتی گفت: شما مردارو ول کنن تا فردا صبح میخواید
درمورد کار حرف بزیند پس منو دلارا میریم یه جای دیگه دوتایی خوش میگذرونیم
مسیح لبخندی زدو گفت:اره عزیزم شما برید

داشتم با گندم حرف میزدم که یهو صدای زدن پیانو رسید به گوشه با تعجب نگاهی به اطراف
انداختمو روبه گندم گفتم: پیانوعه؟
گندم لبخندی زدگفت:اره مثل اینکه دانیال بالاخره اومد
خنده رو لبام خشک شد اب دهنمو قورت دادمو گفتم:دانیال؟
+اره یکی از دوستای مسیحه باورت همیشه چه صدای قشنگی داره انواع و اقسام زدن الات
موسیقیم بلده گیتار زدنشم فوق العادست...اصلا بیا بریم تو انور میبینش
اجازه ی مخالفت بهم ندادو به خودم که اومدم دیدم پشت سر دانیال وایسادمو دارم به صداش و
اهنگی که میزد گوش میکردم

"منو ببخش

اگه خوابتو میبینم

اگه پای تو میشینم

اگه دیوونتم

منو ببین

بی تو طاقت نمیارم

نه بیدارم نه میخوابم

هنوز روانیتم

منو ببخش

اگه همش تو میای تو فاله

اگه هستی خیلی خوبه حاله

منو ببخش

واسه این کارم

منو ببخش

دوست دارم

منو ببخش

اگه بخشیدی من میرم

چشامو بستم ولی دیدم

هنوز روانیتم

منو نبین

وقتی با گریه میخوابم

نمیخوابم بیتابم

هنوز دیوونتم

منو ببخش

اگه خوابتو میبینم

اگه پای تو میشینم

اگه دیوونتم

منو ببین

وقتی با گریه میخوابم

نمیخوابم بیتابم

هنوز روانیتم"

(منو ببخش، ساسی)

اهنگ تموم شد همه از جاشون بلند شدنو شروع کردن به دست زدن و تعریف تمجید کرد
دانیال از جاش بلند شدو برای همه سری تکون داد که یهو منو دید و نگاش به نگام گیر کرد
چشماش یجوری بودن غمگین تر از این چند وقت پراز دلتنگی پراز تمنای خواستن
این ارتباط چشمی مون زیاد طول نکشید چون مسیح رفت پیشو گرفتش به حرف
نگاهی به اطراف کردم خداروشکر کردم که دارا امشب نیومده بود
+قشنگ خوند نه؟

سرمو چرخوندم سمت رایانی که داشت با خونسردی نگام میکرد
_اره

+بیا بریم پیششون

با تعجب گفتم:چی؟

+بیا دیگه

به زور رفتم دنبالش و وقتی رسیدیم پیششون در کمال ناباوری رایان خیلی خوش روو صمیمی
دستشو دراز کرد سمت دانیال جوری که خود دانیالم از این رفتار رایان تعجب کرده بود
+به به آقای آرایا نژادم که اینجان

دانیال دستشو فشرد و گفت:به دعوت مسیح اومدم

+خوب کاری کردید اتفاقا منم باهاتون کار واجب داشتم الان وقت دارید

دانیال نگاهی به من که داشتم با بهت بهشون نگاه میکردم انداخت و با تردید رفت دنبال رایان

+نگران نباش جفتشون ادمای عاقلی هستند

سوالی به مسیح که این حرفو زده بود نگاه کردم و گفتم: منظور تون چیه؟

لبخند ارامش بخشی زد و گفت: از چیزایی که بین شما و دانیال گذشته خبر دارم

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم: خبر دارید؟ از کجا؟

+خود دانیال واسم تعریف کرده

سرمو انداختم پایین و لبمو گزیدم

+دلارا! من نمیتونم درک کنم که چقدر بهت سخت گذشته ولی میتونم اینو درک کنم که

چشمای تو هنوزم پی دانیال دو دو میزنه، گاهی وقتا باید بیخیال گذشته شدو یه آینده ی جدید

ساخت البته با همون ادمایی که توساخت گذشتت سهیم بودن، آدما رو همیشه انداخت دور چه

دوست چه دشمن چه حتی اونی که بدترین زخمو بهت زده فقط میشه ازشون فاصله گرفت که

این درمورد توو دانیال صدق نمیکنه ... ببخشید مثل اینکه زیادی حرف زدم ولی حیفم میاد وقتی

میبینم عشق رو دارین درون خودتون میکشید عشق یه معجزست دلارا برای هر کسی اتفاق

نمیفته

لبخندی بهش زدم و گفتم: حق باشماست حتما به حرفاتون فکر میکنم

اونم متقابلا لبخندی تحویلیم داد و منو با یه دنیا فکرو خیال و تردید تنها گذاشت

دانیال

رایان نگاهی به اطراف کردو گفت:خب دیگه فکر کنم اینجا بتونیم حرف بزیم...چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_نمیدونم شاید چون هرلحظه انتظار دارم یه تفنگی چاقویی چیزی از جیبت دربیاری بزنی منو ناکار کنی

تا اینو گفتم زد زیرخنده و گفت:نه بابا؟چرا قضیه رو جنایی میکنی؟

لبخند کجی زدمو گفتم:خب پس قراره چیکار کنیم؟

+حرف بزیم

ابرومو انداختم بالاو منتظر نگاش کردم

+بعد از اونروز که باهات حرف زدم اولش خیلی کفری،بودم میخواستم هرجوری شده دلارا رو بدست بیارم ولی بعدش که بیشتر فکر کردم دیدم حق با توعه،دلارا هنوزم دلش پیشت گیره که اگه نبود همون روزی که رفتی میرفت صیغه تونو باطل میکرد دلارا حق من نیست حق توعه،شاید فراموش کردن حسی که نسبت بهش دارم زمان بیره و عذابم بده ولی می ارزه به خوشبختیی که قراره کنار تو داشته باشه...دانیال من هنوزم میگم تو لیاقت دلارا رو نداری ولی به اندازه ی کافی عاشقشی اینو میتونم تو تک تک حرکاتت بفهمم،پس هرکاری میکنم تا شما دوتا دوباره بهم برسید

با بهت داشتم به رایان که این حرفارو زد نگاه میکردم،خدای من حق با دلارا بود این ادم خیلی مردتر از منه،فقط یه عاشق واقعی میتونه از عشقش بخاطر خوشبخت شدنش بگذره

_چجوری جبران کنم؟

+فقط دلارا رو خوشبخت کن

لبخندی،زدمو با چشمام ازش تشکر کردم

از اونجایی که زیادی رو دارم میخوام اولین زحمتو بهت بدم

دلارا

تنها نشسته بودم یه گوشه و داشتم فکر میکردم که یهو رایانو دیدم بدو بدو رفتم سمتشو
گفتم: رایان چیشه؟

+مگه قرار بوده چیزی بشه؟

_خب با دانیال درمورد چی حرف زدید اصلا دانیال کوشش؟

+وای دلی نگاه دارن شامو سرو میکنن بدو که این جوچه الان کار دستم میده

و بدون توجه به من رفت سمت سلف سرویس

با حرص پامو کوبیدم زمینو رفتم دنبالش

شامو که خوردیم یکم بعدش حاضر شدیم که بریم دم در بودمو منتظر بودم که رایان ماشینو
بیاره ولی هر چی صبر کردم نیومد، بجاش دانیال جلوی پام ترمز کرد

+دلارا بیا بالا میرسونمت

_نه منتظرم رایان بیاد

لبخندی زدو گفت: رایان که همین الان رفت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگي؟ مگه میشه؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: حالا بیا من میرسونمت

اخمامو کردم تو همو گفتم:شده تا صبح همینجا وایمیسم ولی با تو نمیام،هنوز اون دفعه رو یادم نرفته

خندیدو اومد جلوم وایساد

+دلارا من واقعا معذرت میخوام و اینکه اینکارو با هماهنگی با رایان میخوام انجام بدم

سوالی نگاش کردم که یهو خم شدو از زانو هام گرفتو انداختم رو کولش

چشمام دیگه کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون همونجور که میزدم پشتش با جیغ گفتم:دیوونه ی روانی چیکار میکنی بزارم زمین...عایای کمک یکی کمک کنه

گذاشتم رو صندلیو تا اومدم به خودم بجمبم خودشم نشست تو ماشینو قفل کودک و زد

_معلوم هست چیکار میکنی؟این کارت ادم رباییه

بازم خندیدو گفت:عزیزم تو هنوز زن منیا پس هرجا بخوام برم میتونم با خودم ببرمت واز اونجاییم که تو خیلی لجباز تشریف داری باید یه کوچولو از زور استفاده کنم

کامل چرخیدمو سمتشو بلد جیغ زدم:این یه کوچولو بود؟بعدشم یکم دیگه دارا و رایان کل شهرو زیررو میکنن برای پیدا کردنم دارام تا بفهمه تو منو با خودت بردی بیچارت میکنه

خونسرد،گفت:فکر اونجاشم کردم خانمم

دیگه داشتم از حرص و عصبانیت منفجر میشدم مشتی به بازوش زدمو گفتم:پیادم کن دانیال وگرنه خودمو میندازم پایین

+هر جور مایلی عزیزم

دندونامو ساییدم بهمو چرخیدم سمت در

_دانیال باز میکنما

+بازکن

پامو کوبیدم کف ماشینو دستگیرو کشیدم ولی هر کار کردم باز، نشد

_این درو باز کن

سرتق گفت:نچ همیشه

_یعنی چی همیشه باز کن میگم

لبخندی زد که باعث شد حرص من بیشتر دربیاد

+یادت که نرفته در خرابه باز همیشه یعنی تاوقتی که من نخوام باز همیشه

دوباره یکی زدم به بازوشو گفتم:ایشالا بری زیر تریلی

ولی بعدش اروم زیرلب گفتم:زبونم لال

دانیال شیطون نگام کردو گفت:شنیدم

چشم غره ای بش رفتهم:وقتی دارا ریخت رو سرت میفهمی چی به چیه

+دلی خانوم گفتم که نگران اون نباش الان که شما اینجا نشستی داری جیغ جیغ میکنی رایان

اونور در حال مذاکره با مامانتو و داراس،رایانم که میشناسی تا یکی و راضی نکنه دست از سرش

برنمیداره

مشکوک نگاش کردم:گفتم:دروغگو

ابرویی بالا انداختو گفت:میدونی که راست میگم

اینو که گفت دیگه منفجر شدم،جیغ بلندی زدمو شروع کردم به دری وری گفتن:معلوم هست

داری،چیکار میکنی دیوونه ای دیوونه از دستت که خلاص شم میرم ازت شکایت میکنم ادم

ربای دزد...عه عه عه این رایانه بی معرفتو بگو، اصلا و ایسا ببینم این که سایه ی تورو با تیر
میزد، چیشده پهو شده شریک جرمت؟

جوابی نداد که دوباره جیغ زد: عووووی با تواما

+ عزیزم خیلی دلم میخواد جوابتو بدم ولی باید حواسم به روبرو باشه

چپ چپ نگاش کردم دیگه محلش ندادم

یکم که گذشت دیدم ماشینو نگه داشت دقت کردم دیدم بعله جلوی عمارتیم

+ پیاده شو

_ نمیخوام

+ دلارا از روش خودم استفاده میکنما

دندونامو ساییدم رو همو با اکراه از ماشین پیاده شدم

درو باز کردو و دستشو به معنی بفرما تو گرفت جلوم

رفتم داخل حیاطو تا رسیدن به خود عمارت مخشو خوردم

_ عمرا من اینجا بمونم فکر کردی... تو واقعا هنوز منو نشناختیا شده یه بلایی سرت میارم ولی از

اینجا میزنم بیرون

خندیدو گفت: الان این تهدید بود

_ بله که بود

در ساختمونو باز کردو با خنده گفت: باشه حالا درمورد تهدیدتم صحبت میکنیم

همینجور که داشتم میرفتم داخل گفتم:

_ تو اصلا ببین به اونجا میرسی من که...

بایدن داخل عمارت زبونم بند اومد با بهت داشتم به عکسای خودمو دانیال که بزرگشون کرده بودو چسبونده بودشون به دور تا دور سالن نگاه میکردم

_اینا...اینا...

+تنها یادگارایی بودن که اونجا باهاشون زندگی کردم...دلارا من هیچوقت تورو فراموش نکردم تو تموم این شیش سال داشتم باهات زندگی میکردم نفرتی که بهت پیدا کرده بودم زیاد موندگار نبود من توی اون روزا دوباره عاشقت شدم

_دانیال...

+هییش یه امشبو نه،

_چرازودتر از این برنگستی

+اعتماد نسبت بهت از بین رفته بود گاهی وقتا فقط عشق کافی نیست

نیشخندی زدمو بغضمو قورت دادم،راست میگفت

شاید باید کوتاه میومدم باید کوتاه میومدم تا میتونستم...اره کوتاه میام

_خب...خب الان فکر کنم باید بری یکی از پیراهناتو برام بیاری

تا اینو گفتم گل از گلش شکفت در کسری از ثانیه پیشونیمو بوسیدو گفت:میدونستم این عمل میکنه

لبخندی زدمو چیزی نگفتم،امشب قرار بود همه چیز تموم بشه...

...

همینجوری که سرش رو پام بود دستمو بردم لای موهاشو شروع کردم به نوازش، کردنش، اخ که
چقدر دلم واسه اینکار تنگ شده بود

+دلارام

دلم واسه این میم مالکیتم تنگ شده بود

_جانم

+هنوز باور نمیکنم که این واقعیته که اگه رویا باشه امیدوارم هیچوقت ازش نیام بیرون

برای نمیدونم چندمین بار این سبب لعنتیه تو گلومو دوباره قورت دادم

_واقعیته عزیزم، من امشب کنارتم

تک خنده ای کردو گفت:اصلا دلم نمیخواد، بخوابم چون اگه بخوابم این لحظه تموم میشه ولی

این پلکا بدجور دارن سرکشی میکنن

نه دانیال نخواب، تمومش نکن این رویا رو که برعکس رویاهای دیگه با خوابیدن تموم میشه

_بخواب عزیزترینم خسته ای بخواب تا خستگیت دربره

سرشو از روی پاهام برداشتو خواست دوباره پیشونیمو ببوسه که خودم پیش دستی کردم لبامو

گذاشتم رو لباش، شیرین ترین بوسه ی تلخ زندگیم...

دانیال

کشو قوسی به بدنم دادم و غلطیدم سمت دلارا، همونجور که چشمام بسته بود دستمو بردم سمتش ولی هرچی جابه جاش کردم بدن دلارا رو حس نکردم، با فکر اینکه زودتر از من بیدار شده و برای آماده کردن صبحانه رفته تو آشپزخونه لبخند عمیقی زدم

از جام پاشدمو دوباره کش و قوسی به بدنم دادمو پر سرو صدا رفتم سمت آشپزخونه

+به به از کی تا حالا خانم ما انقدر سحر خیز شدن... دلی خانومی کجایی دلبرم، بیا که...

با دیدن آشپزخونه ی خالی خنده رو لبام خشک شد، رفتم داخل سالن ولی، اونجام نبود یهو چشمم خورد به یکی از عکسامون که روش متنی نوشته بود سریع رفتم سمتشو با خوندن متن روی تابلو نفسم بند اومد

"دانیال عزیزم، تو برای من همیشه عزیزمونی چون تو کسی بودی که عشق رو برای اولین بار توی وجود من بیدار کرد عشقی که بعد ها ضربه های جبران ناپذیری ازش خوردم... شیش سال پیش درست وقتی که تو رفتی جاده ی زندگی منو تو از هم جدا شد شدید دوخط موازی که هیچوقت قرار نیست بهم برس، اشتباه نکن توی این، شیش سال ذره ای از، عشقم نسبت به تو کم نشد ولی همونجوری که خودتم گفتی، فقط عشق کافی نیست..."

دلارا"

دلارا

دلمرده تر از همیشه با کمری که قرار نبود دیگه راست بشه از محضر اومدم بیرون این دفعه دیگه واقعا همه چی تموم شد تن کرختمو انداختم توی اولین تاکسیوادرس خونه رو دادم

وقتی رسیدم در خونه دانیالو دیدم که با ظاهر ژولیده ای تکیه داده بود به ماشینش همونجوری که انتظارشو داشتم، کرایه تاکسیو حساب کردم و رفتم سمتش

_دانیال

سرشو اروم آورد بالا و لحظه ای از دیدن دریای بی حس چشماش کپ کردم
+از همون دیشب تصمیمتو گرفته بودی

_دانیال ما...

+میدونم، نیومدم اینجا تا چرت و پرت تحویل هم بدیم اومدم اینو بهت بدم
وخم شد تو ماشینو یه جعبه ی بزرگ و درآورد و گرفت سمتم
+بگیرش

از دستش گرفتمو منتظر نگاش کردم

+کادوی تولدته، شیش سال پیش واست سفارش داده بودم ولی خب دیر شد تا برسه به دست
قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد رو گونم، دانیال بادیدن اشکم بلافاصله پشتشو کردو
نشست تو ماشین

+خداحافظ دلارا

طولی نکشید که مثل برقو باد از جلوم گذشت

زود باش دلارا زودباش بهش بگو برگرد زود باش تا فرصت هست

از جلوی چشمم که کاملا محو شد پوزخندی زدم به این افکار پوچ و مسخرم

در خونه رو باز کردم رفتم داخل فضای ساکت خونه بهم دهن کجی میکرد پس
رایان،راضیشون کرده بود

رفتم تو اتاقو جعبه رو باز کردم و بادیدن گیتار زیبایی که داخلش بودو اسمم که روش حک شده
بود بلند زدم زیر گریه

_لعنت به تو دلارا لعنت به تو،،،خدایا چرا؟چرا من؟مگه من چقدر تحمل دارم ده لامصب نگاه
کن از فولاد نیستم ببین خم که هیچی دیگه کامل شکستم

با هق هق اولین چیزی که اومد دستم دست بر قضا دفتر خاطرات مارال بود از روی میز تحریرم
برداشتمو محکم کوبوندمش به دیوار،ارومم نکرد دوباره خواستم چیز دیگه ای رو بشکنم که
چشمم خورد به جلد پاره شده ی دفترچه و کاغذی که از گوشش زده بود بیرون

اشکامو با پشت دست پاک کردم کاغذو از لای جلدش کشیدم بیرون

و اون موقع فقط خدا خبر داشت که قراره با خوندن این کاغذ زندگی من چقدر تغییر کنه

مارال،هفده سال پیش

میدونستم ،میدونسم که شاهرخ دیر یازود میفهمه برداشتن مدارک کثافت کاریاش کار من بوده
و سریع کارمو میسازه برای همین برگه ای از دفترم کندمو شروع کردم به نوشتن همه چیز از
خیانتاش بگیر تا وقتی که فهمیدم با عمو مازیار یه باند بزرگ پول شویی دارند ،میدونستم یه
روزی دانیال این برگه رو پیدا میکنه و میدونستم اون موقع فقط خدا میتونه شاهرخ و نجات بده
، برگه رو تا کردم به زور جا دادم لای جلد دفترم ،

+ابجی،ابجی بیا راننده اومده

فوری دفترچه رو انداختم زیر قفسه ها و مدارک و از میز کنارم برداشتم، دست دانیالو گرفتم برای
 آخرین بار به پناهگار دوست داشتیم نگاه کردم

خاله پیشونیمو بوسیدو گفت: قربون چشمات برم شما برید ویلا تا من این مازیار خدانشناسو
 ادمش کنم توام یکم از شاهرخ دور باشی برای جفتون خوبه

لبخندی زدمو گرفتمش تو بغلم

_خیلی دوستون دارم خاله

+منم تورو دوست دارم عزیزم توو دانیال تمام زندگی منین

لبخندی زدمو باهش خداحافظی کردم نه تنها از خاله بلکه از زندگیم "...

دلارا زمان حال

نفسام تند شده بود کف دستام عرق کرده بود توی کاغذ از همه چی نوشته بود از اینکه شاهرخ
 تو کار پول شوییه از اینکه مارال اتفاقی کاراشو میفهمه و شروع میکنه به جمع کردن مدرک
 ازش و مهمتر از همه جای مدارک وای خدای من حالا همه چیز داشت جلوی چشمام پررنگ
 میشد

تصادف مشکوک خاله، حرفی که پشت تلفن زد، پیدا نشدن قاتلای مارال، پول دادن به پرستار
 واسه عوض کردن قرصای دانیال، اینا همش نقشه ی شاهرخ بوده و مارال قربانی این نقشه

فوری از روی زمین بلند شدمو زنگ زدم به دانیال، لعنتی خاموش بود وقت کشی نکردمو سریع
 شماره ی ترانه رو گرفتم که با شنیدن بوق اشغالی دیگه داشتم دیوونه میشدم کلافه از این

اوضاع خلاصه ای از چیزایی که فهمیده بودمو و پیامک کردم به ترانه و خدا خدا کردم که به

موقع بخونتش

مانتوو شالی پوشیدمو سوییچو برداشتم و با گفتن خدایا به امید تو زدم بیرون
 با ترس و لرز و البته به زور دره ویلارو باز کردم رفتم داخل یکی یکی داشتم حرفای مارالو
 واسه خودم زمزمه میکردم

_اتاق سمت چپ، زیر میز شطرنج

خداروشکر در اتاق قفل نبود بازش کردمو بادیدن میز شطرنج به بدبختی هلش دادم اونطرفتر
 همونجور که حدس میزدم پارکتا باز شده بودن ازهم، سوییچو از تو جیبم دراوردمو انداختم لای
 شیاری که روی پارکت بود طولی نکشید که پارکت از جاش دراومد

بادیدن پاکت مشکی که اون زیر بود نفس اسوده ای کشیدمو برش داشتم خواستم بازش کنم
 که صدایی از بیرون شنیدم فی لفور پاکتو گذاشتم زیر مانتومو میز شطرنجو دوباره هل دادم
 سرجای قبلیش

درو اتاقو مثل قبل بستمو رفتم بیرون

+به به بین کی اینجاست

با شنیدن صدای شاهرخ قلبم وایستاد، با ترس برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم اره خودش بود

+چیبه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

+پس بالاخره تبدیل شدم به تو نیشخندی زدو ادامه داد این سوالیه که منم میخوام ازت بپرسم
 سعی کردم خونسرد باشم

_با دانیال اومدم، یکم دیگه میاد رفته سوپری

اومد نزدیکمو زوم کرد رو صورتم

+ همیشه وقتی دروغ میگی چشمت دو دو میزنه؟

اخمامو کردم تو همو گفتم: دروغ نمیگم

پوزخندی زدو گفت: که اینطور، پس ادمای من دارند دروغ میگن؟

سوالی نگاش کردم که ادامه داد: خبر موثق دارم که دانیال الان تو فرودگاست

ضربه ی دوم...

جوابی ندادم

+ کجاست؟

چ... چی؟

جدی شدو گفت: خودت میدونی از چی حرف میزنم

گوشه ی مانتومو از استرس گرفتم تو دستم

_ ببین من نمیدونم چه مشکلی با من داری که انقدر پا پیچم میشی به تو ام مسلما هیچ ربطی

نداره که من اینجا چیکار میکنم پس از سر راهم برو کنار

خواستم از کنارش رد بشم که یهو بازومو محکم کشید سمت خودش و بعد هلم داد به عقب که

اگه یکم خودمو سفت نگرفته بودم خورده بودم زمین

+ خفه شو دختره ی پتیاره فکر کردی نمیدونم دفتر خاطرات اون دختره ی احمق تر از خودت

دستته

به ثانیه نکشید که رنگ از رخم پرید

قیافه ی داغونمو که دید گفت:باید بیشتر از اینا مراقب میبودی اون روز وقتی دفترو برداشتی
فیلمت تو دوربینا افتاده و از اونجایی که من خیلی خوش شانسم خیلی اتفاقی فیلم دوربینارو
چک کردم البته به لطف اون کارگری که کیف پولمو زده بود

دیگه لرزش بدنم به وضوح دیده میشد حدسش سخت نبود که قراره چه بلایی سرم بیاد
اطرافشو نگاه کردوگفت:پس اوردتسون اینجا،اخ که چقدر این ادمای من بی عرضن، البته مارالم
خیلی باهوش بود مثل تو حیف که حماقت زیاد میکرد
رفتم جلوשו تفی انداختم تو صورت

+آشغال عوضی اون زنت بود زنت...چجوری دلت اومد اینکارو باهاش کنی تو یه هیولایی یه
هیولا

دستشو کشید به صورتشو خنده ی کریهه ی سر داد

+تو واقعا نفهمیا به جای اینکه بیفتی به دست و پام تا زنت بزارم اینجوری میکنی
_مگه خوابشو ببینی من به توی پست فطرت که زندگی چند نفرو نابود کرد التماس کنم
نیشنخندی زدو گفت:ولی یادمه مارال التماس میکرد

با شنیدن این حرف اشک دوید تو چشمام

+همش یادمه وقتی داشتن میکشتنش مستقیم واسم فیلمشو فرستادن ،یادمه چجوری ضجه
میزد تا ولش کنن یادمه چجوری دست و پا میزد تا به قول خودش از ابروش دفاع کنه
دیگه به هق هق افتاده بودم ولی اون بیرحمترا ادامه میداد

+اگه بخوای به توام نشون میدم هنوز فیلمشو دارم خدارو چه دیدی شاید یه روز به دست دانیالم
رسید اون فیلم

پست... هع فطرت کثافت هع

بی توجه به حال زار من گفت: به نظرت اگه دانیال بفهمه من هم خواهرشو هم خالشو هم دختر مورد علاقتشو کشتم چیکار میکنه... البته با شناختی که از اون بی عرضه دارم احتمالاً دوباره میفته گوشه ی تیمارستان

با عصبانیت رفتم سمتشو شروع کردم به مشت زدن بهش

حق نداری تو حق نداری اینکارو بکنی... بخدا تاوانشو پس میدی جزاشو میبینی.

دستامو محکم گرفتم بلند گفتم: من به توی احمق فرصت دادم که از زندگی دانیال گمشو بیرون تا بلکم نفرینی که روی خاندان اریا نژاداس دامتو نگیره ولی تو نفهمیدی، حالام نگاه کن کسی که داره تاوان میده تویی نه من

دوباره تفی انداختم تو صورتش که این دفعه نعره ای کشیدو هلم داد به پشت که محکم خوردم به دیوار وبعد از اون فقط تاریکی مطلق بود

دانیال

هنوز باورم نمیشه دیشب همش یه رویا بود پوزخندی زدمو خیره شدم به تابلوی اعلانات که داشت پروازمو اعلام میکرد برای لحظه ای به ذهنم رسید گوشیمو روشن کنم حداقل برای آخرین بار صدای دلارا رو بشنوم

به محض اینکه گوشیمو روشن کردم شروع کرد به زنگ خوردن با دیدن شماره ی امین دلم گواه بد داد نکنه بلایی سر دلارا اومده

الو امین

+دانیال، دانیال خودتی... ترانه بیا جواب داد

_امین چی، شده چخبره

یه لحظه صدایی نیومد ولی یهو صدای گریون ترانه پیچید تو گوش

+الو اقا دانیال، تورو خدا برید پیش دلارا

_دلارا مگه کجاست ترانه چیشده؟ بلایی سرش اومده

با هق هق گفت: نمیدونم نمیدونم فقط تورو خدا برید همون ویلایی که آخرین بار با خواهرتون

رفتید من ادرشو ندارم نمیدونم کجاست تورو خدا برید تا دیر نشده

سریع از جام پاشدمو بدو بدو از فرودگاه زدم بیرون

_منظورت چیه دلارا برای چی رفته اونجا

چیزی نگفت که داد زدم: ده حرف بزنی لامصب

دوباره با اون صدای گریونش گفت: الان پیامکی که... دلارا واسم... فرستاده بود و میفرسم برات

باشه ای گفتمو گوشو قطع کردم، کلافه و عصبانی ماشینو از پارکینگ دراوردمو زدم به جاده،

+دلارا تو داری، چیکار میکنی

دانای کل

حالا دیگر دانیال همه چیز را فهمیده بود، همه ی حقایق برایش روشن شده بود حقایقی که

نزدیک به هجده سال پشت پرده پنهان شده بود ولی دانیال در این لحظه به هیچ چیز به غیر از سلامتی دختری که دلیلی برای نفس کشیدنش بود اهمیت نمیداد اما دلارا، دلارایی که داشت در

جهنم دیو صفتی چون شاهرخ میسوخت و تنها امید زندگیش در گرو جاده ای بود که نجات

دهنده اش در آن برای رسیدن به او پا روی پدال گاز فشار میداد

وقتی به آن ویلای نفرین شده نزدیک شد ، روشنایی آتش چشمانش را زد برای لحظه ای زندگی را بدون دلارایش تصور کرد و فقط میتوان گفت چیزی بغیر از مرگ به چشمش نخورد
دانیال

وقتی ویلارو دیدم که داره توی آتیش میسوزه مرگ رو به چشم دیدم فوری از ماشین پیاده شدم بی توجه به کسایی که اونجا جمع شده بودند با دو رفتم داخل ویلا که میدونسم داخلش هیچی بغیر از جهنم منتظرم نیست

همینکه درو شکستم آتیش هل زد به طرفم تردید به خودم راه ندادمو سریع رفتم داخل که به محض داخل شدن نفسام از دود غلیظی که اونجا جمع شده بود سنگین شد
دلارا،دلارا|| صدای منو میشنوی کج...

یهو چشمم خورد به دلارا که کف سالن بیهوش افتاده بود به بدبختی شعله های آتیشو دور زدمو تونستم برسم بهش

_دلارا؟دلارا عزیزم؟ وای من

سریع کتمو دراوردمو انداختم روشو بلندش کردم

گرفتمش تو حصار دستمامو سریع دویدم سمت در که اگه بیشتر وقت تلف میکردم خودم هم بیهوش میشدم سرفه امونم رو بریده بود ولی باید بخاطر دلارا طاقت میاوردم

وقتی رسیدم به در اوضاع واقعا افتضاح بود کل درو آتیش پوشونده بود نفسمو توسینه حبس کردم دلارارو محکم تر گرفتمش با یه تصمیم انی از در پریدم بیرونو نفس حبس شدمو رها کردم

دویدم اونطرفترو دلارا رو گذاشتم روی زمین رو به ادمایی که دورمون جمع شدند داد زدم:یکی امبولانس خبر کنه

که هر طرف میچرخه

تو ساحلش تویی..

سرابتو میبینه

تو قلب هر آینه

تموم فکرش آینه

مقابلش تویی

خدا منوبیین

این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا جای من نیست

خدا منو ببین

خدا منوبیین..

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو میخوام

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

رفیق هرشبم تنهاییمه

اینو نگاه من به همه میگه

اگه فکر نجات هردومونی

به من فرصت بده یه بار دیگه..

خدا منوبیین

این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا جای من نیست

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو میخوام

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

خدا منوبیین

این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا جای من نیست

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو میخوام

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

(خدا منو ببین، فرزند فرزین)

نگاهی به اطرافم کردم هیچکس نبود قبرستون خلوت خلوت بود فقط من بودم و اون
نشستم روی زمین و اهمیتی به خاکی شدن لباسام ندادم دستمو کشیدم رو سنگ سردش و اهی
از ته دلم کشیدم نگاهی انداختم به روبه روم هنوزم داشت گریه میکرد
هنوز باورم نمیشه این ادم دلیل نصفی از بلاهایی بود که سرمن اومده و حالا با لمس کردن
این خاک سرد که عزیزشو در اغوش کشیده بود داره تاوان پس میده
موندن اونجا بی فایده بود از جام بلند شدمو پشت لباسمو تکوندم نگاه اخرو به سنگ قبر کردم
راهمو به سمت درخروجی کج کردم ولی دم رفتن بهش یه چیزی گفتم
_درسته خدا نیستم ولی زیر سایش بزرگ شدم...بخشیدمت
نگاه اشک الودش رو انداخت بهمو به زور برام لبخندی زد چشمامو روی این صحنه ی مضمئز
کننده بستمو از اونجا زدم بیرون
در ماشینو باز کردم و نشستم کنارش لبخندی بهم زدو گفت: تموم شد؟
_تو میدونستی نه؟ میدونستی که هانیه اون اسنادو علیهم درست کرده و بابتش از شاهرخ پول
گرفته؟
اهی کشیدو گفت:اره توی نامه ای که واسم فرستاد همه چیزو نوشته بود البته بغیر از پول
گرفتنش از شاهرخ الانم فکر کنم با اعدام شدن شاهرخ جرات پیدا کرده و بهت
گفته...بخشیدیش نه؟
_بچش مرده شوهرشم ولش کرده فکر کنم همینا بسش باشه ... اره بخشیدمش

سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم:دیگه همه چیز تموم شد نه دانیال؟
سرمو بوسید وگفت:نه عزیزم تازه همه چیز شروع شده قصه ی ما حالا حالاها قرار نیست تموم بشه

سرمو از روشونش برداشتمو بهش لبخندی زدم

+خب دلی خانمی هنوزم نمیخوای این لباس عروستو به ما نشون بدی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:دزدکی که نگاه نکردی؟

خندید وگفت :نه بخدا ولی امشب که میبینمش تازه قراره چیزای بهترم توش ببینم

تا اینو گفت جیغ کشیدمو هوار شدم رو سرش

دانیال راست میگفت قصه ی ما تازه شروع شده بود

عشق به نظر من مثله خوردن آلوچس، از همون آلوچه های ریز که از، ترشیشون چشمتو میبندی و قیافتو تو هم میکنی

،درسته که این ترش بودنش اذیت میکنه ولی تو از خوردنش، از، حس کردن اون مزه ی ترشش لذت میبری

مثلا آدما معمولا بین آلوچه ی درشت و ریز، درشت رو انتخاب میکنن ولی وقتی تموم میشن و میرسن به آلوچه ریزا ، وقتی مزش میره زیر دندونشون ، لذتی که از خوردن اون آلوچه بزرگا برده بودن یادشون میره، این فرق بین دوست داشتن و عشقه، وقتی طعم عشقو بچشی، هیچ دوست داشتنی دیگه به دهنتم مزه نمیکنه

خلاصه که عشق جان؛

باتو بودن مثله داشتن یه عالمه آلوچه ی ریز ترشه که هیچوقت از خوردنشون سیر نمیشم



(زهرا عابدی)

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>

www.nevisadl.com